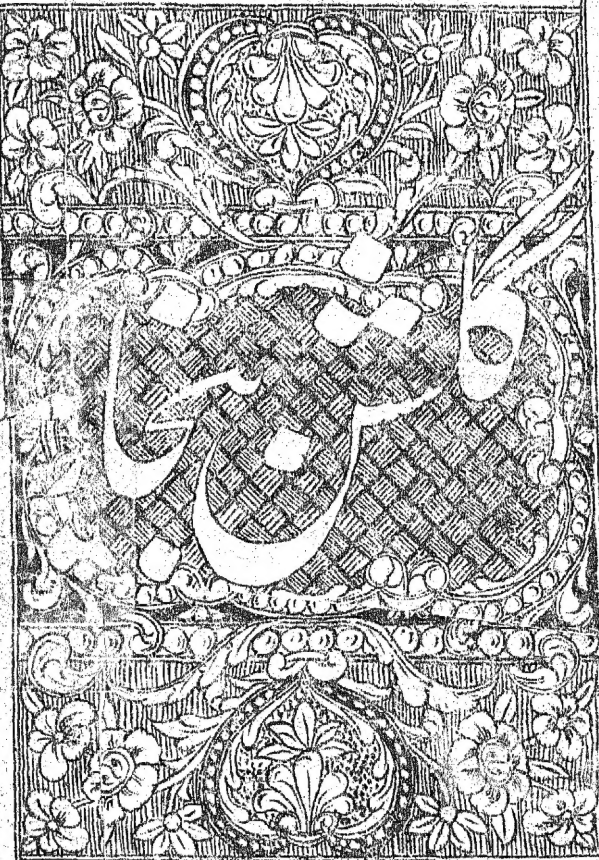
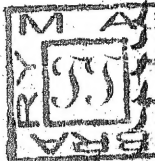




چون صنایع مکرمه کافیه خالصین و زما



در طبع نامی منشای نوازش طبع مقبول جهان



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7789



بسم الله الرحمن الرحيم

گل به سید سخن چید مجتبی است که جنبش شمال و صبا در گاشن گیتی گلها سے رنگین گفایند و  
 آرایش گلدهی خیال پستان نخلند است که بغیر از آبیاری با برچاران در حدیقه عالم نخلهای موزون نشانند  
 صانع که وجود خاک انسان را رنگ قبول شزون تراشاهدان داده یکی سحر و لب جو با با قامت  
 و لوی یار بر بگریه و یکمی که او می را لعل نه بدایست تیره خدا را که در سرشت نهاده کسی مثل  
 پر پیچ و شکن بر بزلت خوش چمن دلدار نه پندیرد و نه این همه از خرافات است که خرافات را یا حکمت  
 منافات در یک نه رفه فروغ صد خورشید بضم است و در یک بگ جلوه هزار گلستان مستتر است

وصف صنعت کز لب هر فده میریزد بر دوان	نطق را و معرض عقد الاسان انداخته
فرو و برگ در تخان سبز ز نظر هو شیار	هر در قی و فتنه است معرفت کردگار

حالیکه حال خدیس ترین آشنایین باشد کیفیت آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود هم برین  
 قیاس یکی را بر دیگر که رحمان داون غایتی دارد و نه نقیص احدی من الاخر غایتی و همچنین لعل  
 اتیاد حسن قبح مانند نور و چشم به بهر بصیرت افکنان نظر بصاحت عظیم است و آفتاب دل  
 در شبستان پیک چون شمع نلست جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فیم که چنانکه با چشم مخمور بر بزرگ

باره که توان نمود و با وجود کار و بی از روی کل قطع نظر توان نمود و همچنین بهوای لاله رخان بزرگ  
 غنایب با گل آتش شوق نباید فروخت و در آرزوی شمع و یان پروانه و از بی چایغ نباید سخت  
 که گلی رنگین تر جلوه ریزد است و قسری فروزان تر نور افشان جامی با دهن کیفیت می باید فرو  
 قانع نشوی بهر چه یا سبزه از خوب بخوب تر شتابی باقصی کمال نرسیده دست از طلبی بکش  
 از نقصان همت است و با وجود طلبی دست بر نخل دیگر دراز کردن از کشتن قطره پیش باوه نمود  
 می انگیزشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه منزه از عجز و سحر گردیدن از مدعیان  
 دانش نیاید و بالسیح بفلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاهی از حقیقت چراغ دید مجاز مشعل کجبهت  
 است و در واقع صنعت علمت معرفت صانع واقع که عرض کلی از ابدل عالم است و مطلب اصلی از  
 ایجاد آدم و عرش المعرف معرفت در ماندن از معرفت است **الْحَجْرُ عَلَى دَارِكِ الْاِحْدَرِ الْاَكْبَرِ**  
 احذر انک پس چو یاس متغیر بطریق پیست و هر و منزل ناشناختن انضر سبیل که نام نابین بخوت  
 است بعثت انبیا و رسل که سرشته گان تیره حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و در ماندن وادی  
 غربت را بجد توفیق بحد وادی مطلوب فائز گردانند **سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ اَعْيُنُ خُصُوصًا بِرِشْوَةِ**  
 قافله انبیا راه نمایند اصفا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت سرب بدعدنان سیدین  
 و جان ابراهیم علم سوی جلال ایوب صبر و یوسف جمال منعم و مکر هاجلی نور قدم به بط فیض سرور  
 عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان هر از اشعه آفتاب ذوال فروغ پذیر است و لمعه  
 انوار صفاتش مانند مهر فیروز عالمگیر هر که که گردن نهادن گانش اوج کمال بر پیر پا آوردن انبیاست  
 شایسته عرش منزلی که آستان بوسافتش قدم به ثریا نماند بر بختی افکار نه مرهانی که شوم نماند  
 از دو دست تری نه خوشا حال دوستانش باغبانی که صد لایحه ادش لوری فی آفتاب بیگانه  
 کلچین بوسافتش با شماره اصابع فلک تا بخش قمر و نیمه و از قمر و من هر گاهی در لمعه و گاهی در نیم  
 شب معراجش از شب قدر بلند قدر روز عرفات از بخشش نه برابرانی آب از انازل فیضش مثل  
 او قطره است از مینوع کمالش دریا و دریا حاصل بحر و کان و جبهه و امان آرزو مندان رگش  
 چشمه است از عمان نوازش بند کور عدشش که نوشیر و ان نه امان است و در عرض سخاوتش  
 نام حاتم بیرون از اعتداف بدم اعجازش نباتات و احوار صفا از انانی مذکور و موصوف و حکایت



شجره کلمه و جو مسلم شنیده باشی که در استمان نیست مشهور و معروف آب تنغش ز ورق هستی اهل بخت  
و لیکن اگر بگرداب مردم انداخته آتش ستمش را سماع و جود باب شرک و عباد کار برقی و خرم  
ساخته بعدش بنیان کفر را پاد که قصه کسری را بین بنانش هنگامه شرک سردی یافت نمود  
آتشکده پارس و لیلی است همین مبرمست دانی وی که در رفت و شان از همه برتر اند و در منزلت  
و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بیایان او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر  
درج صدق و سدا و اما به دیده و دان را خنده که شاه سخن بصیرت و دلال مقصد از سرخ میکشاید و  
و ناخود و نکات بنزار که شمع و ناله جلوه می آید سلاسه شیرین ادای نظم مستعد و با یکی است عذری  
خود آرای شرف شتاق تاشلی شمع خامه شیدا است و خورشید نامه و رخ از اربعین باضی جمع کرده  
روشن از مسجیه و صبح و دق گلستانی آهسته شده رنگین تر از صفه خیال عاشق مذکره ترتیب یافت  
مشتما باشد از منظوران فضا حست گستر و ریخته گویند بلاغت طراز لغایت مختصر ریه میباش که از برای  
یاران جان پرورم چاب و از نهایت مختصر واد از خویش تن ناشناسیاشایت قدرین آن بود که  
طلسه تانه درین کمنه و لب بستی و لوح بچهره ای به فرق افلاطون و ارسطو شکستی من که از فرط کبر  
و از بهر کزاد و قصور و علی حسم التفات نمی کشادم و گوش غبت نمی نهادم باین ترنات چگونه سرگام  
افتاد و بهیچ چیز غمی تر از به باغ فضا مستم به طبع مرا بر مزه شاعری چکار به همانا با تشنگی  
امروزی از اجای به خانه نروزی جان جان آمده است مثل بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و دینا  
باز رنگ عار بسد و گوی من نهادنی ایچره شی نشا طاف از چون صبح جوانی بهار گاشتن ندگانی  
خیم تر از بهر سم خند که گل ان توان تر از بهر گام تند لیل هزار جلوه صبح از دل شب پیروز و صد سخن  
تیرگی بر نور شیدا شمع و بر آتش چهره و عوی و غمی هر فلک از انجم و کوب بنشین نور افشان  
زمین از فروغ چو افان فلک نشان و چرخ میگردد شاد طریقین گشتی و در ابراز کوی بهر گلستان  
نانه نین که طبله شست خواجه چون گویند گلان خوش ایوان و نرنگه و دانه و شمشاد و بخشش نسیم ها  
رضا جانان و را بهر که که تدرید بعد شده واداد حسن باغ جلوه ریه ای بهانی و عوج انسان  
حریف مستانه خای بهانی و آتشام و خصار لاله بهان لاله دیان از تاب باوه برانسته شفته  
نظارگی از تاب تماشای خنجر هم جلوه کمال منجلی عود طبع کاکلی تاشا تیمان مست و در روشن شیده

و صبا عطر فروش چشم ز کس از نظاره رنگ بستان رنگ دیده باز نماند باز نماند و سوسن هزار زبان چون  
 عندلیب شوریده تنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نماند فشانده تندی جان  
 عذار فوختان که با بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و لما رنگ گله  
 شکفته و شاداب طرب و نشاط چون زرع غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب پر شک گرمی محفل  
 شمع را همچو پروانه با سوختن ساز و مجسمه رنگینی انجمن رنگ فوجانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی  
 غربی از دیگر میخواند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلا ویر و دلی باز آید اگر  
 می شکست یکی بحر شکر و یزد طویان را منقاری بست رخ جمعی چو گل دلاله بهر پیوسته از ان  
 میان یاری عزیزی بی نیوازه که شمع جمع احباب است و مجتهدش با جان پیشش انداخت چه شود اگر می  
 جمع شود و شکر که اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار نامر وقت چون تذکره گذشتگان این همه  
 دم مانند دوستان همدم مجلس باشند و رانی که این زمان است سر بر دام کشد و نشایین با  
 بصد و در زمان مرارت خمار مجسمه گفتش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین ای پرچم بغیل  
 آشیان بمنز و شنا و قلزم را افتاده در وصل پسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه خفته گفت  
 نه اگر و نشای پیشینت حیط دلم بودی فسوب بخت می نمودم و در اثبات این محتاج بران دلیل  
 نبودم که ایخون نه اگر از بد نیست از چیست بنگر که باوی این فن نیست و آنچه بعض اخبار بطریق  
 وار و شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد مثل انت من الشعر بحکمة و انت  
 من البیان لستحرا و سخن جانست که اگر کلام مشتمل بر تالیس اهل نوم و نوم اهل تالیس است  
 نوم و نوم و نه دلیل و عماد الصالحات محمود خوش گفته آنگاه گفته و در بیان تبت شعر را سر می  
 بود شاعری بعد پیغمبری و اما بخت را که محقر تر شمر می و این زبان را اوون گمان بودی ندانی که  
 غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاق فنز که بسته شود و ستونی است و بگوش دل  
 و جان شنودنی لایسما وین زمان که گرامی تیر به لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق  
 و تفریح چون حرف و نشین خاطر نشانم شده و اوین اساتذ سلف و خلف بهرت و انصاف  
 با حظه و ازان القاطر دم و دیوان کسیکه بنظر رسیده دوست بهم نه داد افکار شش از تذکره  
 و سفاین و هر آنچه بخاطر بود به ستوبه نقطه انتخاب موش و ثبت افتاد و چون تذکره ازین

و طبع نظر ازین تقدیفات و آردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا از آنکه سامعه قریب بیست  
 بنظر رسید تمام ترانه مجاہل و مسارف و احیا و اموات نامشروع برین سینه چون ابیاتش سرچرخ  
 اما از مشاعر کلمه کسی است که شعری لائق ندیده باشد تا که می آید چه شان لازم آمد و من غیر آن  
 و باین علت اکثری از مدحیان کاوی را درین اوطاق نه بینی چهل از عالیشان بنقصیر نسبت نمکنی  
 و اگر یکی را یا خیالات شیرین و او که تکلیف برین عجزاله ذکر کنی نیست پنداری که باز سیده و از مرگین  
 اجاب اعدا انشاء السد چون دل اهل صفادرین بیاض اثری نیایی و از ان غصه که در متابلات  
 ناهیا و سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لای نشو و نه نوم است هر گوی  
 که سید شکرش چه هر یان باز از سخن بنظر آید و در انسلک آن محنت زلفت و در ایراد و ترانه ششم  
 به ترتیب حروف بجا حرف اول و ثانی از تخلص و اشعار و آن قدر که گشت و بدین تقدیر از  
 سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلمت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از شعرا غزل از دیگر  
 اصناف اعراض رفت و ابتدای این کار نامه و ابتدای سال هزار و دویصد و چهل و هشت انجوت  
 بوده و انتهای سال هزار و دویصد و پنجاه بسطه منتخب زیب تا سیخ آغاز است و الحمد للہ  
 حصول التماس و الشکر لہ تا سیخ اتمام و الحمد للہ علی ذلک امر و نه شهب تیر گام عمر و ان سبت  
 و شش مصلی کرده از برای فوین منزل مقصود سر گرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون  
 این چمن لا دینه و حد یقه عشرت انگیز رنگ باغ بهشت از حسن و ناشاک پاک است گاشتن بخار  
 نام کرده شد بو که بذاق اهل ذوق شیرین و چشم ناشایان رنگین آید الان اشرف فی المقصود  
 و اسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد الذی عوبہ مصطفی ختم اللہ علی ما کنسی و جعل آخر امری  
 خیر من الاولی المتخاص به شیفته و ریخته و به حسرتی در غایتی آتشی پسند خاطر شکل پسند آتیه

## حرف الالف

آچند و تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد عیوف گویا رسیت رحمہ اللہ علیہ  
 و از سکنای باسر لاج الدین علیخان آرد و نسبت تلذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبعه  
 پیشین است بصفت ایام مآل بود در زمان محمد شاه نجم حیالتش بهبوط نمود از تاج افکار است

<p>کیون چہا ظلمت میں گراؤں لب سے شہدہ کون چاہیگا کہ جسے تجھ کو نہیں تارے بھرے ہیں شک کے نقطہ دور خاموش بیٹھ رہتا ہوں سرتے لگا کے پاؤں تک دل ہوا نہیں دیوے لیے دل وہ جہد مشکین پھرتے تھے پشت وشتا دولے کہ ہر گتے شور ہے اسکے اشک بارے کا</p>	<p>جان کچھ ہائے مری ہی چہرہ حیاں کے پنج بھے خانہ خراب کیسی طرح کس قدر نسو فلک ہے منظر اسطرح حال دل کا کتا ہوں پیمان تک تو فنی عشق میں کال ہوا نہیں اگر باور نہیں تو مانگ دیکھو وہ ناشقی کے ہائے زمانے کہ ہر گتے آبرو چشم تریا مت ہے</p>
---	---

آتش تملش خواجہ حیدر علی از شاہ شہر اسکے گفتواست روشن نہانہ و وضع نیانہ  
وارد و مردم آندیا آتش فاسخ را کہ از اساتذہ مسلما نجاست قریب ہم افکارند و ہر دو را ہمزون  
شمارند و قیامت این تحقیق لایحقی علی من لہ نظام القدر مع ذلک و کہ کوئی لجس من خلیفہ  
دیوانش للاحاطہ شد این اشعار انتخاب یافت

<p>شب ہجر نہیں جو دم تھا وہ گویا دہسمن دم تھا دم آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یا آئے یا دیا جو طواف کعبہ میں آتش مع ماہ سائے ہوتی نہیں اوس شمع کے پنی آنکھ عرشہ شہر میں جاتے ہی جہنم میں پڑا گردش چشم تہان سے مل گیا میں خاک میں آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھ بھی کھڑے ہو لحد تیرہ میں مجھ پر جو لگا ہونے عذاب چو پڑتا میرے گردیاں کو نہیں دست جڑ پڑا شور سنتے تھی پسلو میں دل کا پیچھے ہٹانہ کو پہ قاتل سے اپنا پاؤں</p>	<p>گمان تھا شام سے پھر چرخ بھیگاہی کا قیسوں نے محل کہمانہ باقی عذر خواہی کا مال بدتر تھا کتان سے جامہ احرام کا ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اٹھا اور اوٹھ لٹیاں اراوہ تھا مجھے فساد کا آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا میں جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل میں وہ گیا پھر گیا آنکھوں میں عالم شب تنہائی کا کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا جو چپہا تو ایک قطرہ خون نہ نکلا سر سے ٹپ کے چار قدم آگے دھڑکیا</p>
--	--

گرہ تھی دل میں زبیر حسرت ہم آنکھوں  
شب فراق میں مجھ کو سلائے آیا تھا  
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا ہمیشہ  
اللہ کے شوق اپنی جبین کو بے چین  
روزیاہ عجم میں میرے جلے چراغ  
وہ نہیں ہونیں کہانی سے جو ٹل جاؤنگا  
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہوں میں آتش  
چال ہے مجھ نہ تو ان کی مرغ بسل کی ترب  
قاصدوں کے پانوں توڑے بدگمانی سے میر  
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کوئی کبھی  
آمد آمد اوس سر پا فور کی ہے بزم میں  
وہ ان یا رجب سے سمائے ہیں انکھ میں  
کو چہ یار میں سایہ کی طرح رہتا ہوں  
اسی جذبہ کی بھل میں سمجھتا ہوں یار کو  
سجدہ شکر نہ دایا میں کیے رکھتا ہوں  
وحشی تھی بوسے گل کی طرح سی جان میں ہم  
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان  
مری ضد سے ہوا ہے مصداق دوست  
اسی جان کے برابر مرتے متے ہمیں رکھا ہی  
خاک میں ملے بھی ہوں گناہ غبار دہن  
نوازش بجرمان عشق پہ جلا دگرتے ہیں  
برہمن آنکھوں کو ملتا ہے جو پائے بت پر  
چمن دہر میں وہ سبزہ خوابیدہ ہونچن

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا  
جگایا میں نے جو افسانہ گو کو خواب آیا  
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی عذاب آیا  
اوس بت کی آستانہ کا پتھر گر گیا  
یہ وانوں کو نصیب ہوا دن وصال کا  
آج جاتا تھا تو صند سے تیری کلی بٹاؤنگا  
ہم تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا  
ہر قدم پر ہے یقین بیان رہ گیا وہاں رہ گیا  
خط دیالیکن نہ بتلایا نشان کو سے دوست  
دل سوا شیشے سی نازک دل ہی نازک سی دوست  
شمع اوڑ جاے جو ما تھا آئین پر پروانہ آج  
لیتی ہیں موتی جو ہماری اپنے نگاہ پر  
در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوار کی پہا  
جاتا ہے وہ بیان جب تیری ابداد کی طرف  
پاؤں پر یار کے سر کو ہی جو کناشب وصال  
نگلی تو بھر کے آئی نہ اپنے مکان میں ہم  
غوطے لگائے ہیں عسوق افعال میں  
مری احسان ہیں دشمن پر ہزاروں  
ہماری قبر پر دیو یا کری گی آرزو برسوں  
کمر یار سے اوٹھتا نہیں بار دہن  
خدا اجرا و نکودے اسکا اسیر آزاد کرتی ہیں  
رشتہ آتا ہے مجھے سنگ دریا نہو  
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اسی سنگ در پر کسی محبوب کی دے ٹیکون گا جلاقی ہے دل آتش طور کے طرح ایڑیوں تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ہے ہنسائی والا نہیں ہے رونے پر ہے ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے منزل ہی دور ہے جو یہ پھونچے نہیں ہونہ افسوس ہی فرما دو پہلے ہی نسو بجھے پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا پرینا دون کے کو چھین ہوئی ہیں گرد آلود	حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے بددماغی جو یہی ہے تو ہوا سہ ٹکڑ کسی پردہ نشین کے لن ترا سنے کل جو آئے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے ہلکو غم بہت وطن سے بہتر ہے پیر ہن تن پر مے گر میکا بالا پوش ہے دم لینے والے راہ میں عمر روان نہ تھے سر توڑ کے مر جائے اس کوہ کنی سے زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے ہمارے پاؤں کو دھوئیے حورین آب کو ٹرتے
آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیت حاشی از فرط شہرت آرزو مند آن نہیت کہ راقم مقصد سے آن شود گاہی بنا بریقین لبیکریختہ می پرداخت از دست	اوس تندخو صدم سے ملنے لگا ہوں جی سی جان تجھ پر یکجہ اعتماد میں آرام تخلص خیر احمد خان نام تیر گرسے بودہ از یاران صحبت نواب ظفر یار خان نال حیاش بجالت نو پڑ مرہ گشت
جیمین کہنا تو عیار آئی رشک گلشن چوڑی آرام تخلص اسے پریم ناتھ قوم کستری پیشکار تن استعظیق را بد رستی مینوشته و آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ دہیر اندازی ہم وقتی داشت فکر ریختہ وفارسی میکروا دست	خاک عاشق پر جب تکا کیوں ہے دامن چوڑی دل کا فوارہ او چھلتا ہی رہا کون دلدار ہی کرے آرام کی ہے ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا
آرام تخلص کہن اعلیٰ از کاتبان است مردنیر کی بودہ این بیت از ونا چار نوشتہ اند ہر دو جسے یہ کہتے ہونہ تو یار سے مل	اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اختیار سے مل



آنرا و تخلص افضل الفضلا اعظم العلما و علما کسے ذوی الاحترام اسوہ فصحا علی مقام حاوی  
 مناقب جلیلہ بکثر تا و قلما جامع مناصب جلیلہ باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبہ و ملک ازمہ  
 علوم غریبہ بملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلم و سخن دانی الذی کشف الغشاع من حجب  
 محذرات الخفا و الفهم بالفاظ اذ و تشنه السمع و عاف سوا تا و رشف قلبہ الزکی انهار المعانی  
 و العلوم بجان ما اقتضا بمن الفهم و ما ابها ما فاق علی الاستدانه و برع ابنا ی زمانہ حتی کانه  
 فی آیات بیت القصید و فی الکلمات کلمۃ لبید و فی الاطعمۃ طعام الشریک و فی الایام ایام البید  
 فی الیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوة العجری و فی الیساہ مار زمزم و فی البوارق نور الزمزم و فی  
 السور سورۃ الاخلاص و فی الادعیه دعاء سعدین ابی و قاص بل خیش ہامر لا تشکر یا دی  
 غیبیہ و فلک و ایر لایک ضرور نجومہ فیس الاحد ان یبارزہ فی میدان علم من العلوم  
 اصلا او یجاب فی فیافہ فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر لہ	انفوسنا بالہوی فی خیر شغفت
یا صدر علم فی الصدر منزلتہ	مر دون عایاتہ الافکار قدر وقتہ

ہو علی ایشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بہادر لالہ الت انوار المعارف باطلۃ علیہ  
 و انوار الہام سن حاصلہ لدیہ و سبب فیض الاقدس فی الباطن و الظاہر ما طرۃ حوالیہ و  
 اصناف الکلم و المجد بین برویہ اگر چه محامد ذکر شریف ایشان را دین جریدہ آوردن نشاید  
 آتا این مقامہ گرامی را بی نام نامیش کہ تا قیام قیامت بر جریدہ روزگار ثبت باد و تظہر  
 اوللا ابضا قبولی نیاید لاجرم بگزارش لختی از جلال تاثر ایشان می پردازد و بدین ہامون  
 مذکور و فوق این صحیفہ افزون ترمی سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایہ مژدہ آہستہ بار  
 باہل سخن میدہد و بدین تجستہ تقریب منتہا بہ ہر زبانان می نمد فی الجمہ مولانا از دو وجہ بزرگ است  
 بزرگانش از اہل علم و اعتبار بودہ اند مولود و منشای وی ہمین بقعہ مبارکست اعلی ترین مناب  
 فیصل خصومات کہ با اصطلاح اہل فرنگ صدر صدر شیش میخوانند و امر و فرہ سلطنت ایشان بر  
 ارباب ہند شایستہ تر ازین قدستی نیست با ایشان است و مولانا آن فریدیہ کسب معیشت و بیوہ  
 وسیلہ نیل مشوات اخروی گردانیدہ کہ ہمہ ہمتش صرف روی کار نام است و بکرت نقش

شامل خاص و عام باداعی اتحاد و موافقہ الیام نامحسوس دارد روزی نیست که شد صحبت ایشان  
چشیدہ نشود و باین قند مکر کام جان حلاوت اند و نگردد و با اعتقاد من روزیکہ فی شرف  
مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصورانی اندیشہ  
بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادیبہ ثانی اشعی و جریہ است و تیرہ  
حکیمہ اثبات باقر نصیر رسیدن باندازہ نمیش نہ سهل است و دعوی ادراک علمش از جبل خیاط  
ازل باین خوبی قبابی قابلیت بر بالایی نہ دختہ در و شکر قضایان روشنندلی و آگاہی آئینہ  
ضمیری نیز فروختہ باین فضیلت شاعری انادیران سرنگشیدہ و باین عظمت ساحری از بلبل  
نرسیدہ با خیال شرح کمالا تش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار فتمہ سنج بی زبانے است  
مجاہد اسے اوج مکاشش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ میراندازد  
در بخش نواز غم خود کہ کس بشایستگی نتواند شش شود و دلالت انوری عاجز است و من عاجز  
طرح حدش کہ در خور اندازد و ناگزیر بایر ادیبے چند از کلام معجز نظام شش جان دین  
مروگان میدہد

کشتہ ہی ہوا تو بھی یہ سیما ب نہ ٹھہرا  
آزردہ مرے حتمین ذرا تو بھی دعا کرے  
تو بھی روتا چل جبار کے کوہارے دیکھ کر  
اگر وہ پھر گیا میری بیت انون کے پاس  
اندون چاک کو پاتے ہن گریان ہی انس  
ہی فکر خیمہ تجلو گریان کے چاک میں  
کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہن  
تو اجنبی ہے بند قبا کیونکہ واکرون  
نہ غم قید نہ پرواے رٹائی مجھ کو  
لگایا اٹھ کس نے آپ کے زلف پریشا نہ  
وہیں بس ہو گیا ٹھنڈا جھو کہیں تیری پیکان

مرکز ہی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا  
اس درد جدائی سے کہیں جان نکل جائی  
ہونہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل یہ تھے  
رگشتہ بخت جذبہ دل تلو آئین  
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید  
ناصح بیان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو  
گیا کون سا صید افکن اید ہر سے  
یہ چھپر دیکھ مجھے شب وصل میں کے  
گو اسیری میں ہوں پریش اسیر تصویہ  
او لجنی کو بلا ہن آپ بھی کچھ خیر ہے صبا  
تیری مجروح کے سینہ میں کچھ گرمی سی باقی تھی

اوس شوخ سے مروت بہت مل سے ہوتے | اگر ہم بھی سبک حرکت نابل سے ہوتے  
 آزاد و مخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذِ علام علی عشرت بریلوی سے جو وہ اور است  
 بن تری سیر چمن کو نہ کئے ہم ورنہ | خندہ گل نے ہمیں خوب رولایا ہوتا

آزاد و مخلص میر فقیر اللہ از قدامت از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد ہو گئیں | یہ جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا  
 آزا و مخلص ام سنگم دی بود بزیور اراوت و اخلاق آداستہ پس از تحصیل ضروری  
 چشمش از چلہ نور عاری شد شوق شعرش از صدر قم فزون تر بود در مشاعرہ مدیعیان  
 عاشق مخلص کبش مکش شوق میر سید اوست

اندو پیار سے تری طرزِ تکلم اور ہے | طو حینک اور ہے وضع تبسم اور ہے  
 آشوب مخلص میر ادا علی خان خلیف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان  
 شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرزِ کلاش بشیوہ استادش بسیار مینماید و در ہر  
 مجلس مشاعرہ شریک میشود غزل طبع فکر می کند بارہم شناسائی وارد جوان  
 مذب است اور است

ناوک غم سے چنایا ہنر تک تن اس ناکام کا | استخوان پر ہے گمان میرے ہا کو دام کا  
 گنہ گے جو بہ سے عشرت تلک پہنچ نہ سکے | اسپین پر وہ رہا ہسم گناہ گارون کا  
 نہ آ تو میری بالین پر تماشا بندہ دل کا | دکھا دو نگا جھکے گر آپ مین مین ہی کہہ گویا  
 کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودن کو | اوسکے ہنگامہ رفتار نے سوئے نہ دیا  
 پوچھا جو مین نے یار سے انجام سو شوق | شوخی سے اک چراغ کو او سنہ بجھا دیا  
 دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سی لی آئیگی | ہاے اپنا بھی ہوا و مان سے پھر آنا مشکل  
 عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین | وصل کی رات کم ہی آؤ معاملہ کرین  
 پاس آؤ دگی دامن قاتل نہ گی | کس قدر ذوق تمیدین سے پیشان ہوین  
 دل کہیں دیدہ کہیں صبر کہیں تاب کہیں | ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوین  
 یہ دیدہ دل اوس پر مائل میرے دونوں | دشمن میری دونوں ہیں قاتل میری دونوں ہیں

آشفقتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان میر حمید  
مائل است گویند مروی بود آشفقتہ طبع و ارستہ مزاج آشنہ با کتاب باطن مائل  
و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشته بخت ہم سی و یکی ہین کم کسی نے دیوانگی ہماری ہر خطہ بیان ہے تازہ بنی کو خاطر اصحاب کیوں نہو منظور ہے	جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو مور میٹھے شیدا ہین اوس پی پی ہم گرچہ بدتون ہے کہ زیب زینت مجلس ہا چار یاروں ہے
--	--

آشفقتہ تخلص میرزا رضا قلی خلت حکیم محمد شفیع بعضی اور از کہنہ و بعضی از اکبر آبادی  
بہمد حال جو انے گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت بہتر تریب  
مجل مشاعرہ می گماشت کلاش بنظر میر سوز در آورده است شعرش شمسہ و صفا  
و فخرش مطبوع طبع اہل انصاف این بیارت از نوشتہ شد

جی تھا آنکھوں میں یار تھا دل میں مر گئے پر بے ہکو خاک ندے دم آسنہ جو بچکی آئی تھے فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ بجائے اشک نکلتی ہین بارہ ماے بگر دیکھانی آئے تھے دہن کی چاک کی خوبی اگر تپہ ہو وے گی قصہ یہ لیس کن آشفقتہ اپنی کے ہوتی بہلا غیبہ کو صدقی تو نہ کر چہرہ کچھ اندون غم پنہان سے زرد ہے پہلا ہے کبہ کو آشفقتہ پار سا نہ کر ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے مر گیا ایک صنم پر آشفقتہ	یہاں تک انتظار تھا دل میں آج تک یہ خبر تھا دل میں وہ فراموش کار تھا دل میں اوہرا و دہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ تمہارے جہین تھا ارمان دیکھتے جاؤ ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ کوئی گڈی کا ہے ممان دیکھتے جاؤ ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان کو خاموش کچھ مرض نہیں پر دل میں درد خدا جو بیٹھے پٹھانی اوستے خراب کری آگنی موت دی گڈی امین ایسے جینی سے موت ایسی صند انصیب کری
---	---

آشفقتہ تخلص سید منور علی خلت سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بار ہمد لاؤش

در جهان آباد دہلی اتفاق افتاده در فن طب دستی بلند و پایہ نالے دارد استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفستہ مزاج و شوریدہ طبع نکل از شور عشق و غیر شش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار از خلاصہ کثرت است

گورین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا  
تماشا تھا او سے میری ٹرپنی کے اذیت کا  
ہی بیعتہ ار آمد محشد کو جان کر  
سچ ہے کہ بیوفا ہونین تم بیوفا نہیں  
قسمت میں کیا خدامی مرزا لکھا نہیں  
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں  
آب جبین ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین  
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو این  
میں خصمہ کی طرح رہنا ہوں  
ظاہر میں ہوں پاس پر جدا ہوں  
یار ہیکہ یہ غم دور میری جان کی ساتھ  
پوچھیکا قیامت میں بہیشتوں سی کیا کوئی  
چو غیب اور کون نہیں تیرے واسطے  
ستم کو وہ بد خواہا جانتا ہے  
مری خون کو رنگ خا جانتا ہے

پیش مال فی پھر یاد دلائے اوس کے  
اجل توئی کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے  
آشفستہ تیری گورین ٹرپنی ہے ساری خلق  
تم غیب سے ملی میں کسی سے ملا نہیں  
نہ قتل کا خیال انہیں اور نہ موت کو  
عاشق کو لطف سی ہے فزون لطف جوین  
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہاں  
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بنا ہی کس طرح  
آوارہ ہوں آپ پر جہان کو  
ہی وصل میں ہے فراق کا غم  
دیکھیں آشفستہ ہمیں مر کے بھی راحت ہو  
عش ہوئے ہم آشفستہ تاب رخ جانان سے  
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بقرار  
ابھی دلربا ہے کہ کیا جانتا ہے  
ہی جلا دے ساوگی میں بھی شوئے

آصف تخلص و نیر الہاک نواب پچی خان آصف الدولہ بہادر دستا ناسے حامد  
و بکار شش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیاں ایشان خارج از حد قسم  
در احسان عیس و ہمت غنیم ہے لطیف و عدیل گوئی ابر در چشمہ سار فیض حضرت ربیل  
دست گریز و کثرت زبانش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغای ایش  
در تیر انداز کیش مستی تمام بود و بشکار رغبت تمام آرسے فرویشان را ضرورت است شوق شکار

کہ آید بے صید و لہا بکار + مرغان ہوا را بر زمین می انگیزد و این اوستے حرفی از قدر اندازی  
اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر اباب این فن را بصلہ و جائزہ نمایان و اینچے چل سال فوت  
کرد و نامہ وانا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ میں نے کہا ہنس کے کہنے لگا کہ اسے آصف ملنی نہ ملے گا تو وہ خستہ آپ ہے جاری بخش نے او کی نہ رہنے دیا مجھے	ابتو ہسم طاقت و توان سے کہے یہی کہ کہ کے لاکھون جان سے کہے پر ہکو چاہیے کہ تانہ و دوں گے رہے گردان نسیم شکل پر کاہ سے کہے
--	--

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی کے  
انار اللہ برمانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیر و نہ بر ساحت خاطر عالمی پر تو انگن  
و شمع مکارش کا لبد را لہجے تابندہ و روشنی نیاز مند انمار و محتاج اسلانیت  
چل و نہ سال رایت سلطنت بر فراختہ امروز وفات ایشان را بہت و نہ سال گذشتہ  
با سخن و اہل سخن لکھے بسیار و اشقتہ بتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھہ جام سے گذرتی ہے عاقبت کی خبر خدا جانے آئی جو خواب میں بھی وہ یوسف تھا تو یہ	شب و لا رام سے گذرتے ہے ابتو کرام سے گذرتے ہے اسے آفتاب دولت بیدار بھیجے
--	--

آفرین تخلص شیخ قلند بخش ساکن سہارنپور سلسلہ شیش بابام الایمہ سراج الایمہ  
ابو صفیہ کو نے رحمتہ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شہر بہت بسیار آگاہ بود سالہ  
مسمی تجنہ الصنائع تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغز و قصاید و مثنوی  
نظم و نہر مودہ خلاصہ فکر است اوست

نہاچن میں تو اب آفرین کہ چون غنچہ بہت ہیں گرچہ تمہیں او تانہ کر نیسکو	لبو غین او کے نہان ہی بہار خندہ گل ہرے تو ہم بھی نہیں مل نیا کر نیسکو
--	--

آفاق تخلص ہر مند الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت یا شاہ سلیمان کہ از فن  
اولیاء و مہلے مودہ و اشقتہ از تلامذہ شہار الدین خان فراق است اوست



ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصد میں ہا قصہ کی صدق
آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع	وعدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست
نان تیغ کھینچ اے بت آتش زاج تو	مرنے پر آج یہ ہے گنہ گار گرم ہے
آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افغانہ جز این دیگر از فاش آگاہ نیم اوست	منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
یاقین بنا بنا کے یکے بناہ کے	اٹل تخلص میرعب۔ اجمیل نام از سادات گراہی فتر شاہجہان آباد دہلی بودہ است
شاگرد معنوی جعفر زلمی داسٹاد را بظاہر ندیدہ از دوست	زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے
جنش ابرو ہے یا بھونچال ہے	اٹل تخلص حسین علیخان خلیفہ الصدق مرزا حیدر بیگ خان توراتی شرف
شاگردے شیخ امام بخش ناسخ وارد و غزلی ازو کہ این اشعار از انت شہرت	تمام دارد جبذ این شعرے دیگر نامش گوش نغز دہ اوست
بسکہ درد آٹھون پھر نام اوس مہتابان کا تو	بن گیا اختر مرے تبیح کا جو دانہ تھا
سنگی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا
اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر در علیہ الرحمہ مرو شکستہ و دل ریش است	وازد ایان ہمیں براور خویش بقاضاے دودمان خود از نسبتناے باطن ماہر
آثار صلاح و تقویٰ از سیما می جالش ظاہر روز ما شد کہ این جان گزراں را	گذشت دیوان قلیل الحظ دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت
ورمندانہ و دلپذیر و طبع جوغ واقع شدہ مشوے ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای	آن بر محاورہ بخت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب
و کہین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر	اگر کوئے نالہ ہم سے سراجام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلیں تو نالی فی جانہ کی	کیا فائدہ جو اور کے جی میں اثر کیا
ہو جائیگے جو راوسکے معلوم	داخون کو مرے شہسار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ملک دیکھ  
 جی ابکے بچا خدا خدا کر ۛ  
 لگی رکے نہ تو نے میرے ساتھ  
 بیوفا تیرے کچھ نہیں قصیر  
 یوں خدا کی خدائی بدعت ہے  
 مر تو چلے کمان ملک اب در گذرین  
 جیمن ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین  
 ہم اسیر وں کی اوی چاہی خاطر دار  
 بیان تعارف میں اپنا کام ہوا  
 حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے ۛ  
 نہ لگائے گئے جہان دل کو ۛ  
 ہر دن فزون ہین جو دیان روزگار کے  
 مانا اثر کہ وعدہ مند دا غلط نہیں  
 غرض آئینہ دار سے دل سے  
 تیری عیار یوں کے باتین اثر  
 اور تو کو کئے نہیں دام و قفس تنگی  
 دلربائے و دلبرے تھمکو  
 دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا  
 حال پر اپنے جھکو آپ آخر  
 آپ ہی نہ جل بھی نہ کچھ اوس ل میں راہ  
 چپ چپ کی دیکھنی کی مری سب یہ اسی اثر  
 کہی دوستی ہے کہی دشمنی ۛ  
 ہمیں حیرت ہی آپ ہی تھکو دیوین کیا جواب

یوں حال اپنا تباہ کرنا ۛ  
 پیر اور بتوں کے چاہ کرنا  
 تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا  
 جھکو میرے وفا ہے راستن نہیں  
 پر ہمیں تو اثر کے آس نہیں ۛ  
 یا ہم نہیں اس آہ میں یا آسمان نہیں  
 خوشی یا سنی نالہ و سند یاد کرین  
 اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر صیا کرین  
 تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہیں  
 بات میرے جو مستہر ہے نہیں  
 آہ لیسا ہے کسان دل کو ۛ  
 کچھ سیکھتا چلا ہے روش میری یاد  
 لیکن کہے نہ آج یہ شب انتظار کی  
 تیرا جلوہ تجھے دیکھنا ہے ۛ  
 سب بھتا ہے گو دوانا ہے ۛ  
 تنگ آیا ہوں فقط دل کی گرفتاری سے  
 گو کہ آتے ہے پر نہیں آتے  
 دشمنی پر تو پیار آتا ہے  
 رحم ہے اختیار آتا ہے  
 اس پر کہیں گے آہ کہہ نہ ہی آہ کی  
 معلوم ہو گئی جو کہیے اوس سے نگاہ کی  
 ترے کون سے بات پر جاسیے ۛ  
 کہ تمہ بن اب ملک کس طرح تہی زندگانی

آپ میں لئے لگوں سو ہی کہاں میری مجال مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے کب کب تیری گلی میں ہسم بقیار آئے تارے تو بن کر گئے شب ہجہ کب کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے	پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجھ کو پڑے یوں تو ناحی نہیں دی بیٹھے ہیں شام مجھے سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے داغ اپنے مگر شمار کیجے آنکھ تارے کہو جے سی جوتنگ آتا ہے
--	---

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ کوئی شہرت دار این بیت از و بدست آمدہ	مجنون کو اپنے لیے کاغذ مل عزیز ہی
---	-----------------------------------

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طہرازان محمد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالما بعدہ مختاری سدا کار مرزا ایند و بخش بہا و سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشار عاشقانہ اشش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد و بار اتم تھاش بدست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشار از ان انتخاب فیت	دلین ہمارے تو ہی چین دل عزیز ہے
---	---------------------------------

دوون سی میں جدا ہوں اوس ہو کر سی احسان کہاں وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا گلی ہی لگتی ہی جتنے گلی ستے بھول گئے میں تو اوس فوجان بخش ہوں سخن ناہانی کے احسان جو کہا عاشق ہوں ہی وہ مرید آبدہ پائے عاشقان مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب یار و سہنوں کو میری گریبان کے ٹکڑے یہی ہسکوردہ رہے آتا ہے ارمان میں نہ پیک یار ہے کچھ خشکین ہوا	ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان میں نہ کیا کسی کا کام ہمیشہ بنا حسین رخصتا وگر نہ یا تھیں مجھ کو شکایتیں کیا کیا ہے عالم ترے جو اسے کا بہید کہتا ہے کسی کوئی نادان دل کا پائے پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حجاب کا یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا نامح کے منہ کو آنکھ کوئی نہ سے گیا کہ تجھے نہ کچھ سید ارمان نکلا نامہ ہی واکیا تو وہ چین بر چین ہوا
---	--

آہیں ہی دراندازوں نے سوزِ خنہ لگا لے  
 دامن کوہ کوکتا ہے بحسرت جمنوں  
 آؤ کوئلے گور کے جسم آہ کنارے  
 خاک ہو کر بھی رہوں تھایہ و فانیے چاٹا  
 میناے بادہ ماتھے سی یون میری لیکیا  
 جو کوئی جان بچا کر تھارے در سے پھرا  
 دل آہن سرشتِ ادا سکا بنے موم  
 فائدہ تم جو مجھے نزع میں یا آئے نظر  
 جھکوت ٹھکراؤ بس چلے بھل کر دیکھ کر  
 دیکھو میری طرف سے کیو ای اختر شناس  
 کوٹھے پہ چپ ٹھکراؤ میری جان بھج کر  
 گردِ دل احسان غمِ معشوق دی صداؤں  
 ادا ہے دیکھ کے جھکو تو اس طرح ظالم  
 احسان میں جسکی نام پہ دیتا ہوں اپنی جان  
 غم سا تھو ہوا گلے سے تیرے  
 میں جو مضہ پینے پہ آؤں تو سبھی بچاؤں  
 میں تڑپتا ہوں غمِ عشقی بنا نہیں احسان  
 کسی مہر کی خاطر جھکو ایک جہو مرنا ہی  
 مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دھاک  
 خفاست ہو جھکو ٹھکانے بہت ہیں  
 کہتے ہو کیا رقب کو بھیجوں بت اصلاح  
 کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے  
 اوس سے پوچھی ہی جو احسان و فانیہ کبھی

احسان نے جو میں جھٹھ دیوار کو دیکھا  
 سنگ باقی زما دامنِ طغیان میں بیا  
 دریائی جھٹ کا یہ ساحلِ نطفہ آریا  
 کیا کروں لیک نہ کبھت صبا نے چاٹا  
 خونِ محبت کا آج تو پناہ لال تھسا  
 یہ جانتا ہوں میری جان فدا کی گہری پھرا  
 مدد اے روحِ غافلے شانِ داؤد  
 ہی نہ یا اے سخن اور نہ یا اے نظر  
 چال سب چلتی ہیں لیس کن بندہ پرورد  
 کیوں فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھ کر  
 پر یان نہ اوتار آئین پرستان سمجھ کر  
 پیر مرشد اہ یہ بدعت خدا کے گہری پاں  
 نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دین  
 وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تلک  
 ایک آئے تھے اور دو گئے ہم  
 گر غم منع کرے اوسکا لمو بچاؤں  
 حکما فضل لے خفقان کہتے ہیں  
 اگر بیچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہیں  
 ہم کو نے تیری منت تاثیر کھینچتے ہیں  
 مرا سر ہے آستانے بہت ہیں  
 لعنت ہے بھیجے گا یزدین حسین کو  
 قاصد نہ کہیں آہ میں کبھت رکا ہو  
 بیوفا کون ہے کتا ہے وہ عیار کہہ تو

میں نے کہا ثواب ہی کتنے لگا گناہ  
کیا جانیے کہ مجھے ہوا آہ کیا گناہ  
دماغ آہ کا اسپر ہی آسمان پر ہے  
تو بھی ٹھنڈا تر ہے جیکے جھلانے والے  
ہیں یہی دیدہ و دوستہ ڈوبانے والے  
دوڑے پانیکو ہیں کیا آگ لگانے والے  
تجھ کو فرصت ہو سداوٹھانے کے  
کیفیت اس شراب خانے کے  
مان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے  
مٹی مری اس خاک فی ہے خوار بہت کے  
بس خیر ہے بند گے ہمارے  
جائے گی یہ جان کئے ہمارے  
قتدیر اولٹ گئے ہمارے  
ہم اور یہ بیکسی ہمارے  
نالی گر آئیں تو پٹ باہین جگر دوچار کے  
تاحشر نجا گین گے جگائے سی کو کے  
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے  
تجھی موزے کی خلقت مجھے ایذا پہونچے  
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا چلے

حال ولی حرمین جگر خستگان یہ جسم  
جنت میں جھکو اوسکے گلی ہیں لے چلے  
کوئی فلک زدہ ایسا نہیں زمین پہ کہیں  
چمیں تجھ کو جیسے نہو جھکو سستانی والے  
اشنا کس کے ہیں بیدید ہیں یہ دیدہ و دل  
انہی رونے پہ ہنسی آتی ہی جھکو حسان  
بیٹھ اے آہ بس خدا کرے  
یا مسجد میں آئی گے احسان  
کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان  
بس خاک قدم دیجیے نکرا بہت کے  
ہم لائق بند گے نہیں تو  
ہم جان چکے کہ جان کے ساتھ  
کھتی ہیں لپٹ گیا وہ رہے  
کیا کام کسے سے ہم کو احسان  
جھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک  
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہم کو کہ پھر ہم  
زاہد اسجد میں یہ دیدہ مگر بیدہ ہی اور  
یہ ستانے سی مری تجھ کو ہی حاصل ظالم  
مرنی کے بعد آئے کٹو آئین بیڑیاں

احسن مخلص ہمیش نام کے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور شان نعل سرت اوست  
نازک بدن پہ اپنی کرتے ہو تم جو عنترہ  
موسیٰ کمرے تھکو مند عون سانبایا  
مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر و کلام شاہ مبارک برویا فیتہ شد  
الاجون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیاقتے دوا شتہ باشد در نظر نمودنا چاشت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سدر کار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشہ شاعری لازم بود بحسن خط و نیکو بیان مشہور است و در تلامذہ مرزا رفیع سودا معدود و حشیدہ در بدایت حال پر تو سے از میر ضیا حسام گرفتہ اما ذرہ اش خوشید از و گشتہ است

ماکر سے اور بجائینگی سینے میں مگر کے احسن	تیرے نالوں کا کوئی دن جو یہ انداز نہا
حسن پر اپنے ہر ایک پہ پارہ گرم لاف تھا	گھڑی وہ خورشید رونکلا تو مطلع ضاعتھا
اشک گلگون کو نہیں لعل و گھر سے پیوند	یہ رکے سنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اتو ساری خلق کے	جان دی تھی اوس فی کس کی حسرت پاؤں میں
بزم میں اوسکی جھوٹی ہے کبھی سرگوشے	دل دھڑکتا ہے کہ میر اکھین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو بیان جان تلک حاضر ہے	بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے

احسن تخلص احسن الدخان جہان آباد سے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سر ہندی میمانہ وقتی حسام ابوی زیا صنی را دیدہ سجدہ فرود آوردہ منبر و محراب را بطاق نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندرز و اغطان فرغیت گشتہ طریقی کمن از سر تازہ کردہ حمد بر اہمن کستہ بیعت شیخ نمودنار از میان بکشاو و تسبیح بہ دست چپید این بیت بنامش بہ نظر سید و ثبت گردید

اوسکی گلی میں احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے
--------------------------------------	-----------------------------------

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اور است

گر ہے ہن دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤں تک رسائے ہو چکے
-------------------------	----------------------------

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جو اینست صبیح او جو قواعد سپاہگری را علی احسن وجہ می دانستہ صاحب رسالہ سدر کار مرزا ولعید بہادر بودہ از دست غضب سی اقمقہ میں جب توفی تیغ کین کردی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است و لاوتش در لکھنؤ اتفاق افتادہ	اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدرغیر گرفتہ در بدسن شعور بہ زیارت اکثر مرآت
---	--

فانص البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از دہسند آید



بزم میں اوسکے جو شب چاد کا مذکور چلا	اوشکے فضل سے وہیں وہ بت مغرور چلا
اختر تخلص شخصی است از دو دمان گور کاٹے بلعش بلکھر شعر فزون تر از	اندازہ رفتہ داشت از دست
جمی ہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرثالیس کن	نہ تیرے کو بچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا
اختر تخلص میرا کبر سے از مشائخ زادگان سہ ہند است در صنعت آتش بازی	ید طولی دست از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام آواز
تماشی کے ہے جاٹر گان پہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نکل ہی جبین کہ شکل گل شکر نکلا
ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ شاہیر بلا و مشرق بودہ انہاش	آگے دست نداد از دست
چہ چاہو ہے کہ گھراب دیکھو کہ کیا ہو	دوون نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا چہ ہو
تاسر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جسکا نزع میں مشتاق ہی
اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نیرہ شاہ عالم بادشاہ مقلعہ از ایشان مسجوع بقلم آمدہ	تو اسعد غضب ہے کہ ماتھون سی تیرے
تو اسعد غضب ہے کہ ماتھون سی تیرے	نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنا نہ ٹھہرا
اسعد تخلص میرا مانے از سکنا ہے جہان آباد وہلی است مرد سنگت و ظریف	بودہ نسبت شاگردے بامزار فیج سودا داشت در راہ لکنو سد امیان تبہ کا
بد سد انجام خوش بختند از دست	
جون توں اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ام	خانہ خراب راہ میں آکر چل گیا
بزم تباں ہو جام ہو خلوت ہو پیر تو بس	کافر ہوں گرو مان میں خدا کا معنی ڈر کروں
اسد اس جفا پر ہون سے وفا کے	میرے شیر شاہش رحمت خدا کے
پروا نہ پڑی جلتی ہیں وتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کو تاہ کسے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سانی	اپنی نہ پاسے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	گو آپ سفارشش کرے الہد کسو کے
اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تباہہ منصفیات سہانہ پورہ است اور	

ظلم ظالم کا پس منگ ہی رشتہ ہے بجا	ہیں یہ بازوی عقاب اب جو نبی تیر کی پیر
اس میر تخلص تبرار نام نصر اس نے پودہ ازرق فقا سے ظفر یا بختان حوران تنومند	اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ او میگوید
ہم او تن پیر و کی ہجر میں یوں نیست کرتی ہیں	کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہیں نہ مرقی ہیں
آستان تخلص غالباً نامش ہم ہیں باشد نصیرانی پودہ اصلش از فرنگ	ولاوتش بہند اتفاق افادہ از دست
خط کا یہ جواب آیا جو کھسا کہے ہر خط	اگر ڈالوں گا ایک دم میں تری انکی پیزی
اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہ پودہ اور است	تفتش دل سے ہوا ہی مجھے یہ طور پیدا
اصغر تخلص سید امجد علی اکبر آباد سے نہیں برادر حکیم محمد میر کہ ازرق فقا سے بہتر نصیر	والد ماجد پودہ از دوستان امجد است از شاہ عبداللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
موقع و وقار تمام وقوع و تفاوت تمام زندگانی کر وہ ان خیالات اور است	ہوا ہون بسکہ خطا بقو اپنے جینے سے
اکمل تخلص غلام مے الدین شاگرد غلام حسین سردری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود	از ان کے جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موذن گرفتہ
رکعت ہی مری جان کو مضطرب تپش دل	دیکھلا کینگے ہنگامہ مشد تپش دل
اعظم تخلص عظیم خان از مردم دہلے قوم افغان مرد سے سریف و ظریف پودہ	کب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر این فن را ترک گفتہ بہ کب علوم پر دست اور است
اسی مضمون سے معلوم او کی سو مری ہی	جو او سے نے مجھ کو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
درد دل از لب طبعیوں سے نہان کہتی ہیں	شیخ آسانبض زیر آخوان رکعتے ہیں ام
افسوس تخلص میر شمیم علی فرزند میر علی مظفر خان داروہہ ٹوپ خانہ نواب	قاسم خان عالیجاہ از مردم نارول است سلسلہ نسبش بابا ام جام جعفر صادق

علیہ السلام میرے ایشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام  
پہر دستہ در احوال انوشیروان سرکار مرزا جان بخت بہادر مرحوم بودہ آئینہ الامور و ملکاتہ  
بہر کار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان رشتہ

بایشان بودہ اوراست

قصہ سی چٹنی کی امید ہے نہیں افسوس کیا لکھوں اوسکو میں احوال یہ کہنا قصد وہمیتی ہے اویسی حاضر ہوئی مر جانے کو کیون نہ اسقدر گھمنہ اوس بت پر غرور کو اوسکی اوتھتے ہی مجھے پہ آن بنے صورت تجھے حق نے دی پر ہی سے کچھ بات تم سے کہ نہیں سکتی ہزار حیف	حصول کیا ہے جو شردہ بہار کا پھونچا جو اسے کے سبب بلاقت تحریر نہیں وہی اشخاص جو بیان آئی تھے سبھانیکو صبر کس طرح نہیں اسس دل ناہیور کو دیکھنی آگے آگے کیا ہو دوسرے پر آدمیت ہے دے دے فرستے دلت میں تم ملے بھی تو غیروان کے گھر ملے
---	---

افتر تمام غلام اشرف آبایش سر خدمت گاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام اف  
مصنف است بیشتر فکرش مقصور بر مراۃ بودہ از ہوت

جب دیکھی ہی نہ دل غیبیہ اپنے جبین پر اکبر تخلص اکبر خان کہیں برا دھڑکے آٹھ بہ اکثر صفات صمدیت حق است از کتر ایم رضعتی شغف پہا کردہ از حضرت مومن ہتفا دہیکند از ہوت	آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پر
--	----------------------------------

سہمی حضرت نامح کوئے تدبیر وصال خانہ غیبہ میں گئے لگا ہے تیرا پ ہوا نہ شوق سی اوس کوچی میں گزرا پنا جنون شوق کا وہاں نہو کسی سے کہے ویانہ سنج ستم سوز دل سے کام لیا عدو کی ذکر سی ومانش ہا میں بیان ت آئی قل کر ایشاہ اکبر کو چپا یا گسیں میں	حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا ہکو ہے اور سے آتا ہے گانا دل کا ہمیشہ پیچھے راہم سے راہ پر اپنا کہو علاج کرے جا کے چارہ گرا پنا یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا مزاج اونس بجھے نازک ہے کس قدر اپنا باری اوس نے بھی جانے ندیا اور کین
--	--

ہون صید دام دیدہ بین صیاد و در گذر دوشش ملک پہ دیکھ کی نقش شہید عشق اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا کون رویا ہے تیری کوچے میں رات ہم تو ہیں رہے جو خفا ہو تو خوش ہو	خفت میں وہم ہے کہ فریب کین نہو حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو اوس بیوفا کو جسے محبت کسین نہو کیون سفید سے اوڑ گئے دیوار کے آنکے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی
الہام شخص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکنؤ است مروارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار میزبیت گویند کہ بزمہ اساتذہ معدود بود بفارسی ہم نکل میکرادہ	برے وقت میں ایک تورہ گئے شرہ وہ تیز کہ خنبہ کو دمار پر مارے
ارمی بیکسے تیرے متدبان ہون نگلیہ وہ دشمن کہ طعنہ گمار پر مارے	الم شخص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیہی علی سبیل التذکرہ برزبان زبیدہ بودند دل شکلیہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ
نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر الفت شخص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و نظر آمدہ خالے از کیفیت نبو و ثبت افتاد	الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی
ہمیشہ کتنی تھی الفت کو لوگ زفت نصیب الفت شخص منگل سین از کائناتان عظیم آباد است بحضرت دہلی حسم رسید اصلاح سخن از قلمد پیش جرات گرفتہ ازین پیش کہ بر زبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے و شستہ	سو آج کوچے میں تیرے ہو ابشت نصیب
ہر قدم پر بیان ملک آئے میں ہوسوار تھے امیر شخص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بہر نامیڈ ہو پور وزیر الماکن اب شجاع الدولہ ہر اور کتیر آصف الدولہ مرحوم است از پیکانہ خلافت خدمت مسیہ آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان جہان آباد رنگ شاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود بنجام صحبت حاضر از اسفرہ چویدی و خوان نعمتہ سے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست	کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر و چارکی

پاسِ غنم و آرد و جمع یہ سب چیز ہے	لبی ترا حوصلہ دل بھی عجیب سیغہ ہی
امیرِ تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ حلبیہ افانہ نسبت لکند بقیام الدین علی	قائم وارو پشت از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزمِ مشاعرہ سے آراستہ اور است
اوس شکار اندازی لگ کر کوئی چمکتی ہی آنکہ	کیون نہ سونی قنائنہ وقتِ رسمِ بختیر کا
بہین آیا جو تھارے اوسی چاہو سو کرو	کیا ستم آدمی ستا نہیں لاچار سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گرجاتا ہے	ای میرے جان کی دشمن تو کہہ ہر جاتا ہی
ہای سرخے تیری رخسار کی ہنگامِ عتاب	جتنا بگری ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے
امیرِ تخلص امیر السدمر دلیت از اہل حسان آباد نہایت الیت و شکستہ باد است	درفنِ رمل ہمارے دست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است باداعے ایشم گاہ گاہ
مے خورد از کلامِ اوست	

اس تشنہ لگو پر ہے پھر ادیکہ قوتِ اتل	بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو
امین تخلص خواجہ امین الدین از اربابِ عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بمرشد آباد	کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرو قناعت پیشہ درست اندیشہ از متابع فکر اوست
خوشید تر ادیکہ کے منہ کانپ کے نکلا	سہ چادر عتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہلکو کیا گر بھار آتے ہے	دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہو گا
ڈرسی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں جسم تو اوسکے لب آبدار پر	گر آبِ زندگے ہو تو مارے ہیں دما پر
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھر لو	اتنا خفا ہو کس لئے اس خاکسار پر
یہ نہیں جو ہر نمایان تیغ تیز یا رہے	کھد رہا ہے نامِ مقتول کا اس تلوار پر
دل خیال زلفت میں بچو اب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیمار
دل تو کیسا ہے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال رہتے ہیں
مجھ بی بین رکھتا ہے دل افکارِ پلوین	وہ سوئے کس طرح جسکی رہی بیار پلوین
ہم آنیکو مانع نہیں خیہ کے	پہ اتنا ہے خلوت میں ہر دم نسو

امین کے عند آ رہے ہی سے ہ	الے یہ خون جگر کم ہنو *
جلوہ ترے حسن کا کسان ہے	یون کہنے کو آفتاب مان ہے
دن گنا فریاد میں اور رات زاری میں	عمر کہنے کو کٹے پر کیا ہے خواہ میں کمی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پر و انہیں	ہو کے جبارت ایسی بقراری میں کٹی
کس سے تشبیہ دین بہلا تھمکو	ایک یوسف سو تیرا ثنائے ہے
امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی و حید الدین خان مردیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار لبسہ نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ اشعار دلپذیر بسیار وارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی روحا گذرانیدہ	
کون آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آواہ	ہر صدائے پامین جسکے سو طرح کا نازاہی
امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص ہوئے	امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص ہوئے
نئے اچھلے جوان فرخندہ بود شرافت نسب اشته از دست	نئے اچھلے جوان فرخندہ بود شرافت نسب اشته از دست
اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد	اکہ انظہ آجائے لب بام کے کا
امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یک شراہ دست	امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یک شراہ دست
جے سے کدو کہ آہ سرد کے ساقہ	ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو پیل نکلے
امانے تخلص میرا مانے شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آشتی طہ لیتہ	امانے تخلص میرا مانے شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آشتی طہ لیتہ
اشنا عشریہ داشت فائش در شہد احب کے اتفاق افتاد این اشعار از افکار است	اشنا عشریہ داشت فائش در شہد احب کے اتفاق افتاد این اشعار از افکار است
گیرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا	اے نالہ دل وقت سے فریاد و سیکا
سینے میں جد ہر دہوترا پہونکے ہی ائی	تک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اتر جو سنگ میں کیا کیونکر او نکو رام کرین	تو نکے دل ہو تو یار یہ آہن کام کرین
ناہرہ بر کیونر با نے کہ تڑپے تیرے تیرے	شمع شب دیکھ مجھے صبح تلک روئی تھی
امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت نامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد	امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت نامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد
کسے یہ خار فرکان دل میں کنگ ہی ہیں	جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک ہی ہیں



<p>امجد رخص مولوے اجد خلف ارشد مولوے ارشد مرد قناعت پیشہ بود پدر مولوے عبدالرحمن است کہ ار رخص احباب فقیر است اور است</p>	
<p>جس گڑی آپکو دیکھوں ہوں میں چون نظر شک</p>	<p>اپنے نظرون سے ہی امجد میں گر جاتا ہوں</p>
<p>اسے رخص روشن یک نام کہیں برادر حمید الدولہ منہم کار ہیکار ولیمہ شاگرد شاہ نصیر و از علم فی بہرہ بود نو جوان مرد اور است</p>	
<p>جہان نہ بخیر ہم سنتی ہین منگوامول لیتی ہین</p>	<p>تیری زلفون کی سود میں یہ سودامول لیتی ہین</p>
<p>جی ڈھرتا تھا کہ شہنچی میں نہ آجای یک</p>	<p>ہاتھ سے چوڑ دیا میں ترا جانے ہاتھ</p>
<p>امانت رخص امانت اسے نام دردیہ کہ محلہ الیت در جہان آباد مسکن دشت ازوت تشریف بیان نہ لاو پر نامہ بر تو بھیجو</p>	
<p>انور رخص لے محمد خان از مشائخ زادگانست آیابش دار و عن عدالت شاہی بود بشریختہ فارسی لب یکشا اور است</p>	<p>است لو خبر ہمارے اپنے جنر تو بھیجو</p>
<p>ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی</p>	<p>قصہ پر واز میں ہین بلبل تصویر کے پر</p>
<p>ہوا اشک خوں بہار گریبان</p>	<p>رگ گل بنے تار تار گریبان</p>
<p>انتظار رخص نامش معلوم حقیر گشتہ از معاصرین فغان آبر و است اور است</p>	
<p>جو ہین بہار گل کے قفس میں خبر گئے</p>	<p>بلبل یہ سنکے ایسی ہی تر پے کہ مر گئے</p>
<p>کنج قفس میں جا کے بناتا ہوں آشیان</p>	<p>سیر چمن کی دل سے ہوس اقتدر گئے</p>
<p>ایسے رخص امیر الدولہ نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیرہ شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج و جا تمام صدر نشین و سادہ خدمت محتراسے بودہ خودش نیز باین منصب جلیلہ سرفرازانندہ بار استم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن در میان نیامدہ بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد و دوستہ بیت در تذکرہ بنامش ملاحظہ شد ثبت افاد</p>	
<p>پر کالہ آفت تہادہ ر خسار انیسین آہ</p>	<p>چہرہ جو غضبناک ہوا اور بے چمکاہ</p>

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج رکتے سرکشک پیدہ طوفان فشان نہیں  
انجام تمنا صمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ شیش میر میران نعمت الای  
کہ باسلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امر اسے محمد محمد شاہ بادشاہ است  
از بسکہ بزرگے ایشان در تواریح مضبوط و مسطور و بالسنہ و اقوالہ مشہور و مذکور  
داعے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ است

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پائے گنت شکر ہے ٹرپے نہ زیر خمیر جلاوہم  
نعمش میری دیکھ کے قتل میں یوں کسی لگے کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے  
انشا تمنا صمدۃ الملک نواب امیر خان خلیفہ حکیم میرا شاہ الدخان مصدخلص بحفی الاصل  
مرشد آباد مولد است از دست بران خدمت وزیر الممالک نواب حاد تعلیخان بہادر پور  
لختی و رفون رسمہ ہمارے دشت و درہم فن کو سس لمن الملک بے آوازہ تمام می گوید  
برموز و نان محاصر از احتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دار و شہر  
اصناف سخن و نسیج صنف را بطریقہ اسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شونے طبع و  
جوہر ذہن او سخن نیست مرگ اورا بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید  
و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر و اہم است و بحق  
بنفایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو میں اندر سے  
جس وقت وہ یوسف ہم آغوش تھی اوس وقت  
چلی تھی حرم کورہ میں ہوئی ایک صغیرہ عاشق  
آنچو بے برت کی انشا کو بھیجے آپ نے  
گرچہ پی پی سی کی توبہ ہے میں نے ساقی  
امر دھوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ  
گلبرگ تر سبجہ کے لگا پیٹھے ایک چوتھ  
را تون کو نہ نکلا کر وروازی سے باہر  
و اسیطے دو دن کے عرش کبریائی مانگتا  
سنتی ہے ترانام زلیخا کو غش آیا  
نہو اواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا  
اسکے یہ معنی کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا  
ہول جاتا ہوں ولی تیرے مدارات کی قوت  
دی اور ایسے حق مجھے انخار چار پانچ  
بلبل ہارے زخم جگر کے کمر بند پر  
شوخی میں دہر و پاؤں نہ اندازی سے باہر

<p>فعل بد توان سے ہوں لعنت کر شیطان دل کے ارمان ہاری جی نکل سکتی ہیں تجھی انگیلیاں سوچے ہیں ہم بڑا بیٹھی ہیں زاہد نہیں میں شیخ نہیں چپسہ ولی نہیں کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بیدر میں نہیں بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو کبھی بلبل کے فرشتوں کو بھی جو یاد نہو گر قصد بوسہ ہو تو گرداوسکی پاڑا باندہ چلو پر کبھی ہے ہو آئین ہلا سیر تو ہے تسپہ یہ جسے پوچھنا بیٹھی ہو کیوں اودھیں کہ نظر بھر کے تجھی دیکھیں تو بدنامے ہی ابتو عمدہ اور بے تقصیر کریں گے محنتیں خوب سے کیں خوب سی انجام لے سیر بطرف کو دیکھو میں نازہ میں سے سیر بطرف سے اپنے وہ مونہ کو موڑ بیٹھے میں جو بنا تھا ہوں میرا ہے جو صلہ ہے کہنے لگا کہ انشا اسکا سے صلہ ہے دو چار بوندیوں میں ہوا سہو ہو گئے</p>	<p>کیا ہنسی آتی ہے عکس حضرت انسان پر کہ تو ای چرخ ہلا تجھے کسی طرح کہے نچوٹیر ای نکست باد بہاری راہ لگ اپنے گریا سے پلاسے تو کیوں کر نہ بیچھے دلو لے بہاگی کہ ہر رات سے تیری انشا چھوٹنے کا تو مزاج ہے کہو اور سنو ہو جو انشا کو اجازت تو ہرے پھر نالہ بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے غیر کی ایک اشاری پراؤٹھ گئی میری پاس سچ یہ آفت تری یہ وہج یہ خوش اندامی ہے غصی میں تری اہم نے بڑا لطف اوٹھایا گالیان سیکڑن دین پاؤں جو دا بے ہم گزنا زنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھ کی میں نے شب جو سو اُتھ لیت چاندنی کے صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے دین گالیان ہزاروں سن مطلع اس غول کا رونی سے اپنی دل کے پیش گرد ہو گئے</p>
<p>اولیٰ تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زاوگان بریلی است رخت بد کن شیدہ اور است</p>	<p>باغ میں گلخدا ہر فصل بہار ہو نہو</p>
<p>میں ہوں غزل سراوان بلبل ناز ہو نہو</p>	<p>اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زاوگان کہنو است شاگرد غلام ہمدانی بصحنے بودہ این بیت از و بدست آمدہ ہے دل دیدہ اپنی بویاوی سوہ و رونم میں چھٹا گئی ہمیں چھین چشم اسید تھی وہی آنکا ہر تہ سے چاک گئی</p>

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم  
استادی سے افراخت اور است

رواہی کون سی مشرب میں یہ اسی عشق نہایت  
پیکر پڑتا ہی خون ل مری ایمان آنکھوں سی  
اول پرویز خوشی ہو خاطر فرنا و مخزون ہو  
می گلگون کا جسمم بزم میں ساغر چلکتا ہی

### حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ باجر ایش برگردا در این سفینہ پیدا نیست است

مانند اشک دامن دولت چھوڑ میں گئے  
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے  
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگے  
آنکھوں سے تنی جھکو گرایا تو کیا ہوا  
تم نے نہ اپنا بید بتایا تو کیا ہوا  
داغوں سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفٹہ است اور است  
برشتہ تو طرا برشتہ الفت کا  
دیکھتہ اوس نے شکستہ حال تہین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتاہ است گویند کہ پشتہ  
بیار سے زبان تکلم کرے اور است

جلایان تاک پت عسقل غمناک سینی میں  
اگر ڈھونڈی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی میں

برکت تخلص برکت علی خان از امان کے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت  
نصیر الدولہ جنرل اختر لوفے ناظم دہلی مرجع و ماب اکا بر دہلی بودہ یکچند  
بہ مختار سے راجہ پٹیلہ بوقتے دلخواہ فلک کشین ماندہ العنصر من تمامہ عمر ہم  
اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روزہ اشب  
می آورد بنجم عمر شش راجع السیر شد امور سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است  
چون عطار د خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شو قے تمام داشتی و نیکو گفستہ بسط  
بساط مشاعرہ کرے خلاصہ افکارش این است

آنکھوں کو بہا دیدہ گریان سمجھ کہ  
اکبر اسے نہ عالم کہیں طوفان سمجھ کہ

موسم گل ہے قفس ہے مین نوجوان ہوا پھونچے آسپتہ او سکوکین د لگیر نہو دل بیتاب کسی طرح سی ٹھہری کوئے غم او ٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے مٹی نہ سوزش دل انگک کے بہانی سے جھک کر کار کا سا جو پایا تو یوں کہا کہ خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے قصہ مین تیری گر کوئی پٹیری ہی ٹوکتا ہوں	مت نسیم سوئے مرغ گرفتار سے مل نالہ شب مین آ لے مرے تاثیر نہو جھی سجھای کوئی یا اد سے سجھائے کوئی اکدم کی ہی بیسے پاس جو بھلائی کوئی یہ آگ وہ ہے کہ جھپتی نہیں سجھانے سے پالے خدا نہ ٹولے کسے بد گمان کے قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابوی
پروانہ تخلص محمد بیگ نام از خود تان خیر آباد است مطلق از دودہ شد و بقلم آمد قتل کران مت گسو کے قسم	بجئے قاتل میرے لہو کے قسم
پروانہ تخلص راجہ جونت سنگھ ابن راجہ بیٹے بہادر است کہ از اعانہ اراکین وزیر الہما لک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شکفت خوش مثال یر بحال جانی جون نہ وہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ ش میدانند از خیالات است نسیم آہ نے شاید کسی کی کے تاثیر	شکفتگی سے تیری عینہ دوان پر ہی
بہار تخلص حسین بخش از بزازان اکبر آباد است از فکر ت دوست کون ہون جس سے مین او کو بلا دہ یہ کہتا	بجئے ناحت ہو دوڑاتی نہ آئینے نہ جائینگے
بسم تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بودہ بہر کار راجہ بنارس علاقہ دہشتہ از خیالات از دست بہ	
یاد آگئے مشت خاک اپنے دل خس و خاشاک کی صورت اٹکتا ہی تا ہر دم بجئے پیارا دے سے ناز ہے رہا تیری ہے یاد ذکر تا ہی ہر آن ہے	اوڑتے جو کسین غبار دیکھا گو سدا دامن کو اپنے وہ جھکتا ہی رہا انجام کار عشق کا آغاز ہے رہا گو یا کہ اسیلے مرے موندہ مین زبان ہے
بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کینور ملتہ سین باز گشت	

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست  
دل بیاب پیہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہیں دیکھتے ہیں بھی حسرت سی بھری بیٹھی ہیں  
یار نہ کہلے زلف گرہ گیر کسے کے وابستہ ہے وہاں خاطر دگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا الد خلف حافظ لطف الد خوشنویس صلش اکبر آباد  
و نثار ان کلمتو خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سترہا  
کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفت و  
مراتب نظم طبعی شکفتہ و رنگین و طرز زبانی با مزہ و شیرین داشتہ کہ ترک  
بقیہ پار سے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ پار سے شاگرد مرزا خان  
کین دور ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر دروغفر الد لہا فوشستہ اند از  
شکر ریزے سے قلم دوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا  
یار کو بھونچے خبر نہ تنہائی کے  
آہن افلاک میں بلجائے ہیں  
ساتی کو دو نوید بہار آئے باغ میں  
دیکھ آئینہ جو کتاہی کہ اللہ ری میں  
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو  
تو فی اس طرح سی ای چرخ گرایا ہکو  
گر قتل کیا بستا کو خوبان  
پہان ہے ہلا ہے خون عاشق  
رخ او سکا صفائی تیری تلوی کی پنائی  
آہ کی برق جو سینی میں چمکتے دیکھے  
عشق میں بوسے کبریا کی کے  
دل سی نکلی کہیں پا بوسی قاتل کی ہوس

پہاڑوں ایسا کہ پہر او سین نہ ہی تار لگا  
مدھی کون کڑا تھا پس دیوار لگا  
معتین خاک میں بلجائے ہیں  
سودے فی پھر خلل سا کیا ہی داغ میں  
اوسکا میں چاہنے والا ہوں بقا وادری میں  
مرنیکا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں  
کہ موی پر ہی کسی نے نہ اوٹھایا ہکو  
اس بات کو موندہ سے مت نکالو  
جانے دو اب اسچہ خاک ڈالو  
خوشید ہزار اپنے شین چرخ چٹائی  
طفل اشک آن چپہ دامن مرگان کی تلی  
عاشقے جس نے کے خدائے کے  
کاش وہ خون کو مری رنگ خانی جانے

ایو میں تپتی ہی دل اوس ابروی خمدار کی	آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کے
کیا خط بھی کیئے حرکت ماتہ سی کم ہے	خامہ ہی میری ماتہ میں انگشت ششم ہی
بہادر تخلص صاحب بنی بہادر ازراجگان صوبہ بہار است پدر جہوت سنگر	یروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از دست
سیاہ ہوئی گئی دل کے آئروں گئے	ہمارے جامہ کہ نہ سی ہی کی بونہ گئے
بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ قاتم بودہ اور است	
بیتاب ہی کیا جوان تھا اسے واسے	ہو خانہ حنہ اب اس اس اجل کا
بیتاب تخلص خداوردے خان برادر کہیں سعادت یار خان رنگین است	از میر نطف نام الدین منون باصلاح سخن پیشت از دست
مجھے وہ ہر دم کسی ہی اپنا بھروسہ دیکھو	قتل کیجئے جھکوبے چاہی ہے اکثر دیکھو
بیتاب تخلص سیوک رام نام کے بھر صمد آمدہ جزا میں ماجر اشیش	نہ نام شعرے از دست ذکرہ بنظر سید شبت گردید
محبت کی ہی کہہ موتی ہیں کیا اسی ہمنشین راہین	کہ خوبان یون ہیں دکھ میں ہم او کو طرح چٹا
بیتاب تخلص از نامش آگاہی نہارم کی از پیشینیان بودہ اور است	
لگر خون کے گلے میں اسے بیتاب	خاک پاست ہے گل لال کے مانند
بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبدالعلی خان بن نواب غلام محمد خان	بن نواب فیض اللہ خان مرحوم واسے رام پور جو انیت نیکو منظر زیبا شہر کامل
مذہب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہر شش چون باطن و باطنشش چون ظاہر	آراستہ مدنے و گیسٹو گذرا زہ اکھون چند سالست کہ مایہ نازشش جہان باد
ارم ترین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والا شہنشاہ	مومن خان است این ابیات از دست
بہاگیا اپنے زبس قتل کا ایما ہر کو	بعد مردن بے ہے مرنیکے تمنا ہر کو
داد سی روز جزا کی بھی رہو لگا محروم	یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران جھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندون آخر فریب کہا کی کیا اوس فی جہکو قتل سحر و دیکھنے لگو نصیب ہو یا رب اب کوئی کمان جانی کہ گریہ ہی کثرت	بتیا بغم ہے کہانے میں اب کچھ نہیں میں نے کہا تھا تم سے اور ایسی گئی کہ شب وصال بھی اپنے سے دعا ہو گے دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے
--	---

پیشاک شخص میر نہیں ملے نزا و شش از عرب است ووی در قصبہ کول متولد شد  
از اولاد امام ہاشم موسیٰ کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است  
و فن طب ہمارتی داشتہ بدلی آمدہ است

ایک دن ہو تو کوئے صبر کرے مجانس میں اوسکی ہنسی تھکتے ڈر کی ماری واو خواہوں سے گھر گئے رستے صیاد ہو س ہے دل داغدار میں	رود کے انتظا رنے مالا سو سو جگہ سے اوٹکے اپنا مکان بدلا اوس کا جس کو بچے سے گزار ہوا کلیوشش کر قفس کو میری نو بہار میں
--	---

پیشان شخص شیخ سنگہ راسے است از مردم دہلی از کلام است  
آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوگا  
پیشو و شخص نراین داس دروہے ہندوئے بود سفتیہ پرداز از ملازم  
خواجہ میر درد اور است

می گلگون کو چشم کمر سے تو مت دیکھ ای زاہد پنیا یا ہے یہ اعجاز معان سے آب آتش کا	پیشو اب شخص از ماہر لیشن الطلاع میست شاعری بودہ از دوست
--	---

دعا بکویں نہ آنا تھا	رود لہنے کا ہے ایک بہا تھا
----------------------	----------------------------

پیشو اب شخص میر محمدی اصناش از وہلے زمان بسیر بدو این و ہزار و  
ہزار ہے کہ میر کہ وہ از جهان آیا و جانب جنوب است اقامت داشت باو بہا  
فصل کردہ طسرح سکون انداخت و ہمدرا بخار روح پاکش جہد عشرے  
خیر باد گفت از شاگردان مرتضیٰ قلی بیگ فراق شمر دہ میشود کسب باطن از حدیث  
مولانا خضر الدین نمودہ خرقہ خلافت دربر کردہ نسبتی درست داشتہ متناہی



سخن بود ہمارے شایان بدست آوردہ صاحبِ یوان است این اشعار انان القطار فیت  
 رہ گیا ہونہ کوئے تار گریبان میں چیا  
 کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا  
 صحرا میں قیس کوہ میں فرما دہ گیا  
 اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا  
 گل جدا سرد و جدا نہ کس تیار جدا  
 اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پر کا لہ تھا  
 آب حیرت زدہ ہو بہم نہ سکا  
 ہم سے ہونا آشنا خیر و نسی ہونا  
 اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانہ کی لچ  
 پامال کرتا ہے کوئی خونِ شہیدانِ اقتدر  
 غم ہوئی لانسکے تاب گرفتار سے دل  
 کس توقع پر قفس سے ہو دین اب آزاد  
 اب تیرے شکار ہو گئے ہم  
 ہر چند غبار ہو گئے ہم  
 بلبلے ظالم تیرے بے پروا کیان  
 دل زاہد کباب کرتا ہوں  
 ورنہ یہ نابالے تو پتھر میں اثر کرتی ہیں  
 کس سے اونہیں داغ کہ پھر گفتگو کریں  
 آہ کیا جانیں دیان او سکوی خبر ہی کہ نہیں  
 کہ سرد ہرے مرے زانو پہ پار سوتا ہو  
 کون سینے سے لے گیا دل کو  
 شام کہتے ہو جسے سحر پر دانہ

ناقوانی سی مری دیکھیو اسے دست جنون  
 پھر اچھٹل گئیں زخم یہ مرے دل کا  
 بیدار راہ عشق کسے سے نہ ملے ہو  
 کروں ہوں شاہِ دل اپنا ترے تصور سے  
 ترے رخسار و قد چشم کے ہیں عاشقِ نرا  
 ہو گیا کرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا  
 عکس او سکا پڑا چور یا میں  
 واہ واہ اسی دلبر کج فہم یونھے چاہیے  
 پھونک دی یہ آگ کسکی جن بزمِ افروزی  
 رکھتا ہی تو جس کا قدم ہوتا ہی لو ہو کا نشان  
 تمھاری زور تری زلف دلاوین کالس  
 نہ پر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار  
 فتر اک سے باندہ خواہ مت باندہ  
 دامن کو ترے نہ چھوئے اب تک  
 جانیں شتا قون کی لب تک آئیاں  
 خرقہ رہن شراب کرتا ہوں  
 ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہیں  
 جو ہم کلام اوں لب جان بخش ہی ہوئے  
 میان تو بے آنی ٹھہرا ہے لبوں پر اپنا  
 کمان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو  
 آج گتے ہے کچھ بغل خالے  
 ہی زمانہ سے جدا روز و شب سوختگان

<p>دو لون کا حقون سی یہ لیتا ہے بلا میں شانہ گفتگو خوب نہیں مردم بیمار کے ساتھ دعویٰ ہم سخنے اوس لب و گفتار کی تہ اس تمنا میں کئی دن ہوئی سوئی سوئی ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بھاسکی ابھی بیان چہین لیے جبہ و دستار لہر اس سہرا انجام سے بیدار کمان جاتا ہے مگر اتنا کہ ملاقات چلے جاتے ہے ہم نے ہر چند جبہ سائے کے</p>	<p>دیکھو اوس کیسے مشکین کے ادا میں شانہ شکوہ کم نکلے آنکھوں سے اوس کے نکرو آئینہ دیکھ تو اس مونہ سے تجھے اسی طوط خواب میں ایک ہی شب یار نہ آیا بیدار بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے زاہد اس راہ نہ آست ہن میخوار کے جام و مینا ہی مے و مطرب و ساقی ہمراہ رہط جو چاہیے بیدار سوا اوس سی معلوم نہ گئے تیرے سر کشی طنالم پے</p>
---	---

**بیان** تخلص خواجہ حسن الدہلوی کے ترا دست از تلامذہ مرزا جلال علیہ  
علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بعیت طریقت بخدمت مولانا غنہ الدین قس لکھنؤ  
نمودہ آخرا لایام جمیدہ آباد رفت و از ان جا رہے عدم آباد گشت حدیث شریف  
و دلاویز سخنش نکمیں و شورا نگین از شیوا بیانی اوست

<p>تیرے تیار ہوں پھر کتا ہوں کوئی پروانہ کتا کانون ملک تو اسکے تو اسے ناسا پہونچ رکتا تھا کان ملک مری فریاد کی طرف شیریں گزر نکلیچو منہ ہا کے طرف ایک بی خلل مکان ہو بس میں ہوں و فوج ظالم یہ تیرے نگاہ کیساتھے جس طرح کتا روز گزر جائیگے شب بے تغافل کے قربان تجاہل کے ہدائی شام سی لیکتی سچ تک وہی نہیں نہیں ہی سیاحم تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بر خیمہ سخن کداور</p>	<p>نفس میں ہوتا کی لکھی کیا کیا نہیں کرتا کتا نہیں میں عرش پر ای نالہ جا پہونچ باتو نہیں آہ کس نے لگایا اوسی بیان ہو دیگا ذوق حسرت دیدار میں خلل کافر ہوں جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو جادوئے کہ سحر تھے بلا تھے پے مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب بے بیان کون ہے اب ملک پر جتے ہو وصل کی شب کا ماجرا کیا کون مجھ سے نہیں سیاحم تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بر خیمہ سخن کداور</p>
---	--

دے کے بھلاہ لڑکوں نے ایک عاشق نطنہ نسین آتا	کام عشاق کا تمام کیا ٹو پے والوں نے قتل عام کیا
--	--

### حرف التماثل فوقانی

تاما بان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکر شش از ہمین خاک جهان آباد بودہ  
سلسلہ نسبش بحضرت علی موسیٰ رضا علیہ السلام میرسد باحسن یوسفی  
اندودہ یعقوبی داشتے و با جمال خورشید سے داغ حسرت وصال مہ رخان  
بر دل گذشتی نہ ہمین میرزا منظر از دل گزرتے شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ  
عشق جهان سوزشش باعث گرمی ہنگامہ ستر یا دہر کو و بر زن نالہ کہ موزون  
میکرد گلو شش سودا میر سائید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خوشبختی می با  
بجنفوان جو اسنے از جهان گذران در گذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقش  
گذشت آزاد مودے بود و چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب  
دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اوڑا دے صبا خاک میرے اگر تو چہ تو دیکھ مجھ کو نزع میں مت کروہ کہ میری کا کل کی طرح کیوں نہ پریشان بھی کری پناہی خاک بھی تابان کی ہم فی امی ظالم دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر میں پیالا ہے سوز عشق جمیں بیان تک کہ بعد مرگ کس کس طرح کی دلیں گذرتی ہیں حشرین حرم کو چوڑھوں کیوں نہ تہکدہ میں شبنم گل زمین سے جو نکلتے ہیں بنگ شعلہ دیکھتا ہوں مری یار فی پوچھا تابان	تو کو چہ میں اوس بیوفا کی ہے لیجا بجسے بت ہیں ایک تنوگا تو کیا ہوا تو جانتا ہے دام میں میری یہ آچکا وہ ایک دم سے تری رو برو ہوا سو ہوا آتا ہی جھکدے تابان ہے اختیار روتا پروانہ مرغ روح ہوشیغ مزار کا ہی وصل سے زیادہ مزا انتظاں کا کہ بیان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدا کے کا کون جان سوختہ جلتا ہی تم خاک ہنوز کیا مرے ہجر میں جیتا ہے وہ عناک تنو
--	---

یہ زارِ بخیر کیوں عاشقوں پر طعن کرتی ہیں آتا ہے فاتحہ کو بے گل و رقیب ساتھ کہتی ہیں اثرِ ہیکارونی میں یہ ہیں باتیں نغم و وصل میں ہی حیرت کا اجران میں صل کا ہاتھ بیا کدہ زندان میں نہ دڑائی جنوں انجان ہو تو اس سے کوئی دروں کے بیانِ کتِ پیشِ عشق کی نہیں کہ بعد مرگ کس سے فریاد کرو نہیں کہ وہ ہر جانی ہے ظالم و وفا کا میری چولیتا ہے تو حساب بیان کیا کروں نہ تو اس نے میں اپنے کروں دعوے خون میں قاتل سے اپنے ہماری اوس بستی پوش کی آئی سی مجلس میں	کہ کھلاتا ہی پیچیدہ کا اسی تابان خدا عاشق لاتا ہے خالقِ رب پر میری بجای گل ایک دن ہی نہ یار آیا روقی ہی کشیں تین ہرگز کی طرح بھی آرام سے نہیں طوق ہی میری گلی میں یہ گریبان تو نہیں چو جانتا ہو میں اوس آگاہ کیا کروں گل سے مرے مزار پر گل کر گلاب ہو آہ اس بات میں میری ہی تو سوائی ہے اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے مجھی بات کہنے کی طاقت کہاں ہی کب آئیگے یارب قیامت کہاں ہے پڑی ہی دھوم تابان اس طرح گویا بستی
---	---

**تباب** تخلص متاب رائے نام اصالح از کشیر مولود و منشائش ہمیں  
معورد و لیدیر این ابیات بامش مشہور است

خوہوئی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے یا تنگ کرنا صبح نادان مجھے اتنا	تو کا ہیکو نہتی سے اسے فتنہ گرا ہے یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کر ایسی
پیش تخلص مرزا محمد اسماعیل المعروف میرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است دلاوتش و شہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بیمہ جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است و در سنسکرت فی الجبہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با صلاح شرقی رفتہ نام آور شدہ او است	
آتی تو ہو کہین سے آخر طے دے تم تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہوں نہیں کچھ تیری سلیقے سی پنسی ہم نہیں صیاد	کیا ہو اگر مرے ہی لگ جاو پیر گئے تم پر خدا جانے ہمیں دم کا بہرہ سا کچھ نہیں لائی ہی ہمیں دام میں نقدیر ہمارے

<p>کسلی طرف سے آج پیش تمکو یا اس سے ہمیں توجہ اشک کے قطرہ کا ہی ہی تمامنا شکل ہر طرف آج ہے بے بسنت کے دہوم کتنی گرو جو ہیں بسنتے پوشش پر کتنی ہیں آنکے مجھے ہنس ہنس ہو مبارک تمہیں جنوں پیش</p>	<p>سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیوں اوورس ہے بہلی وہ لوگ ہیں جنکی تینوں دل تڑا آتا ہی سیر میں ہے ہر ایک تماشا سنے جس میں کٹکلی ہے بے شک رونا نے دیکھ کر میرے سناٹا شکبا سنے پھر نہ رت سے بے سار آنے</p>
---	---

جلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجائے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر قمر  
در باغ نیکم واقع چاند نے چوک مسکت داشت جان حسد و غم و غم  
و ظریف و نکتہ دان بودہ مشغولے لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات ادب نظر  
سیدہ پیراے دل نشہ اور است

<p>مری وفا پہ تجھے روز شک تھا ای ظالم آنکھیں خدائی دیکھنی کو دی ہیں میری جان یہ شوق دیکھو پس مرگ ہی تجھے نے عشق میں کرتی ہیں بدنام تجھے کو عبت ترد امن آگیا جو میں روز حساب میں لوگ اوکی تو جفاؤں کی خبر کتنی نہیں حال تیرا ونسی کیا کتا تجھے میں ہلا جب رات تھی داندلا قات کم ہوسے وہ اب تو ہیں بھول گئے ہیں یہ تجھے</p>	<p>یہ سر یہ تیغ ہے لے اب تو عت بیا آیا دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا کفن میں کول دین آنکھیں سنا جو بیا آیا وہ بچار اکسی اوس کو چہیں آیا نہ گیا کھنی لگے بھاؤ اسے آفتاب میں بیوفا جھکوسے کم ملنی سی ٹھرا نی لگے وہ تو تیری نام ہے کو شکی شرمانی لگے لمخ کے دن جو آئے قواب رات کم ہوئی جب ہم نہیں ہونیکے بہت یاد کرینیکے</p>
---	---

<p>جلی تخلص شاہ جلی دوستی است از حیدر آباد از کلام اوست</p>	
<p>د امن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک</p>	<p>پہلا راس ہے سرو ب جو بیار ہاتھ</p>
<p>جمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش ثرات است از کلام اوست</p>	
<p>کتاب قصہ فرما دو دفتر مجنون</p>	<p>یہ دو ورق ہیں مری عشق کی کہانی کے</p>

<p>بجمل تخلص شریف بوده از ارباب کسوف از نانش آگهی دست نداده آدمیانند بپیر          نفعی از علم بهره داشت از دست</p>	<p>جسکی گریه مین به دیده تیر میخیم گیا          او شسته او شسته مری آخر کو ده گریه میخیم گیا</p>
<p>بجمل تخلص میر عبد السلام حقیقت عالمش معلوم نیست این مطلع است</p>	<p>اول رخ مین لطف ہی سولک کو خبر نہیں          آخر شید گیا سہ او سکی فلک کو خبر نہیں</p>
<p>بجمل تخلص مصطفی نام سنہ زندگیاں شاہ رفیع الدین قدس الدردہ العزیز          بنات کبش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست قسم بزرگوارش جناب          مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ بنون شتی یکتای زمان و جید دوران          بودہ این کس اگر چه از علم بهره ندارد اما بنحو اسے الولد سرلابیہ صاحب اوصاف          حمیدہ و اخلاق پسندیدہ است مشورہ سخن از ثنا الدخان فراق کرده اور است</p>	<p>فلک اطفال کو ہے سنگ او ٹھلا لانیکی          آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے</p>
<p>ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از وسائی فیض آباد است و امیر عالی نهاد از دست</p>	<p>ساکنان کہنے کے بت پرستی اختیار          او سنی تو کہ یہ دکھا یا ہے کہ جی جانی ہی</p>
<p>وہ صنم نام خدا کیا اندون جو بن پہ          میرزا مین نے یہ یا یا ہے کہ جی جانی ہی</p>	<p>تسلی تخلص میکار ام خلف گوپال راسے بجنٹی و نیر الممالک ہر شش از اٹا وہ</p>
<p>وولوش در کمنور وادہ پر و شش پسندیدہ و خلق گردیدہ زندگانی سے کرد          و فارسی فخر تلمذ فخر کمین وار و در سیمتہ بھٹی را از اساتذہ ہی شمار دازو</p>	<p>آنکسین سحر تلک مری وری لگی          گو دلیں خفا ہے تو پر اس باز کو نام</p>
<p>اب ہی اس نیم جان مین کچھ ہے          قایدہ استہسان مین کچھ ہے</p>	<p>تسکین تخلص سعادت علی نام سیک از تلافیہ میر عمر الدین منت است از دست</p>
<p>کیا خاک ہو صفائی بہلا ہم مین مارین          خواب ہے گنا چو جسک تو خیر بخار مین</p>	<p>تسکین تخلص میر حسین سلسلہ پیش میر حبیبہ خان باقی و نیر فرخ میر</p>

صاحب فکر بلند واسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار  
پرو خستہ از احباب را قسم است این اشعار زبدۂ افکار اوست

جسکے گھر کو اسم یہ سمجھی تھے کہ اپنا چوچکا  
سیکی ہین تیرے لگا وٹ سی لگانا دکا  
صیاد کہے لیکے یہاں دام نہ آیا  
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا  
راز اپنا نہ غمو شے سی ہی پنہان ہوگا  
دشمن ہے سی تابع فرمان تھارا  
عاشق تو نہیں ہی کہیں دربان تھارا  
جور بط کہ اس دست و گریبان میں کیا  
فضائی کو چہ لیل کو اس نے تنگ ٹھہرایا  
تنگے گور سے گھر یاد آیا  
مر گئے پر ہے اگر یاد آیا  
پاؤں رکھا تھا کہ سر یاد آیا  
سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچھا ہونا  
یہ جنبش ابرو سے تو سر کا ہیکو ہوگا  
تنہی تسکین دل کو کیا جانا  
ولین جوش حسرت و پاس تمنا دلیکے  
تا حشر نہ نکلیں گے کہے گور سے باہر  
ناصح کو کوئی جا کے کری پاساں خیر  
راحت پذیر تھی ستم آسمان سے ہم  
دفعہ ہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہوں  
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذر نہیں

دیکھو خانہ خرابی غیر وہاں قابض ہوا  
ہکو ہر دامن لازم ہے پنہان دکا  
بی بال و پری کہوتی ہی تو قیرا سیرے  
ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خیر  
چپ کے مجھ کو تو چرچا یہی ہر وہاں ہوگا  
اوس در سے بجا ونگا کہے لاکھ کہو تم  
یہاں آنے سے کسوٹے جلتا ہی ہمای  
تکو بھی تو غیروں سی یہ اخلاص نہیں ہے  
کیا جنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکھو  
وحشت اب لاش کو نے بہا گے گے  
بھول جائینگے وہ اغیار کو مین  
گو چہ یار مین مین نے تسکین  
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے  
غیروں کو اشارا ہے مری قتل یہ ناحق  
سہل سمجھے ہو اسکا آ جانا  
اوس کلیمین اثر و نام اغیار کا یاد آ گیا  
گر مر کے چٹی دلی تپش سے تو عزیز  
اوس کو مین مجھ کو جانی سی کرنا ہی منع ہی  
ای چشم ہر گین تری گردش فی کیا کیا  
یہ وی سہجے مجھ کو ڈیو کر چشم تر کو کیا کہنا  
دیکھو تو کسے ہی جان ملک الموت کس طرح

کہ مرے پاؤں کے برنجیر کسی دیتے ہیں  
 ولین روتے ہیں یہ ظاہر میں ہستی تھی ہیں  
 پر یہ ممکن نہیں ہم پر کبھی پیدا ہو  
 ظالم تو میرے واسطے اندوہین نہو  
 خاکین دل کے کدورت فی دیا و اب بھی  
 بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتا بھی  
 ندئی موت کی بھی چرخ فی اسباب بھی  
 تھا تخلص جو سزاوار تو بیتا بے گئے  
 یہی جاتا ہے محبت میں تو کیا جاتا ہے  
 صبر بے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی  
 جون جون میں اوسکو چپاؤں نہان ہوتا ہی  
 ناتہ اوٹھایا چارہ ساز و قننی کیون بدست  
 حال دل کنی گئے ہم بار کی تصویر تھے  
 اوس نے پچا نانہ ہکڑ رنگ کی تغیر تھی  
 میری بچنی کے دعا مانگے ہے  
 وارث ہیں یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

زلف پرچ کو کھولا ہے یہ کنی یارب  
 ایسی ہے تخیل کے خاطر کہ مری حال کوٹھن  
 یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے کر گزروگی  
 مجھ بیگنہ کی قتل پر گئے خوشی غیر  
 کر سکی دفن نہ اوس کو میں جواب بھی  
 قاصد آیا ہے وہاں سی تو ذرا تم تو سے  
 ہجر میں پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس  
 نام تکین دہ مضمون پیش نازیبا  
 کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈرتا ہے  
 دلی جاتی ہی چلی جان یہ جلدے کہ پوچھ  
 عشق اور حسن میں ہی ربط ستم مجھ پر ہی  
 وہ مسیحا لب گرائی تو جی اوٹھون ابھی  
 دیکھتی ہی شوق فی ایسا کیا فی اختیار  
 چین سے بیٹھی ہے محفلین تسکین بات بہر  
 اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد  
 کیون ہڈیوں پر جنگ سگان سر کو ہے

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پکوڑا از اولاد امام زید شہید

رحمہ اللہ علیہ شاگرد حرات است اور است

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے  
 بست گر میکا ہونا صندہ رہی کی علامت  
 جون اوٹھا دین کسی بدست کو مینا فی

رونا کوئی موقوف کری ہیں مری آگہین  
 تصور گر جو شے پاک کے جھکرو ولائی گے  
 لیکن یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تکر و خوشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق وارد  
 کتب درسی خواندہ است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد



فقیر اور اتقاریب دیدہ است گمانم انکہ درین ایام سری برین فن نداشته باشد اور است  
سامنی و کیمیا آتا ہے عشق وہ کون | باری کہ اب تو ہوا خوش دل مسنون تیرا  
شکین تخلص صلاح الدین ازادانہ زندگانی میکروانا نیز شش جسمانیان  
کر آتے دشت اور است

عشق اور حسن کو جہنم کہ ایسا ویک | بھکو دیوانہ کیا تجھ کو پرین اوکیا  
تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویت بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الفت  
وسر مشق خیال شش مدام خط سبز نگار شکین مودہ پیر وہ عاشق سے باخت و بہ  
صحبت نازن میان سنگدل بستر سے ساخت اتفاقاً تو سے طبعش از منہج قدیم و صراط قدیم  
اعتدال بگردید اطمینان عشق از وقایع گردانہ اور انحال شری گفت کہ بسیار دلایم است و ہونہ  
اپنی تو یہ صورت ہی کہ چون بلسل تصویب | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چین ہے  
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے واقف نہیں | کیا غصہ ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں  
تمنا تخلص محمد عیسیٰ نژادش از شاہجان آباد محلہ نوشونہ در کمنو یافت کہ سب گن  
از غلام ہمدانی مصنف کردہ از کلام دوست

تہم کی بیوجہ تڑپتی نسین بسل تیری | آب تجھ سے یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں  
اندون چاک ہے پیرا ہن گل اسی تمنا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سیلا سکتی ہیں  
غیر سی شکوہ مرا بس کیگی دانائی تری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری  
حشر میں کس لئی ہم آہ بہکتے پھر تے | اپنا مونہ ہم سے بیان گرنہ چھپاتا کوئی  
میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا | کیسی کیا کرتے جو تم کو نہ مناتا کوئی

### حرف الثانی المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معزالدین کسین برادر مرزا حسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن  
احسان بہ تہذیب سخن پروا خستہ از ایشان است

سحر و نیکی و ہر کی سی ہمارا ہے بدن ہنڈا | کہ تیرا مار موقی کا ہوا ہی سمیٹن ہنڈا

مین کسی چشم مفتوح کا ہون مائل ثابت	کہیہ کر محکم مرا اہلق ایام نہوہ
اس قدر او بمر و ت جسے استغنا تھی	جان دینی تھی جہی پر دل نہ دینا تھا تھے
تھا بت تخلص جان بختان کی از تلامذہ مرزا بیچہ نہوی تخلص عظیم آبادی است از دست	
وقت مرثیہ مری پاس وہ موجود ہوا	اسپہا ہی بیگنا زیان اپنی تین سود ہوا
مناقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیا نست	سبے نیازانہ زیستی شاگرد
شاہ مبارک آبروست از دست	
مری ادب فی رکبا جمکو بیان ملک مردم	کہ بعد نقل ہی دامن ملک لہو نہ اوڑا
نثرات تخلص سید درویش علی زفر بنامشش	باین تخلص کردیدن لطفی دایم و
شوریدہ سر سے کو و شمر سے از دست افتادہ	
قابل نہ ستے جفا کی اوٹھا سیکے ہم ذرا	فروست بناہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی
تھا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی سے	انعامشش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشتاق طالب نوشتہ اندازہ دست	
چمن ہے خندہ گل ہی می دینا ہی اور تو ہی	فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور دین
حرف ایکیم	
چاہم تخلص کنور حسین از مردم بڑھو کے	است شرف الدین مسرور منہ زند
غلام می الدین اور از تلامذہ خود نوشتہ اور دست	
چڑھی ہی باو کی گھوڑی پہ کو موج ہو انکین	نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم غنائی کا
جان تخلص جان سے از مردم جان آباد است	با نواب بیرم خان مغفور و اسط
قرباب وار و نسبت تلمذ یا میر تقی میر آزادانہ بسیر و از دست	
ذکر اوس زلف کی دراز سے کا	صبح سے تابشام ہوتا ہے
جانی تخلص بیگم جان نام الشتر بہ ہو بیگم نسبت	نواب قمر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر و نوشتہ آورده اند و حالیکہ بیگم	

سابقہ الذکر از کثرت غلغل و امراض و لرزش و خستہ خاطر بود ہدم نام حواہ سدا بہ پیش آمد و سے بدیدہ این مطلع برخواہد بود	
کیا پوچتا ہے ہدم اس جسم ناتوان کی دل جس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جانے	اگر کہ میں نیش غمی کیسی کمان کمان کچھ دانا افکاراوت کچھ دل کا لگانا ہی ہمیں اس نہیں ہے
جذب تخلص میر عزت الدخان المعروف میر بیکارک از اعزہ بریلست شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمہ آگاہ و ستش دہرفن وراز و عمرش کوتاہ اکثر بلا و ابگام سیاحت پھویدہ و قریب بخارا ہوس سفر آخرت نمودہ اور است	
وہان صفائی و خود نسانی ہے جو کہ حلقہ بگوشش منتہ کے ہیں	پہان مری جان کے صفائی ہے ناک میں اوٹکے جان آئے ہے
جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و سے درین مہورہ از عدم وجود آمدہ نظر بدیشہ این تخلص پذیرفتہ بود و الحق درین فن دستگاہی نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جان گزاران را پرود نمود اللهم اغفر این بیتیست مبت ثابت نامش درین عبالہ بنا چارہ حوالہ قلم شد	
جراح ٹانگے دینے میں مبت کردنگ تو	اسوا سٹلے کہ ز صنم مری یار گرم ہے
جرات تخلص قلم بدیشش نام سلسلہ لبش بر ایمان محمد شاہی کہ بدست جلا دان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد میر سد و ٹل موسیقی لاف نکتہ دانے میزد و میر سیدش سبتار نیکو نواختہ و نکتے از احکام سیرانج نیز شناسختہ نیک و بد زمانہ کمتر ویدہ چشم از نظارہ یہ بستی روی نیکو ان بخت نواست دید بصحت مدہ تقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگار سے از غم نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و صفحہ مطا کر کی و بیک رویت و قوائے سخن گفتی امروز مردنش رازیا وہ از بستی سال گذشتہ	

سخن مضامین کے میان عاشق و معشوق ہی گزرومی کر دیکھے رسا و شست و حسرت  
از شاگردیش ناز و دیوانہ بینی مشغول با انواع سخن ترتیب دادہ چون از ہموک  
و قوانین این فن بہرہ نہ داشتہ نغمائے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش  
کہ چون طبل و در تر رفتہ از اہمت کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش و الوط  
حرف میزدہ و سہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ با جملہ ہر امچہ  
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و مدیرین اوراق ثبت افتاد

کے بندہ گر او سکی مدح و عواہی خدائی کا  
ما توں سے جو گرتا تو دہ آنکھوں سی اوٹا  
نامہ لے پراہی و مان جانی مین تاخیر لگا  
دیو او سکے مری تابوت پہ تصویر لگا  
بول اوٹا ہی ہی تفس کا کس طرح کہیں  
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا مار رکھا  
یادہ را توں کو سید ابیس بدل کر آنا  
کافر اڑے پتے کا فرنگہ کا  
بسمل ہوا ہو نہیں کسی بانگی نگاہ کا  
وہ آئینہ مجھ کو دکھانے لگا  
خواب میں آئینے ہی تھے قسم کھائی کیا  
مزا دکھلا رہا ہے اندون یوانہ بن اپنا  
پر گلے ہم سی کہنی آگی نہ دلدار لگا  
اب ہوا اور ہی دعو سے اوسے بیٹائی کا  
تم تو گھر سے گئی جیوان گھر سے گیا  
جائے واپس نہ آنا نامہ برا چاہا  
نہیں پھر آپ جگہ کہیں رہا

محمد ہے نبی ممدوح ذات کہ سریانی کا  
رتبہ گل بازی کا ولا کاشش تو پاتا  
سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مر  
جرات ابو ہو و رکار اگر بعد فنا  
ما تو انی سے پنا یا جب مجھے صیاد نے  
لگاؤں بھاتی سے جرات کیونکہ اسکو کہ یہ  
دستک اب چوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا  
کلہ بھرے ترا جسی دیکھے تو بھر نظر  
جیسے اہل سی کیونکہ مری آنکھ وقت نزع  
نہ آنے کے جب میں سنائی لگا  
کوئی کیسی کا بہلا اسمیں ہے رسوائی کیا  
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر  
روٹی سو بار گئی ہم نے سفر ہے اکثر  
کاشش یوسف کی مین او سکونہ دکھاتا تھو  
سکے مین عزم سفر مر ہے گیا  
تہا ہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام  
نکر کچھ میر سے مستحق کا نیجے

نہا صو آپ میں جرات نہ رہا  
 بلائیں ماتون نے میری جو لین تھارتا  
 جرات میں پوچھتا ہوں کہ یہ منظر اب دل  
 دور سے کل ہمیں اوسکی آستان کو دیکھ کر  
 ہر دم کے اوٹھا کون سکی بخشش بیا  
 حیران ہوں میں مجھ کو نہ ہی جو میں جلیں  
 وہاں ہی یہ بدگمانی جاتی جاب کیونکر  
 دوسری دیکھ نہیں سکتی ہیں جرات اور  
 عید قربان کو بھی دی گہری ہمیں بار نکال  
 روز کہتی ہیں وہ آئی تو کہیں تم جرات  
 نہ کہنا جو نصیبوں میں ہی تو وصلیں ہی  
 اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات  
 حیران مجھ دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے  
 کل واقف کار اپنے سی کہتا تھا وہ یہاں  
 کیا جانے کم بخت فی کیا ہم پہ کیا سحر  
 ضبط وحشت ہی تجھی امی دل دیو اندھ  
 گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس کے زوین  
 پشش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہیں  
 زبکہ مرقی ہیں ایک سبز رنگ پر جرات  
 دہم دیکھ نہ سکے رو تا ہے  
 کوٹھ جانان سی جاتی ہیں پہ جاسکتی ہیں  
 جہین سوار آئی ہی جرات نہ طبعی باری  
 میری بیاپی سی غفلت میں یہ دھڑک رہی

اب سمجھ کر اوسی سمجھائیے گا  
 بلائیں ماتون کے لیتا رہا میں سارے  
 جاتی نہ وصل میں ہی تو پہرا سکا کیا علاج  
 رو دیا کن حسرتوں سے آسمان کو دیکھ کر  
 اس واسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمیں پہر  
 کہتی ہو تم کہ چلی اوسیکو تو پیار کہ  
 دودن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر  
 جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہیں یا کی یا  
 جہین آتا ہے گلا کاٹھے تلوار نکال  
 جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہیں ہوا  
 اوٹھا کی آنکھ نہیں دیکھتی جاب سی ہم  
 اوسکا منہ دیکھ کی بس رہ گئی مجبوراً ہم  
 ہی آج تو جرات پہ ہی تصور کا عالم  
 جرات کی جو گہرات کو مان گئے ہم  
 جوبات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم  
 اتنا آنا ہی نہ وہ چوڑ دی جنجال کی کہیں  
 کس کس کی باتیں اپنی زبان پر ہیں  
 جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہیں  
 یہ شعر کہتی نہیں زہر ہم لوگتے ہیں  
 ماری ڈالے ہے ہم نشین تو ہیں  
 گو اوٹھاتی ہیں قدم پر دل اوٹھا سکتی ہیں  
 یہ چھک دل میں کہہ سو گند کما سکتی ہیں  
 اوٹھکی اندھ فی نہ سگ یہ میری قربان کہیں

قدم میں ناتوان جب اوسکی کوچی لٹیٹا تاہون  
 بزرگ مہر ہے گردش ہی ہکو سارے دن  
 چل رہی جسکی نہ تھا چین سوہرات افروں  
 کام رونی سی ہی بیان اوسکو خبر ہو نہ  
 کمل گیا اپنا جو نوشتہ تھا  
 عیاری تو دیکھو نہ لایکے لیے آنکھ  
 کچھ لگاؤٹ کا سبب اور نہیں پتہ  
 جتاؤن دردمت تو کس واسے گئے  
 ہالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے  
 رود او اس سے کیسی تو منہ پیسہ سکا  
 جرات اب بند ہی تخواہ تو کہتے ہیں ہم  
 اجل گر اپنے خیال جمال یار میں آئے  
 وعدہ یہ آیا نہ وہ اور میں راجتیا اب آہ  
 جواب نامہ کی کیا پوجتے ہو وہاں سی پر کر  
 دم آخر نہ پوجو وضع اوسن ظن کے تینکے  
 دل دھتے کو خواہش ہی تمہارے درپہ کی  
 غمی گھٹنا یہ مرا سب میں بڑا تاہی آئے  
 گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یوں  
 لیکر دل کہتے ہونی میں ہی رسوائے واہ  
 وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط  
 کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر میں جواہر کے  
 اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل پرانی  
 گزری ہی جب اوسکی لب دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہون  
 جو تم پر آ تو پیارے پرین ہماری دن  
 وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھ کو  
 گر یہ جان ابر ہے خلقت میں اثر ہو نہ  
 دور سے شکل نامہ ہر کو دیکھ  
 دیوانہ کیا ہے ہین مشہور کہنے  
 یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو ہی لگائی  
 کرو نہ مجھے یہ باتیں دیوانہ پن کیسے  
 ہو جاے کاش شکل مری اوس قیے  
 کیا چکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب  
 کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب  
 تو پر جاے فرشتہ پری مزار میں آئی  
 اوس سے شرماتا ہون میں اندر ہے وہ شرم  
 بہت سلامت دیتا ہے قاصد بازار نیکی  
 کہ اگر نقش پر گئے دگا خوبے بنائیکے  
 دو انہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ہکانی کے  
 جب مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اسی  
 جانی ہے جیسی کہستان میں لٹا ہی آئے  
 آپ ہشیار بنے مجھ کو دو انہ کر کے  
 کہ بن آئے نہیں مر تا کوئے  
 نظر آئی لگے گویا مجھے تیکے کندر کے  
 جو خواب میں ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی  
 بھلی نہیں رہتی لب دندان ہمارے

<p>ناصح میں اور ہم میں ہی طرف صحبت آہ قاتل نہ مجھے موڑیو منہ وقت قتل تو یہ تو میں کیونکر کمون کچھ نہیں بہاتا مجھ کو زخم تازی کی طرح چرخ کمن ای جرات یاد اوستہ بدی ہننے بنت کے کئے تو چوڑا لپے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر کیا صلح کو جے چاہی لگتا ہی وہیں بس یاد جب آتا ہی یہ کتنا قوافل جاتی ہی نیند پوچھا یہاں تلک کہ ہوا تنگ نامہ بہ جی خاک میں ملایا تمہارے ملاپ نے آج بھی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھہر گئی تو بس</p>	<p>ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے ملک شرم کیجیو مرے گردن جھکاؤ کے کچھ تو بہایا ہے کہ اب کچھ نہیں بہاتا ہی ملک ہنسنا تاسے تو پھر خوب رولاتا ہی ماری ہے تو کیا مار مریدان نکالے جاتی نہ رہے بان رمانی میں کسی کے لڑ جائے ہی جب آنکھ لڑائی میں کسی کے اپنی ہٹ تو رکھ چکے ہوا بتو ہٹ کر سوئے لذت ملے جو بار کے پیغام سے پیٹے اچھا عرض سلوگ کیا ہم سے آپ نے ہم وہ کہ نہیں سگے جو جین ہیں ٹہرائی ہو</p>
--	--

جعفر کے تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کو چک براور میر نظام الدین  
ممنون است و تربیت از ایشان یافت در گذشتہ سال ہنگام بارگشت  
از سفر حجاز در گذشت اور است

<p>آرام وعدہ کے شب ایک دم کہو نہ آیا بتغ یون دل میں خیال نگہ یار نہ کھینچ</p>	<p>آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا نا خدا ترس تو کبھی میں تہ تلوار نہ کھینچ</p>
<p>جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این عاشق مقرر مع شمع نگشت اور است</p>	<p>تنگ احوال ہے اب تو تری مشید ایک کا قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زون</p>
<p>کیا ہوا میں نے جو تلک جانب ابرو دیکھا</p>	<p>آگے تلک دیکھ تاشا تو تاشائی کاہ چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگی</p>
<p>جنون تخلص مرزا محبت علی خان حلف مرزا احمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پور و پسد ہر دو از بنارس اند مرزا احمد علی خان پور شمس بادشاہ کا میکہ وارہ دہلی بودہ بسیر شیشہ داری بودہ ڈاکو رہا میں ملاقات ہار و دہلہ علاقہ تحصیلداری</p>	<p>اتنی بس بات یہ تم کیسے تلواری لگے</p>

و سر رشته داری و خیمه که منکاسب جلیله سرکار اگر زیست بیشتر بادی مانده و درین هنگام ندانم که کجا است از کلام او	
دل کو شاید کوئے ستمنا تا ہے	دیکھ جاوے گا آفتاب اولٹ
چون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادہ پیر ترک است و در زمرہ شایخ دلی معدود از تلامذہ ممنون است او بہت	
اوشی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی لگی	بجز حجاب بیان کچھ نہ فاصلی نکلی
چون تخلص شاد غلام مرتضیٰ از برگزیدگان الہ آباد است بوجہ وقتوسے مشہور و معروف و در انداد عرفا معدود و معروف لغتی رغبتش با شعر است از فکر است	
تری چشم بست سی ساقیا بدست چون	کہ می آتش طاق پر جوہری شمع وین ہری ہری
جو ہر تخلص مرزا احمد علی شمس از طایفہ تزلزل باش این طبع از نگاشتہ شد	
آتش جوہر چمن ہو یا برق آشیان ہو	ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو بختان ہو
جو شمش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اور از انہائے جہونت ناگر عظیم آباد سے نوشتہ اندازت	
چون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے دمام آبدین
تھا ہے دیو جو دیوان فی آستین بوی	برنگ نقش قدم ہمنی ہی زمین بکوی
جو شمش تخلص شیخ محمود حسن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف و عینش فکرش و لذت و دلکش شیعہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ و محند از نثرش و مضامین بسیار صاف و لطیف و داشت از خیالات است	
وہ زمانہ لیا ہوا جو مری گریہ میں اثر تھا	یہ چشم خوش نشان تھی ہی دل ہی جگر تھا
گر دین ہی یہ دل در پی آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز بنے مار رہیگا
جساکہ دل پہ ز ستم ہی اوسکی خدنگ	گلشن میں ایک گل نہیں اسل ب فزنگ
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گزر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گزر گیا



دیکھ کر ایک ستم تیرے جنا کارے کا  
 اوسکی آنکھوں کو دیکھیں ای خوش  
 جو چشم بتان میکہ وہرین چشم  
 اوسکی رنجش کا تہی خوف عبث ہی جو  
 یار کو قاصد مرے جا کے اگر دیکھنا  
 کل جواو سے دیکھ کر ہو گئے ہم تجسیر  
 قیس پیر تا جورا وشت میں دیو اپنے تھا  
 مدعی جھوٹا ہون جن جنکو میں اب سیر  
 مزا دیکھا وہ ان تجھ تیری پیو فاسے کا  
 حیران ہوئی کس طرف تھی وہ آستانہ ہلوہ گر  
 ہمارا آہ کی حد سے نہیں اڑھائی کا  
 نہ پہنچتی ہیں شکوے نہ پہنچے کلمتی ہیں  
 نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصوت  
 چپا قی ہیں سہی صبا و دام اور یہ مرا تو خط  
 ہمیں تو روئی فی آخر یہ رنگ دکھلایا  
 روئی کے لیے ہوں آفسریدہ  
 ہمارے حال پر اوسکو نظر نہیں ہرگز  
 دیکھیں ہم میں اور اون آنکھوں میں کیا ہوتی  
 دو دیکھ طرح میں دلسوز فتنہ جاتا ہوں جدھر  
 عمر عزیز گزرتے ہے رنج و ملال میں  
 فی وڈ سس کا ہی ہمیں نہ خوف قفس  
 کری ہیں جو کاتیری ہی شکوہ یار افسین  
 آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہیں

کوہ کن ہر تو نہ دم مارے وفاداری کا  
 منہ تو دیکھو شہر آب و خوارون کا  
 ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا  
 ہو چکا سہم وہ اس طرح سے سو بار خفا  
 میری طرف سے سی سی تو ایک نطفہ دیکھنا  
 ہنسکی وہ کہنے لگا پر سب ادرہ دیکھنا  
 اوسکو لیل سچ کی درد از سہم پر جانا تھا  
 دوست اپنی سہمتی سب کیا کوئی بگاڑا  
 اگر نہ ہوتا سہم ہنسے پاس آشنائی کا  
 جلوہ مست اوسکے طہر تو بل خاک ہو گیا  
 یہ چرخ بام کس سچ کسی زمانے کا  
 چین میں شوہر پڑا کس کے ٹسکار اسنے کا  
 رہی زیر خاک پر کون سے آرام کیصوت  
 دلون کو حید کرتا ہے دکھا کر دام کیصوت  
 سفید ہو گئیں آنکھیں ہو اگر میان سرخ  
 ماتم کہہ بہان میں جون اب رہ  
 کسی کی دل کی کسی کو خبر نہیں ہرگز  
 ہو کے پیاسے ہیں وہ تشنہ دیدار ہیں ہم  
 اپنی احوال پر عالم کو رو لاجاتا ہوں  
 عاشق کیاں ہوئی کر پڑی ایکے وال میں  
 ہتی ہیں ست شام و سحر اپنی حال میں  
 جان مل بیٹھتے ہیں آشنایا دو چار پیور  
 خوف ست ہو گئے یا حید حرم جیتی ہیں

بیکسی سے یہ گلا ہے نہ ملے *	تمام لیتے ہے دست و پاں کو *
راغب نہیں طبیعت گرد و بر و ہو *	اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جد آفوشش ہو	گراست و بیکو اسے ناتوانی دوش ہو
وہ دم بزم میں کامیدہ ہونی جاتی ہے	لک کے شمع کو شایذ نطفہ پروا
چہین جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے	بسکہ نادکس ہی میں باز ہتی دُراتا ہی
شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب سے	ہو نہ کو تو ہو سے سکتے و لیسکن ہو سکی

جوشش تخلص ریم انداد سوجان دے ہو وہ بتلیدہ بنوایان اشک  
در جامع میوزاند نسبت تلمذ اوصاف بخود کردہ اور بہت

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا	بو لاکہ اسبے تیرا دوستی ہی جہنم گذرا
دریا میرے آنکھوں میں ایک جاکو کا ہی	بیدر تو کیا جانی کیا حال کس کا ہے
چوان تخلص مرزا نعیم بیگ جان آباد سے از منتہیان مرشدادہ والاتب	مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدقے شد کہ ازین دار خانے رخت حیات
بہالم جاو داسنے پرست ازوست	

پلو میں دل اپنے کو بے غمزار نہ پایا	یہ خوب قسمت کہ کوئے یار نہ پایا
از بکھ ہوئی گرمی خود شید قیامت	کو چہین ترے سایہ دیوار نہ پایا
ظلم مستم جو رہے ہنی اوٹھائے	جب اور کوئے تجھ سا طرہ دار نہ پایا
دیوار دور کے چاتی سوراخ ہو گئی ہے	کیا روز فون سے اوشی انگلیں کٹ گیا ہیں
کسی کو اپنے سفارش کیو اہلی اوس ہی	جو لیک جاؤں تو ادسکا وہ آفشاں ہے
جیتا نہیں پیرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے	جج تک میری دلداری کیونکر خیر آوے

چولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیر اندازی شہرہ مند بود وہ ازوست	ای ام صغیر چوڑ گئے تم کہ ہر بجے
کنج نفس میں دیکھ لی بال و پر بکے	چولان تخلص میر حسن علیان از سکنا ی کوئی است این بیت ازوست
ای ایسی جام میں ساقی شراب از غوانی بہر	کہ جسکو دیکھ کر اہل کمنہ میں آئی پانی بہر

چہا نگیر تخلص جہا نگیر بیک نام اصلش از دہلی زمانہ بابہ لکھنؤ لکھنؤ لکھنؤ لکھنؤ  
 ویر سداخت تینا زوہ وز حشم ہا برداشتہ آخر عمر بولن مالوف رسیدہ بایلیو  
 مبتلا شد روز وعظ مولانا عبد الغفریز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست  
 نہ خمی زوہ بزندان بردند در جس شہید غنجد اجل شد اور است

وہ کافر مرا در کیا جانتا ہے جو گزرے ہی جمیر خدا جانتا ہے  
 جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہا  
 ولی محمد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و گیاست ممتاز اقران  
 و امثال خود بودہ از اینچا لکھنؤ و از ان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار  
 و دو صد و یک ہمدراخی بلار علی پوشت نقل و سکونش را داستان میں است  
 کہ این عمالہ بآن نمی سازد اور است

مرکسکے تظنار میں یہ بی اجل گیا  
 ٹھکان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سراپنا دینا  
 آخر کل اپنی صرف درمیکدہ ہوئے  
 کونسی بات تری ہے اوٹھائی گئے  
 آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا  
 تیری کو چہیں جو اسے شوخ قدم لیتی ہیں  
 پھونچے وہاں ہی خاک جہان کا خیر ہو  
 پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی نکلے

جہمن تخلص جہمن نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کمین شوق از دست  
 دل جون سپند عشق کی آتش سی جل گیا  
 جینا بیگم مالش چون جلالش در پردہ اختفا ماندہ ہانا اقتصامی کمال تیراوست از تو  
 یہ کس کے آتش غشم فی جگر جلایا ہی  
 کہ تا فلک میری شعلے سے سراوٹھایا ہی

### حرف الحار الملہ

حاتم تخلص شیخ نادر الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است  
 و ربہ و شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت قتل و توکل شیوہ کردہ در بہان آباد  
 آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکرا زوہرہ نایافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا

دراول حال فکر تش مقصود بہ بتع قدما مانند و لے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز  
حبیب و امان شہرت گشت و سے نیز دست بد امان ایشان زد و بنا سے  
دیوان ثنائے بین طریقہ نہاد و ہمدین معمورہ بمرکے کہ ہمد و شش عمر طبیعی شدہ بود  
وامان ہستی از کف سرداد این شعار از دست

رفتہ رفتہ نام میرا اب پر بخوان ہو گیا کہ جہان سب کہیں وصال ہوا دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل سیر اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو کیا قیامت کرے جو دولت ہو جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو ساتے نگاہ مست اید ہر ہی کہو کہو ساتے شتاب آ کہ خزان میں بہاری اندون کی شاداب سستی ہے میرے سینے کا داغ ہنستا ہے کہ اپنے دیکھ سائے کو مجھے ہمراہ جانے	اس قدر کے صرف تسخیر پر دیوان میں عمر ہجر کی زندگی سے مرگ پہلے تو اذیت پیشہ شون ہی بغل میں دل نہیں تم تو بیٹھے ہو سے یہ آفت ہو مناسی اور دماغ اسے حاتم کیرین ہین قمر بایں تعریف سر اور ہم تری قد آتا ہے اب نشہ کی طرف بے کہو کہو پیری میں آج یا مرا ہنگنا رہے بخود اس دور میں ہین سب حاتم دیکھ جراح تیرے مرہم کو وہ وحشی اس قدر بڑکا ہی صحت سی مری یا
---	--

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلی یان است در فن موسیقی خود را یگانہ میزند  
شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابرمین میر کی طرح زلفت کی پروین آہ	تو نے گوشت کو چیرا یا مجھے معلوم ہوا
------------------------------------	--------------------------------------

حالی تخلص میر مجب علی از مردم مرشد آباد است اور است

عوض میں بھی کی سی ہی گالی سوال گیر جواب گیر	یہ طرز تو فی نمی نکالی سوال دیگر جواب گیر
---	---

حبیب و طغش معلوم شد کہ مراد آباد است امانا مش دیافت گشت کہ بیت است

خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس دل فی حبیب	پر خدا حشر تک آباد رے خانہ دل
---------------------------------------	-------------------------------

بحام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ حجامی

کہ چار سو تر اشخ را حجام گوید کسب معاش می ساخت و فخر کند مرزا رفیع سودا  
نظاک سے افراخت مولانا خضر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بردار منی و فخر کنش  
بدل می سازد و نشت از اشخ را و می طہ ازو

روز خسار کی لیتا ہوں مری خوبون کے چینا نظر اپنا تو سنگر نسین آتا خط آئی سی ہی اپنی رانی نہیں ہی وہاں دیکھ عاشق کے تری رسوا کیاں ایک روز نصیبوں سی کہیں مان تین پہون ہی ہمیں کہ ایک وزین اون آنکھوں پوچھو اوس کاوش شکرگان کا گلہ مجھے جھٹ ہی مثال ناقہ لیلے کی ایک دو گام غلط	بہتر اس شغل سے حجام بہتر کیا ہوگا بی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا حجام کس طرح سے ملین کیا ہنر کین عشق کے لوگوں فی قسین کیا کیاں پہر سہ پہر مرا اور درو دیوار تمہاری بچتی نہیں کس واسطے ہمارے تہا اسی آنکھوں بوسے ہوئی ہوئی ہیں چار سو خدا کری کہ او ہر سہ پہر ترا سہند کری
---	--

حضرتین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شتخہ ہودہ و ماوان فردوس  
آرامگاہ محمد شاہ از دست

دیران ہوا خزانہ سی چین بیان ملک کہ ہم	چاہن کہ جل مرین تو کہیں خار و خس نہیں
---------------------------------------	---------------------------------------

حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم کندو است آبایش عطار  
پیشہ بود و دوسے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ و ظنہ بظہرت اعلیٰ برین  
قناعت کردہ در زمرہ شتہ بان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخر ہمت بلندش  
باین ہم نساختہ ترک دنیا گفت از پست و بلند عالم و نشیب و فراز رہزگار  
برکران بودہ و گوشتہ حافیت میگذازند در فن نظم از تلامذہ سرب سنگد و پوکانا  
و بہ سلاست جہارت و سلاست فکر مشہور زمانہ قلند بخش جرات او شاگردان او  
اما از استاد قصب السبقی رہودہ اور است

گیل دل سو گیار و فی سی کچھ حاصل نہیں ہوتا	اگر روز کی جی کو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا
آشیان چور پچھلے ای چین آرا ہم تو	تو ہی لیبا یز سر پر یہ گلستان اوٹھا

<p>یہ سبق تھا کہ بسم اللہ کا دست مژگان میں سدا رہتا ہے جو ملک کا ہمیں تو ایک دن ہی نہ پایا مزاج خوش یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک پھر پھرتے ورنہ ناتھ ہم اس کے قدم پائے پاس پکارے تھے حسین وہ کیا کیجیے حسرت بلائی ناگانی گو پیرا ہن جیات پٹے تور فو نہو لو دل تمہیں ہم دیتی ہیں کیا یاد کر دے دیکھ کر اس کو لگے لینے بلالین دور میں ہوں تجھے جدا حسد از سر وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہیں یہ خواب تھا کبھی نہ بدبو میں آئی تھی سو طرح سی جگہ گھر</p>	<p>دس تھا کتب میں جس کو آہ کا ہی جاراودہ پیمان تک شکس غناک کا کل کو نسی خوشش ہی کہ نہیں ہو تم آج خوش حسرت ہزار رنگ سے بلالین جو طرح لیکن سہجہ کے بات کو اس نے اور دیا ساتی سے وہی کہ اچیل بلس کسی منظور تھا یوں تلخ کیجی نہ گانیکو ہانک دون کے زخم کو مرہم کہ نہو کس کا ہی ہو جس پر یہ بیدار کر دے بنیم میں بیٹھی تھے کل بخت پر دور جھکو تھے خدا بد انکو سے فسا نا وصل کا جس سکول بیتاب کہتا ہی یہ ہی ایک تم تھی کہ خواب میں بھی شکل کی دکھاتا</p>
<p>حسرت تخلص ذوقی رام نام اسٹیشن جہان آباد بہت شے در شرح آباد بسرے بردہ از دست</p>	
<p>برنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانے ہے کہ جسکے پاؤں پہ آہوں او سیکو سرگرافی</p>	<p>این بیت را بنام جعفر سے حسرت ہم نگاشته اند</p>
<p>حسرت تخلص عدیت قلینان نام ازاہل عظیم آباد بہت کتب غزل مرزا نظر کردا و فرما دے ہمسے کے کون</p>	<p>اس کے کسا پہاڑ ہے یوں سر سے کون</p>
<p>حسن تخلص سید غلام حسن نام حلف میر غلام حسین تضا حک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا اناجے رکیکے برابرے او نظم کردہ نزاوشش از ہرات است وہ بدستھلے از عدم بوجود آدہ در میان جو اسنے بجانب مشرق رفته در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ تخلص نواب سالتہ جنگ بہادر کامیاب بٹو</p>	

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاء سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن  
نے اچھے قدر سے داشتہ لایسا مشہورے نیکو میگفتہ مشہورے سحر البیان کہ مشہور بہ  
بر فیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از پانغز ہائے شاعری بہ سادہ عوام  
بد گفت بلکہ داو لاغت دادہ است

تو چاہیے غامہ ہے اسی ایک زبان کا  
نظارہ کا یہ پردہ ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا  
میں اس ڈر سی کہی اوسکو اشارہ کیا  
ہم نے منت میں تری کون و مکان چھوڑا  
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر  
برپا ہوئی ایک مجہد قیامت تو ہمیں اور  
پاؤں دیو اسنے فی پھیلائی بیابان و نمک  
ہم کس کس لڑو کو خدا سے طلب کریں  
ہم کہاں تک تری پہلو سی سرکھی جائیں  
اپنی ساتھ تپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہیں  
تو ہی کہیں ہو سچا میں یہ ہی چاہتا ہوں  
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہیں  
جیہیں ہے آج جی بھی کو آؤں  
کیا غضب کرتے ہو اوسے دیکھو  
جی ڈھرک جاتا ہے میر کہ کہیں تو نہیں نہو  
اچڑی یہ گہرا یسا کہ پہر آباد ہوئے  
ایک دم آپ میں وہ شوخ جو پاتا ہی تھا  
گریبان سحر کو ٹانگ رکنا دامن شب ہی  
جو پوسے کو اوس شوخ سی جاڑی

گر کیجے رستم کی تری وحدت کی بیان کا  
انظار خموشی میں ہے سو طرح کی فریاد  
تا اشارہ کو سمجھنے نہ لگے غیب کے  
چوڑی کوئی کسی کے لیے جسطرح چچ  
بیوجہ تو نہیں یہ حسن اوس گلی میں روز  
میں حشر کو کیا روؤں کہ اوٹھ جاتی ہی تیر  
دامن صحرای اوتھنی کو حسن کا جی نہیں  
دروازہ کو کھلا ہے اجابت کا چرخ  
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری  
اوسکی جب بزم سے ہم ہوئی تنگ آتی ہیں  
کہتا ہی تو کہ تجسی میں ہے بنا ہتا ہوں  
رہوٹھا کرے وہ کیون نہ کسی اور سی حسن  
دل کو کہو یا ہے کل جہان جا کر  
خیر کو تم نہ اٹھم بہر دیکھو  
تیرے ہنام کو جب کوئی پکاری ہی کہیں  
وی تی یہ دعا کس نے مری دل کو الے  
پہر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن  
شب صل صغہ ہی آج امی ہدم کسٹی ہے  
پہر رات دادو ستد کچھ عجب



گاتی ہے لب لب سی بس سجے دیا + کتنے کی ہیں یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے چوکسی دلبر کو آجاکیر شیب کہ مانند نقش پا +	حسن اور لینے کے دینے پر سے پراپک جان تو ہے جس بن نہیں گذرتی میں ہی جی رکھتا ہوں مجھ کو ہی ہوس لاتی ہے تکلی ہیں راہ تیرے سہراہ میں پڑی
--	--

**حسن** تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا مر خواجہ تحفیات الدین  
مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدودمانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی  
سلیقہ اش دلخواہ مرو شوریہ و در ہند است و شخص فرخندہ وار مجتہد در فنون انظم  
از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلند بخش جرات ربط مقبول  
و محبت مقبول و ہشتہ و در کتب و باکی از سوان اسوق بخشی نام و ملا قہ خاطر سے پیدا کردہ  
ہاشم بطریق التزام در مقام غزلیات سے آورد و بہت در ویشے باعث ہما  
میز نیست از تاج طبع اوست

اند کے آنکھوں سی کیار بہ چلے آنسو وقت نظارہ نزو کہتی تھے اسی چشم تجھے کیا قتل اور جان بخشے مجھے کے وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے پر وقت وداع یار دل بیتہ رانے + دل و لاسون سی کری ہی بیقرار ہی ہشتیر ہیں آرام زیر خاک ہی کیا خاک ہو و گیا ہلا میں روانہ سے پر یہ نہا صبح آہ کس کس بید فائے کاتری کیجی شمار اوسنی کس کس طرح ٹالا آنکھ اپنی درسی پر	ہنسی ہنسی میں جو ذکر و داع یار ہوا شدت گریہ سے لی خاک نسو جہا و کیا حسن اوس نے احسان دو بار کیا ہم نے اس وقت میں ہی اوسکا تاشا دیکھا یہ آہ کے کہ عرش سے ہلا دیا خانہ ماتم میں ہو پرست سی زاری ہشتیر لیے پہلو میں یہ ایسا دل پر شور جاتی ہیں مرے ساتھ بکنا ہے عاقل کو دیکھو اور تو سب کی طرف منہ ہی دکھانی سی رہا دیکھ تو ہم بھی حسن کس کس بہانی سی ہو
--	--

**حسن** تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط  
از مردم قصبہ کاندہلہ بودہ بمیر محمد ہم میگذا رانیدہ از دست

جواب نامہ نمبر و سب جواب نامی کا	جواب الکیو قاصد شتاب نامے کا
کیون میں تڑپا جو تری دامن چھینا پڑ گیا	منفعل ہوں دست پا بھی مگر خنجر قفس
مہتی تھے تھے عشق میں چھاتی پے سدا گم	گو تو غنی لپٹ کر نہ کیا ہمسکو ذرا گرم
حسن مخلص حسن علیخان جزائیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عاشق وقوت نشد اور است	
آنگہوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا	اگر چند کیا غبطہ یہ سیلاب نہ ٹھہرا
حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بیک	این پیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سر و مخلص نوشتہ شد
دل کو دیکر اوس بت کا فر کو ہم فی امین	جستہ ز ناحق یہ کھینچے ہے ندامت کیا کن
حسین مخلص سید غلام حسین دہلوی بن سید عبداللہ در بدو حال مخلص	بہرین بود یکچند در میر شہ کی از اہل فرنگ را درس دادہ بگلکہ ہم گزارش افتادہ اور است
شہر شمس ہی شہ کہ جو دماغ اپنا دہی ہے	یون پھنچ فی گوگرد دیا مچور کسے کا
حسین مخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افغنہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ شد	کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستلی شد *
میں تو تیر میں تہا زخم جگہ کے مصروف	آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی کے
نشتہ آب دم بخور ہی بسمل اور ہے	دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور ہے
حسن مخلص میر فتح محمد علیخان خلف میر باغی بدشتانے نژاد است	و مولد شمس شاہ جہان آباد و زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدشتان
وینا قوت رہا سہا بدوہ و با میر محمد افضل شابت و شیخ عبدالرحمن صاحب	چہترام شمشاد و سار حاکم و در سہہ کیزار و یکصد و شصت و سہ
نفا جا در گذشت القسم و خطبت از دست *	
گوئی سوئی و انون کو بجائی ہے بہار	شور و غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار

شخصیت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است نام نگار است	
خط فی ترسے حسن سب گنوا یا +	پسیند قدم کسان سے آیا
حضور تخلص لالہ بال کاندہ کترے دلوے لکیند خواجہ میر درونی الجملہ دیر بی بہرہ دہشتہ اور است	
نہ پاؤں کو جنبش نہ ماعتون بین طاقت سیرا ہ بیٹھے صد اسہ ہے یہ اپنے +	جو اوٹھہ کھینچن مین دہن اوں دلربا کا کہ اندر یا ورس ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پر آب ہیں دونوں بیان مجھ میں نہیں ہے جان باقی	ایک خانہ صدا ب ہیں دونوں وہاں اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سے ستم کو ہم کرم سے حقیر تخلص محمد حفیظ نام از دہلویا است	اودھ کچھہ دلیں تم سے اودھ کچھہ دلیں ہم
قاسم گرفتہ بخواندن مرا شے بطرز دلپذیر ششہ شہر بودہ گستر از سال است کزیر خاک شد اور است	
مجتاہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتے ہی	اگر اکدم ہنسائی ہی تو پیر پیر و ن رولائی ہی
روبر و غیر و ن کی شکوہ کیا کرو نہیں آپ کا	ہو بیٹگی پیر کہو بائیں ہمارے آپ کی
حقیقت تخلص میر شاہ حسین صاحب از بلخ و وے در بریل متولد شدہ نشو و رکھنویافتہ کب سخن از قلم در بخش جرات نمودہ و ہم تبیض اشعارش بوسے متعلق بودہ اور است	
کیا تری عشق میں ای عربدہ جو ماعتہ لگا	زیت سے ماعتہ ہی دھوپا پینہ تو ماتہ لگا
دلایں دونوں مل کاٹینگے اوقات آہ و زاری میں	ہوئی بیمار اسہم ہی لی تری بیمار داری میں
حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پیر خویش از اطباء بیٹیل است در چارہ ساز کے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ بنودہ زمانے میں نیست کہ جہان گزاران باید و و کردہ از کلام اور است	
میر سے رونی فی جھکوا و س سے کہو یا	بجے اس دیدہ ترسے ڈبو یا

کہون میں کیا بزرگ زخم ناسور	ہنسایکبار گر سو یار رو یا +
حکیم تخلص محمد نیاہ خان فرزند رشید سید محمد شریف خان اشتهار بن بخش شاگرد	خواجہ میر علیہ رحمۃ المتخلص بدرودہ در اوائل فکر شات تخلص میکرد آخر بقاضی
مہارستہ کہ در فن طلب داشتہ تغیر تخلص حکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی	آگاہ ہے دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از نتائج طبع است
پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا کر	ایک تکیہ سہا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پکا
کتنی ہیں حکیم آ یا اینا نہ سے مسجد میں	اکو تو تعب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے عشق در بدر ہے	ای خانہ حشر اب تو کہ ہر ہے
ہم ہی صنم کے غم میں نہ ایمان سی گئے	کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر گسین کہ بوسہ دو	گر غایت کرو عنایت ہے +
ہی رشک دستہ کل کیون یہ آئین تیر	سر شک خون تبا کسکی اس سے پاک ہوئے
حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلوادہ سکناست جان آباد مرد سے بود	
حریف و ظریف اور است	
ہوں هست و نیست عالم تصویر کی طرح	گویا ہوں اور غموشش یون زنجیر کی طرح
دل میں ہے بیٹھتے ہیں در پہ صنم کی ہی حقیر	راہ کبیر کے قوائی ہے نظر دور رہیں +
یاد میں اوس بت کافر کی ہوں ایسا مصروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ حسدائی جھگو
پاؤں ہوی اہم تو حقیر آہ جان میں +	چون نقش قدم یار کی قدموں سے چپکے
حیرت تخلص الموصوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پتی تجارت	
کوہستان رفتہ بود ہم و آنجا در گذشت از دست	
کہان ہی شیشہ می نقشبند اسی توڑ	میری اقل میں جھگڑا ہے آبلہ دل کا
حیرت تخلص غلام محمد الدین نبیرہ دواب بمیر منو حلف الصدق مرحوم آتما و الدولہ	نمرالدین خان در کاپے شہر ہمدانی آورد این دو بیت از دگر گرفته شدہ +
ہم اوس بنم سی یون پڑا رہا نہ سیکھے +	اوسے میں جی طرح سے جان سے

یستم دیکھوں کن آنکھوں سی میں لی غیرت شوق | ایک عالم اوسی کوچی کا تماشا ہی ہے  
 چیرٹ تخلص نپٹت اجو دہیا پر شا و کشمیرے لکھنوی از شاگردان قلندر شمس  
 جرات است دیوانے مختصر و چند مثنوی و لہو کہ بنظر ز سیدہ در فن موسیقی  
 مسلم وہ تیر انداز سے علم بودہ بیشتر بہ لکھنؤ و کٹرک بجان آباد گذرانیدہ درسی  
 و پنج سالگی فی سندھ ہزار و دو صد و سی و چار باب طہستی در نوشت از دست  
 رنگ نقش پا و سلی گلی سی اوٹھ نہین سکنا | ہر امنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا  
 چیران تخلص شمس میر حیدر علی مولد شمس جہان آباد بیشتر در محاکب شرقی  
 شت وز آورده از تلامذہ سرب سنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعرے داغش را  
 مختل کردہ بود و نظریہ تخلص استاد جا دار و در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم  
 صحراہ بڑواں افکار دوست

دم نکلتا ہے اب کوئے دم میں \*  
 میں نے حیران کو بد دیکھا روتی \*  
 اونہی خدمت میں ادب سے میں نے  
 میں نہ کتا تھا کہ دل آپ ندین \*  
 گذر کرتا ہی بولی سی ہارے خاک پر گردہ  
 جب کہا میں نے مرے گھر چلیے \*  
 تیرے کو چھڑا لگا گئے \*  
 مجھے کتا ہے مرے گھر چلیے

بہشت جا کچھ نہیں رہا ہسم میں  
 بن گئی دو کہنے کے گمات میرے  
 عرض کے دیکھے کرامات مرے  
 بند کے قبلہ حاجات مرے  
 کھڑا سو اس سی دودھ پر دامن جھٹکتا ہی  
 اس میں کچھ کم نہو گے محبوبے \*  
 رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے  
 دیکھو اختلاف کے خوبے

حیدر تخلص شمس حسام الدین این بیت از و ثبت کشتہ

ملک خصال پری و ش فرشتہ خوشکوتا | جمال تھے کہ سب یار کو میں تو کستا  
 حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہور کے شاہ است و خود شمس رنگ سکونت  
 ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانے است رحمۃ اللہ علیہ و است  
 ارادہ ہی بیڈھب کچھ اس چشم ترکا | خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا

لی سنگ وشت جمیر ہر خاص و عام نکلا	بار سے جنوں سے کہے دولت اپنا نام نکلا
جھٹ تخلص میر چراغ کے نام انرا باب لکھنؤ و تلامذہ میر شیر علی مونس است	
چمکے ہر ایک امید ببدل بیا سمن	کیا اوس مرین عشق کے جینی کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک و فاقوب و لیکن	ہو لطف جو تیرے ہی طبیعت او ہر آدمی

### حرف النجار المعجم

خاکسار تخلص محمد یار در مقام یکہ شہرہ بقدم شریفین دار و خانہ از سفے بنا کردہ و نہایت	
انقطاع میگز را نید سید نیست در دمنہ و ویشی است مستند گویند کہ در عیان	
جو اسنے با امار دسری و بجانب سادہ رویان نظر سے وشت و ہر کہ و نظر	
اومی بود تعلقات و فیوض سے گذشت از معاصرین میر تقی است از دوست	
تری باغبان کا یہ دیکھ سلیقہ	کہ ز کس کو پویانہ بوین یہ آئین
ترخ قاتل سے یہی خروم بی تقصیر ہم	روز عشر کو او ٹہین گے اس لیے دگیر ہم
خاکس کے تخلص حیدر بیگ نام نرا وشت از بد نشان است و لعل شمس ازیر بان	
برخاستہ روز نا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ مست اور است	
ہم عشق ہی سیکھیں اگر اوستاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی بھی گریاد ہو کوئی
خادم تخلص شخصی از مردم کیتل میں مضاف صوبہ سندھ است از ناشن	
نقارے یافتہ نشداور است	
عاشق ہوا ہوں ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری ہی عالی پسند پر
اسکے ماتھوں ایک جمان ویران ہی	چشم سے میری کوئی طوفان سے ہے
خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند	
و این بیت نامش نوشتہ اند	
رات بہر ماتھم پروانہ میں روتی سے شمع	اشک سے داغ بگرا پتی کو دھوتی ہی شمع
خادم تخلص خادم علیخان از اہل سندھ آباد است با سواد و سہ نواب	

ماہر رنگ نگار از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است  
ملاحظہ نشد اور است

جھکو کہتے ہو کہ جیل بامسہر ہو | آپ کے کہنے سے کہیں باہر ہوں  
خان تخلص محمد کے خان از کینان است اکتساب معیشت را بدستہ گزاریش  
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص نگین است

یاد جس وقت ترے آتے ہے | جھکو چچکے دہین لگیا ہے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ مکہ منورہ رفتہ در زمان اقامت  
این دیار رنگ مشاعرہ میر بخت از شاگردان غلام احمدانی معنی است اور است  
ای خان ششم فراق میں تم زہر کما روا | اسکے سوا نہیں کوئی تدبیر دوسرے

خبر و تخلص نواب فرالدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدا  
بخشید گری تن باہ افرا سے ایشان بود بکارم شیم و محاسن خصال آراستہ است  
بادستہ دارستہ و خاطرے از ہمہ گستاخہ بخوشی بال و گوئی حال زندگانی سے کند

مرویت پہنچ خر سب صاحب ہمت بلند تشریف زریں و خرقہ پوشین در نظر شش  
یکیت و گوہر شاہد اشپشش از دانہ اشک گران ارزیت و عقوان عمر بدین فن  
سری داشت اکنہ بن عمریت کہ شاہان اشعار را در جملہ گاہ ضمیر شش باریت  
یا صراحت سے از گفتہ ہائے پیشین ایاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدوست  
از ان قضاہت کرد تاریخ و دیوان فقیر با نمایہ خوبے گفتہ کہ خامہ تواند شست و  
و ام برین تذکرہ تاریخ و پسند دارد و آن بجایے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان  
ریختہ نظم عالم پسند گفتہ است و تبیض مسودات من علامتہ بایشان دارد مختصر  
سخن آن دو بیت اینست

ہاری او کی صحبت آہ ابرو برق کی سی ہی | ہم او کو دیکھ کے روئی ہین اور وہ ہم پستی  
لیون بہ خان ہی جھلی چچہ نیم کمین غلام | یہ آرزو ہے کہ ہم تیر سے رو برو نکلیں  
ششم تخلص محمد عبداللہ خان کہ میر جیون معروف است کہ شہری الاصل بود

دولہ و منشاہ شاہ جهان آباد است والد شہنشاہ متقیان محمد الدولہ عبداللہ خان حرم بودہ اوست	
سایہ سان بیو بی تو تھی پاؤں تلک گر گر کر	اوس سخنو امین کو بھی پرہا تھہ لگانے نہ دیا
خشتہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ اغزیہ بزمہ خدایا	مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ جلیلہ علیہ السلام آید از بہر یحسان آشفہ کسب سخن کردہ اہمیکو
جلوہ اوس میں جو ناگاہ لب بام کیا	روز خورشید درخشان کا دہین شام کیا
خشتہ و تخلص از مال وی اطلاعی نیست این بیت نباشد مرید شد	
ہو عنبرین رحمت پروردگار	آج ساتے کا پیالہ ہدیہ کیا
خلق تخلص الموسوم میر حسن بن میر حسن صاحب ششویہ بحر البیان کہ ششویہ	
بہ بدر نصیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست	
عجب عالم میں بیوشی کی وہ جھکو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھن کہ ہر آیا
بیترازی میں کئی رات تو یہاں اپنی تین	چین سے زلف میں دل کیونکر بامو ویکو
دل لگاتی تو گایا نہ تبا کچھ معلوم	جی یہ کیا گزریگے اور جان یہ کیا ہو ویکو
خلیق تخلص میر ستم حسن کہین برادر میر حسن خلیق است و درین فن براہیز گزراہ	
مصنوع نسبت تلمذ سے بخویشتن کردہ است اکثر گزریہ گل گلشن مراشی و قہر کر لگا اوست	
اشک جو چشم خون فشان سے گرا	تھاستار کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات حسیلیق	کہا کہ ٹھو کر اوس آستان سی گرا
غفلت میں فرق اپنی تہہ بن کہو نہ آیا	ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کہا میں نے جو اسے گل کچھ وفا کر	تو دوہین ہنس پڑا وہ کسل کہلا کر
کسکے خوام ناز کا پا مال ہون خلیق	
خندان کی از شہر بودہ از خیالات طبع اوست	
گروش چشم پر تری جیکہ نگاہ کیجئے	خانہ دل کو اپنے ماتہ آب تہہ کیجئے
خود عرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست	
بند قہ کو کھول کے گلشن میں تو بچل	ہو دے نہ گل گلی کا کہین مار دیکھنا



خیال تخلص غلام حسن خان آبا لیش صاحب استبار بوده اند برکت الدخان  
برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اویشو خیال درستی خیالات خویش به برکت  
به صلاح برکت نموده نوشته اند که دود یوان وارد قسریب بعد هزار بیت  
در نیمه مازوی گزیده اعم نیست

تجی تو غیب که منظر منته و کسانا تھا چمک ایسی کوئی و کمال گویا مہ پارہ غریفے میں پھر نئے سرے ہوا خانہ مجنون آباد حاضر ہیں اسم تو آؤ شمشیر کین نکالو برعہ افشان ہو ہمارے خاک پر فاضل کچھ مشرکان کی یہ کاوش نہیں ناوک ٹکنی ہے پیرا شگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیالی	نقاب کو لانا گرمی سے ایک بہانا تھا کہ چون چلین مشبک ہ گیا نظارہ غریفے میں پاؤں جب مٹے دہرا آئے دیرانی میں جو دل کے آرزو ہی او سکو کہیں نکالو ہم ہی اسی ساقی تری مجلس کی میخوار ہیں ابرو کی اشارت نہیں شمشیر کشی ہے ای فوجی فشر وہ تہجے سے ہو اسلکے
---	--

### حرف الال المملۃ

واضع تخلص میر ہمدی نام فرزند میر سوز جو انیت نیکو رو سے وزیر اشابل دیاد جو  
دریائے بہ بیدی مائل تشبیہ گل با او بہر دوشے درست است کہ ہم سینہ پاک است  
و ہم سینہ نابیریدن میدہد و مشابہت لالہ یادے بہر دو صورت موافق کہ تم و ش  
واضع است و ہم دل غم بردہ لای بند با بکلمہ درست سالکے غنایب گروئی شدہ بیک  
بعد عشرت چون بیل بلفصل گل بوصل آن تو بہار حسن بہر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ  
بیلافتی دل کار بردنک کردہ نزدیک بود کہ رشتہ میانش بکس دیاران سعی در آزادی  
آن نوگرو آتقصس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون بکلام  
بلوہ بنامہ بود گل خود را متواضع است عرصہ ادا دانی تسکین شورشیں دیوانہ خویش  
مغرتہ در کتب از مددہ نمود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب کہ ہمہ مددہ فرود بود  
و ہر فردہ سے محشر و استغناء تاب انتظار نیاورد و بہ امید اینکه ازین شکستن فی

یا بدبختی در گسلانید آید آنست که در گور از رنج هجران سست توان رست حال آنکه  
دل شد گزاکمال نه چنین است و تخمیل که صباوق باشد بر حال دم جاندا کن این بیت  
بر عنان مکتوبش نوشت از دست

از جان مقلی بود که مکتوب تو آمد +	دیگر چه نویسم خیم خیم خوب گریخته +
اسی کی پاس نهاد دل کیا هوا می نه نشین دیکو	او هر دیکو او هر دیکو بیین دیکو کین دیکو
اسی کی پاس هی ره کی به جو مسکراتا ای	اسی کی جیب دیکو تا تخته دیکو آستین دیکو
یکو ناچور کاشکل نهین که کچه سمجھ بود	هوا کی رنگ دیکو با تنیابی سی جبین دیکو

و اما تخلص مرزا و اراجخت بهادر فرزند ارجمند مرزا ولیعهد بهادر ظفر تخلص است از دست  
کسی کی چشم میگون کا تصور بگو سه وارا

و اما تخلص میر فضل علی از مردم دلی شاکر و میر شرف الدین مهنون بوده است  
دلیین هر ایک کی سودا می خریدار سے کا

و او دیکو از پیشینیان است شاید تخلص با سم باشد از دست  
چاندنی کی سیر کو کسر طور نکلے وہ صنف

و در وقت تخلص کریم اسد خان از خوشان عمده الملک است بعصر شاه عالم بادشاه  
بوقت میریت از دست

کناری سے کنار اکب سے ہم بحر کا پارو | پاک لکھی کا مضمون دیدہ پُ آب کیا جانے  
و در وقت تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ تخلص الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعذیب که از  
احفاد شیخ بهار الدین نقشبند بوده قدس الدسه بهالهریزه از طبقت صافیة صوفیه است  
حد فضایل صویر و کمالات معنوی و بی خارج از حد رستم بیرون از میر وی قلم است  
یارب از و راستگی و انقطاع ایشان شرح دهد یا ذکر و سع و تقوی پر و از و با و از و  
باطن و تزکیه نفس حرف زندیا از گد استیگی دل و برشتگی جگر و در مندی خاطر باز گوید و مهند  
حوصله این عجاله ذکر این مقامات را بر نه تا بد اگر با و را که سرے و ارے مصنفاتش که درین  
فن هانا ریخته قلم قدرت است مطالعه کن و دریاب که سخفم از خطا و اغراق بر کران است

ان لطافت طبع و شستگی نظم و شاقق مضمون پیدا است کہ خواجہ را درین فن نیز مانند کمالات  
 اخرویت کا منتہا ہر چند کہ دست نگاہی بلند است فکرش صحیح و نظمش فنیست نقاش  
 از رکاکت و انحطاط پاک و درخشاں گہا سے خیالش گہا ہی چمن ہم از خس و خاشاک  
 و یونشش از نظر گذشت از اشعار پر کن خالی است و اکثر آیات با علو معانی و سمو مضامین  
 و انشراح و حالی فن موسیقہ را نیکو میداند است تاریخ آوینہ بست چارم صفر ندای یا ایتھاس  
 النفس المطمئنة علی جمیع الی ربک راضیہ مضیبتہ بسیج ضام صفا مودہ و کان فی الکلمة منہ تسبیح و تسبیح الی بیت بعد الی  
 من حیرت خیر الانام علیہ الوفاء و الصلوة و السلام برین اشعار از دیوانش منتخب و درین بابض ثبت افتاد

<p>قتل عاشق کسی مشوق سے کچھ دور نہ تھا          ببول ہوا پیرہ ہشت وہ سایہ سے متا          اور لبوں نے منہ سے مسیحا لئے          تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا          گونا گونا مار سا ہو نہو آہ میں اثر          سینہ و دل حسرتوں سے چھا گیا          ہی کو تھے اجل کی طرف سی ہی وز نہ میں          نالہ اول کا اثر دیکھ لیا اور دیکھ          کی تو تھے تاخیر آہ آتشیں نے او کو ہی          بھاسی غرض امتحان وفا سے          اوسنی قصہ ابھی میرے نالے کو          ہی کچھ خبر تھی ہی کہ او ٹھہ او ٹھہ کی رات کو          پھرتی ہی میری خاک جبا و دربر لیے          گرہن ہی ڈھنگ تیرے طنالم          مثل انگین جو جسم سی ہوا کام رہ گیا          کھینچی ستارہ دور آپ کو میرے دوستی</p>	<p>پر تری عہد سی آگے تو یہ دستور تھا          دروید مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا          ہم نے سو سو طرح سے مرو کیا          میں چاہوں اور کو تو یہ مجھے نہو سکا          میں نے تو درگزر نہ کیا جو مجھے ہو سکا          بس ہجوم یاں بے گبر اگیا          ایک عمر سے اسیر ہوں لف و لہذا          جی میں نہ رہا جی یہ آہ بے کردی چنا          جب تک چھوٹی ہی چھوٹی رکھ کایاں پیرہنا          تو کہ کب تک آزما تا رہے گا          نہ سنا ہو گا گر سنا ہو گا          عاشق تری گلے میں گئے بار ہو گیا          ای چشم اشکبار یہ کیا تجھ کو ہو گیا          دیکھیں گے کوئے وفا کرے گا          ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا          افتادہ خون پہ سایہ تھ کشیدہ ہون</p>
--	--

ہم تجھی کس ہوس کی فلک جستجو کریں  
 تر دانی پہ شیخ ہمارے نجا کیو +  
 دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب  
 نزع میں تو ہوں ولی تیرا گلہ کرتا نہیں  
 کرتا ہوں میں مرگ بھی حل مشکل عالم  
 تو مجھے نہ کہ غبار ہے میں +  
 ہر چند نہیں صبر تجھی درد و لیکن +  
 نہیں شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز  
 ہر طرح زلیلے ماتھون ہوں ستم دیدہ  
 کاشن تا شمع نہوتا گذر پروانہ  
 اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے  
 یار و مرا شکوہ ہے بہلا کیجی اوس سے  
 خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا  
 ساقیا بیان لگ رہا ہے چل چلاؤ  
 کہو نہ نہنا کہو و نا کہو میراں ہو رہنا  
 دل ہی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی  
 غلین گے اگر کہے گا تو +  
 کب ترا دیوانہ آئے قید میں تیرے  
 سب بڑا کہتے ہیں تو کہنے دو +  
 اگلے معاف تے کو اگر کیجیے معاف  
 رد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری  
 اس طرح سے یک لخت جو آنسو نہیں تھمتے  
 تیری گل میں من نیلون اور صبا چلے

دل ہی نہیں رہا ہے کہ کچھ آرزو کریں  
 دامن پھوٹے تو فرشتے وضو کریں  
 خون عاشق ہی کہیں ہو دے بہار دامن  
 دل میں ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہیں  
 بحس ہوں پر ناخن کی طرح عقدہ کشا ہوں  
 آئے مجھے اگر ہندو ہے میں  
 اتنا مجھے نہ ملیو کہ وہ بد نام کہیں ہو  
 گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی ہی بنا ہی ہو  
 گردل ہوں تو آرزو خاطر ہوں تو نہ مجھ  
 تم نے کیا قسم کیا بال و پر پروانہ  
 لوح ہزار ہی مرے چھاتی پر سنگست  
 مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے  
 میں بے صبر اتنا ہوں وہ تھکتا ہے  
 جب تلک بس چل سکے ساغر چلے  
 محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے  
 آن میں کچھ ہے آن میں کچھ ہے  
 تیرے خاطر ہمیں مستم ہے  
 چون صدا نکلا ہے جائے خانہ بخیری  
 بات لائے ہو تم بہلے ایسے  
 گلاب کاؤن اب گلی سی مکافات کی لہی  
 جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری  
 معلوم ہوا قدو کہیں آنکھ لڑے ہے  
 یوسے خدا جو چاہی تو بند کیا کیا چلے

کہو بیٹھو نہ درو کہ احسن وفا ہوں میں دل بہلا ایسے کو اسی درد نہ ندی کیوں کہ	اوس بیو فانی آگے جو ذکر و فاسد ایک تو یار ہی اور تپید طرح دار ہی ہے
یہ پیغام درد کا کتنا کون سے راست آن ملے گا	گر صبا کوئے یار میں گزرے دن بہت انتظار میں گزرے
روزی ہی مثل نقش قدم خلق بیان بھی	ای عمر رفتہ چوڑ گئی تو کمان بھجے
دلیخ تخلص سید زین العابدین از نیا کر سیف الدولہ سید رضی خان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوت	
یون وہ بولا دیدہ تر و یکسر کر دو چار کے	اڈو تھی مجھ کو نظر آتے ہیں گھر دو چار کے
در ویش تخلص میر شاہ علی نام سبش بشاہ الدیالہ از مشائخ عالی مقام است و مشہور خواص و عوام میر سید تختے از فنون رسیب کسب کردہ و کتب ستار اولہ بہر مستطاب خواجہ مفتونان شہاب شعر میگفت و شہورہ سخن بامیر نظام الدین مثنوی میکردہ اور است	در ویش کو مجنون بھی لکھا کرتا متاع رخصت اکشب بیٹھی تھے جس گھر میں کبھی یار سی مل
دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و باو ہم رالوف و از مناہی نفور و درین بلدہ خستہ می بودہ اور است	
صبح ہوئی ہے اور رات چلی جاتی ہے	تیرے ابتک بھی وہی بات چلی جاتی ہے
دل تخلص زور اور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضعیف و مثنوی با متعدد دارد کہ بنظر سیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان دستخانی از مثنوی ایشان رد و بروئے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ نام انتخاب شد	پھر بھی جاتا ہے نصیحت سی کین دل آکر عیان ہیں دلخ حسرت لا احرار کی چاتی پر
میت پیر اسیر اسے ناصح باہل آکر کیا سینی کو داکسنی لگائی آگ گلشن میں فاتحہ کو عربستان سے جو زوار آئے ساقی نے جو پلا یا بھی میں نے پے لیا	
لائی تربت پر مرے داوی مجنون کی کھی زاہد تھے خبر ہے حلال و حرام کے	پھر بھی جاتا ہے نصیحت سی کین دل آکر عیان ہیں دلخ حسرت لا احرار کی چاتی پر

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتشش جہنم آزاد گشتہ اور است	یہ تماشای کہ قاصد کو ملی ہے دشنام
خط کا انعام کیا نامہ و بیت نام گیا	دل تخلص دی پر شاد از ساکنان مرشد آباد مست از افکار است
امید وصل اوس سی جیٹ ٹور کھی ہی دل	و لکھنوش تخلص بہادر سنگہ کمتر بنیرہ راجہ خوشمال راسکے کہ عہد محمد شاہ
جس ہی کہ رسم نامہ و پینام بھی ہو	بادشاہ از اہل ثروت بود اور است
ہون تری ہجر میں جون دیدہ نر گس مران	چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل
ولیر تخلص دلیر شاہ نامہ دریشی بود در عظیم آباد از دست	
پھر بھی یارب وہ کہو دن رات ہو	یار ہو سے ہو گلے میں ہاتھ ہو
ولسوز تخلص خیراتی خان نام از گردہ افغانہ و باشندگان قصبہ ٹیل و تلانہ شاہ	نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفر یاجان میگناردی و درام بفضل بادام لکھنوی
نقل کردہ اند کہ درجے پور ازین عالم نقل کردہ اور است	
اگر قدموں ہی پتیری گنا جیوت سہرا پنا میان خزان میں سدا موسم بہار سدا طیب کو جسے گئی دن ملک بنار سدا مت کسی اپنے یار سے کہنا روز دو تین چار سے کہنا وہ دن کو رات کہتی ہیں تو ہم تاری دیکھاتی ہیں پر کہیں آنکھ لڑائی تو لڑائے ہو گے دن مری کچھ تو مرے جان پھر سے	ارادہ پای بوسی کا تھا ای بید او گر اپنا جگر فراق کی مدھون سے لالہ زار رہا شب فراق کے بیار کی جو دیکھی بنفش وہ تو گنتے ہیں راز دل اپنا اور بیان دل کے بقیراری سے وہ منہ زلفوں میں ڈھانکی ہیں تو ہم آنسو بہاتی ہیں سب نہیں گئی ہم اگر لاکھ براستے ہو گے رات تم اوس طرف جو آن پھر سے
ولیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان ابا حق پڑ پڑ دغلی نعمت نانہ	والا سہرا زانہ است و در فہم و فراست از اقران ممتاز از در فن رمل ہمارت خوش شے وارد و بنکات ہیئت و نجوم ہر سہم میر سہ در نہ پای کہ طسیرت شاعر سہ ہی انگڑ دغلی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار دوست	
جس طرح ناک میں دم لایا ہے میرا یہ شیخ	یا خدا اسکے ہی چپی یون ہی شیطان پری
دلگیر سے تم چیکے سے گر آنکے ملتے	رسوائے ہر کو چہ و بازار نہوتے
و و گمن سیکم حالتش بسان رویش در نقاب رست این دو بیت از ان حضرت اب	
بہا ہی پھوٹ کے آنکھوں سی آبلہ دل کا	تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا
جان کی باغ میں ہم ہی بہار رکھتے ہیں	مثال لالہ کے دل داغدار رکھتے ہیں
دوست تخلص امشش معلوم نشد عظم الدولہ اور از اہل فرخ آباد دوشستہ از دوست	
روش گریہ میری چشم سی سیلاب فی کے	بیتقارے دل بیتاب سی سیلاب فی کے
دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مروج بنارس است بنما صبت شاز انگریزی	
سرفراز ماندہ درایا میکہ بھر ہی روشن الدولہ کو لہر ک ناظم جان آباد و جبان آباد آمدہ بود	
بافتیر ہم در خوردہ این ابیات از دوست	
اوس کا آئندہ او دھر کلام ہوا	اپنا قصہ او دھر تمام ہوا
تا تو دست جنون کیا کر و گے	گر بیان میں جہدم نہ ایک تار ہوگا
چلتی چلتی ایک دن دیوانہ بس اوٹھ جائیگے	چون چراغ جہدم ہم سینہ سوزان سمیت
آیا نہ بعد مرنیکے بھے وہ فرار پر	خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہنسی کیا عث
مرے سر گشتے کو دیوانہ	پھونچے کب آسمان کے گردش
دیوانہ تخلص ای سرپ سنگھ از مشاہیر شعرا است اکثر موزونان بلا و شرقیہ کسب سخن از کردہ اہل حق	
حضرت میر حیدر علی چیران از انجمن اند اکثر میل طبعش با پیسی بودہ گار پختہ ہم ہون سینہ دین شاعرانہ است	
جان پر آئینے جہدم میری خاموشی سے	بات کچھ بن نہیں آتی ہے اب اظہار بغیر
دل ہی کہ تیری تیخ کی آگی سی ٹل بجای	رستم کا کب جگر ہی جو دھرہ پگھل بجای
حرف الذال المعجم	
ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہا آباد دوست	

چو طرا سلام کو اور کھینچ کی تشنه ذاکر | طالب کفر ہوا اوس ست عیار سے مل  
 ذرہ تخلص مزار ام ناطقہ بہادر منصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اور است  
 تری کو چہین وزو شب پڑا پھر تا ہی یہ ذرہ | بجاہی ایسی دیو ایسکے مطلب کو روانہ کر  
 ذکا تخلص کارا لنگہ نام کھنوی از اولاد لواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم  
 کہ جلال مل تاثر ایشان از فایت ہشتہار نیاز مند اطبا رنیت اور است  
 آہ کس طرح سی اوس پرودہ نشین کو دیکھون | اوسکی گہرین تو کوئی روزن دیوار نہیں  
 ذکا تخلص خوب چند کا تہ دلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود  
 می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست  
 آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کسان | ہاتھ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو اراکھن  
 ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو | کمان کمان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو  
 نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمسکوہ | جسکی قدیمون سے لگی اوس نے مٹایا  
 شرم سی ہو گئی پانے تیری دولت سی جون | معوج دریائے میری پاؤن کی رنجیر کو دیکھ  
 ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی مخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطے بلاغت است  
 و طوطے شکرستان فصاحت جامہ سحر بانی ببالایش راست و دامن آتش زبانی از  
 با نقش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر سے فزاید و شمع فکرش پرور  
 دل می باید اگر لفظ بنشین در کلاشش آید جانفزاز و تمہید است اگر حرف برود سخنش  
 گزرد و لکھش تراز خوش آمدی شاہد زیا ہر مصرعش تیریت از ترکش کمان ابرون  
 بر جبتہ و ہریشش و شنہ است دہما خراشیدہ و سرنا شکستہ از مدت سے سال  
 بمشق سخن می پرواز و در سدا کار مرشد زاوہ آفاق مزار و لعل بہادر علم امتیازی افزا  
 قوت شتی کہ اور است دیگرے لہ دیدہ نشد و محمد ارباب دیا بس کہ شیوہ بسیار گویان است  
 در کلاشش کمتر و جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد با بجلہ از شعرا سے مسلم و مقرر است  
 و باین ہمہ کثرت فکر و جہوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق  
 می افتد از منتجات زبان و مختصات دوران است



چاندنی فی شب تجھ بن رقب یہ دیکھا تھا  
 ہم ہیں اور سایہ تری کو چکی دیواروں کا  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر  
 مذکور تری بنم میں کسکا نہیں آتا  
 کسی ہے بغیر قاتل سے یہ گلو میسدا  
 لبون پر جان عبت ہی منتظر وہ شوخ کب آیا  
 تامل کچھ ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو  
 ماتھ تو لگا پڑا تھا یا اسکے شمشیر کا  
 لکھیں اوسی خط میں کہ ستم اوٹھ نہیں سکتا  
 دل تو لگتی ہی لگیگا حوریاں عدن سے  
 ٹھہری ہی اونکی آنکی بیان کل یہ جا صلاح  
 جھین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو لگے پاس  
 نہیں بدیر کچھ بنتے پڑی سر کوٹھکتے ہیں  
 مرگئی پر بھی تغافل ہے رانے میں  
 خط پڑھ کی اور بھی وہ ہوا چ تاب میں  
 وہ جنازی پر میری کسوقت آئے دیکھنا  
 مان تامل دم ناوک سنگنی خوب نہیں  
 اوس حروش کا گھر ہے جنت سی ہی سوا  
 دیکھا دم نزع دل آرام کو  
 عبت تم اپنا رکاوٹ سے منہ بقاتی ہو  
 کما فی پینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم فی  
 تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھ  
 رخصت ای زندان جنون زنجیر در کٹر کائی ہی

جھکو ماہتابی پر وہوپ میں ٹہیا تھا  
 کام جنت میں ہی کیا ہم سے گنہ گاروں کا  
 جھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا  
 پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا  
 کمی جو مجھے کرے تو پیے لمبوسدا  
 اگر جلم کو بھی آیا تو ہم جانیگے اب آیا  
 کہ اب تک فوج کر نیکا نہیں قاتل کو ٹھہرا  
 زخم پر قسمت سی میری کارگر اپٹا ہوا  
 پر ضعف سے ماتھو نہیں قلم اوٹھ نہیں سکتا  
 بارغ ہستی سی چلا ہوں مای پران چوڑ کر  
 ای جان برب آمدہ تیری ہے کیا صلاح  
 بد گمان وہم کے دلو نہیں نعمان کی پاس  
 نہ دل چوڑی ہی او سکوا ورنہ ہم دل چوڑ کر  
 بیوفا پوچھے کیا دیر ہی لیانے میں  
 کیا جانی لکھ دیا اوسی کیا اضطراب میں  
 جب کہ اون عام میری اقربا کہنی کوہن  
 ابھی چاتی میرے تیر و نسی چنی خوب نہیں  
 پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں  
 غید ہوئے ذوق ولے شام کو  
 وہ لب پر آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو  
 ورنہ ہے زہر تو ہر طمع گوارا ہو  
 ایمان کے کھینکے ایمان ہی تو سب کچھ  
 مژدہ خاوشت چہر تلوار کھلائے ہی

کون وقت ای وای گدازا جیو گبرانی ہوئے  
 وہ نہ جا کے رات ہلو خد سی بخت خفتہ کے  
 قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی  
 قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر  
 زخمی مین ہوا ہون تری دزدیرہ نظر سے  
 وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشیں ای ذوق  
 نگہ کا وار تھا دل پر پڑھنے جان لگے  
 الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے  
 کہتی ہیں لوگ موت تو سب جایی جایی ہے  
 ذکر کچھ چاک بگر سیئے کا سن سن اپنے  
 زخم دل پر کیوں مری مریم کا استعمال ہی  
 جوش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو جا جا  
 زبان پیدا کروں جوں آہیاسینی مین پیکار  
 فلک کیا فتنہ ساز مین ہو ہر چشم فتنہ سی  
 بیان تک نا تو ان ہم گداز جائیں اگر جان سے  
 اسی باعث سی دایہ طفل کوافیون دیتی ہے  
 صراطِ عشق پر از لبکہ ہے ثابت قدم میرا  
 موویون کو حق نہ دی آنکھیں کج تالاوین بلا  
 ای غم جی تمام شب مجسمہ مین نکسار  
 بل بی غرور حسن نہ مین پر کسی نہ پاؤں  
 نہو آب شہادت سے تھکے تر ہو ا  
 جلکے مین خاک ہوا تو بے را دل منقطع  
 ذوق بیمار محبت ہی صفا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو بیان ملک آتی ہوئے  
 بچ گیا آخر گبر زنجیر کھڑکاتے ہوئی  
 پارہ پارہ دل ہی جبین تودہ تودہ حسرت ہی  
 سو بھی آکر تاسیر شرکان جیاسے پھر گئے  
 جانی کا نہیں چور مرے زخم جگر سے  
 کہ برق دیکھے توفی النار واسفر ہو جائے  
 چلی تھے برچے کسی پر کسی کے آن لگے  
 یہ درد سراپا ہی کہ سر جاسے تو جائی  
 پر میری پاس اوسی بھی کوئی گمائی جایی ہی  
 کر کی مین صبطا ہنسی دیکھو ہون ناخن اپنی  
 مشک اگر ہنگا ہی تو کیا نوں کا بھی کال ہی  
 چادر آب روان منہ پر مرے روباں ہی  
 دہن کا ذکر کیا بیان سر بھی غائب گریہ  
 گرا تھا یہ ہی اشک سر مہ آلود او کی فرکان  
 اوٹھائی مور لاشہ کو ہاری دشت مرگان  
 کہ تا ہو جایی لذت اشتغال مین دوران ہی  
 دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی ہم میرا  
 عین حکمت تھی کہ معدوم البصر غریب جانی  
 رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشائستہ  
 مانند آفتاب وہ بے نقش پاپ  
 مستور جب بجا وہ ہوا بجا سے تو بخیر نہوا  
 یہ وہ سیاح ہی کشتہ نہوا پر نہوا  
 کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جانی بر نہوا

اوس فی ماسخ روشن کی دیکھا تاب مجھے  
کل جهان سی کہ اوٹھالائی تھی آبیاب مجھے  
میں وہ مجنون ہوں کہ مجنون ہی ہمیشہ خطا میں  
بی یار روز عید شب غم سے کم نہیں  
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط  
پی ہی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب  
جھکو اوس بوسہ دندان فی پس از بوسہ لب  
تیری کو چہ کو وہ بیار غم دار الشفا تھے  
نکھ گیا اور شرہ کیا ہستو دونوں کو بلا تھے  
ستم کو ہم کرم تھے جفا کو ہم دفا تھے  
ہر ایک گردش میں سوا انداز ماز فتنہ زاب تھے  
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیوں تعلق تھے  
حساب اسلانیہ پوچی مجھے سیر دل کی زخون کا  
سمجھ ہی میں نہیں آتی ہی کوئی بات ذوق اوکھ  
تصویر کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو  
نکالوں کس طرح سینہ ہی اپنی تیر جانان کو  
دازہ فرم ہی ہیں قطرہ ہے دریا ہمسکو  
اس بلند ہی پہ دیا عشق نے چھو نچا ہمسکو  
ہم وہ مجنون ہیں کہ دل اپنا ہے سوا ہمسکو  
کس سی تدبیر و دستے ہو ہاری جون زلف  
جا بجا نام تو چون نقش قدم چوڑ گیا  
اثر کفر ہے طاعت ہی بھی اپنے پیدا  
اپنا ہی کب سے قصود فقرا کو ہمسکو دل

چاہیے جای کفن چادر متاب مجھے  
لی چلا آج وہیں پھر دل بیتاب مجھے  
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب مجھے  
جام شراب دیدہ پر غم سے کم نہیں  
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہیں  
لب پہ توبہ تیری دل میں ہو رس جام شراب  
دنی نقل نکلیں چند پس جام شراب  
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا بھی  
اسی تیر قضا او سکھو پر تیر قصا تھے  
اور اس پر بھی نسجی وہ تو اوس بیت خدا بھی  
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سہمہ بھی  
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا بھی  
حساب دوستان در دل اگر وہ دل رہا بھی  
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی مجھے تو کیا بھی  
نکالی منہ برستی میں کوئی کیا گھر سے تھان کو  
نہ پیکان لں کو چوڑی ہی نہ دل چوڑی ہی پیکان کو  
آئی ہے جز میں نظر کل کا تماشا ہمسکو  
کہ فلک آیا نظر خال سے چو دما ہمسکو  
اور جون خمیہ لیل ہے سویدا ہمسکو  
کہ شکستوں سی بنایا ہے سراپا ہمسکو  
خاک گم ہو گے گیا ڈھونڈنے غفا ہمسکو  
نقش سجہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمسکو  
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمسکو

ایک دم عمر طبعی ہے بیان مثل جاب  
ایک علاوت ہی عداوت میں بھی اوٹن ظالم کو  
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سرسری زمین  
مرتی ہیں تیرے پیار سے ہم اور زیادہ  
گمہ رانا جیاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش  
اوسن لفت کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے  
ہیں تیرے رشک خط رخسار سے  
شرح فرط حسرت دیدار سے  
بعد مردن بھی خیال چشم فغان ہی  
میں ہمیشہ عاشق چمپیدہ مویان ہی رہا  
پانوں کب نکلا رکاب حلقہ زنجیر سے  
کب لباس نیوی میں پہنتے ہیں روشنی  
آدیت اوشی ہے علم ہے کچھ اور چیز  
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا چون نگاہ  
آگ زلفین میں بستی تہین اور اب آنکھیں تری  
حلقہ کیسویں دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب  
جسمہ میں اوس میں ربط ہی گویا رنگ جو گل  
وین وایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا سوقت میں  
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب میں  
زلف افنی دشن کو دھونڈا گر وہ فتن آب میں  
چشمہ آئینہ میں کب تر ہوا پائے نگاہ  
پہرتا ہی سیل حوادث سی لونی مردون کا منہ  
صحت صافی دلون سی ہون مکر تیرہ دل

نکارا مرد ہی نہ ہی غم فروا ہا ہا  
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہکو  
ساتھ لڑکون کی پڑا کیلنا گویا ہا ہا  
تو لطف میں کرتا ہے ستم اور زیادہ  
گمہ رانی لگا سینہ میں دم اور زیادہ  
پیدا اب افنی سی ہو سم اور زیادہ  
دل میں آئینہ کے جوہر خار سی  
جو نگہ ہی کم نہیں طومار سے  
سبزہ تربت میرا وقت غزالان ہے  
خاک پر روئیدہ میرے عشق بیچان ہی رہا  
تو سن دشت ہمارا گرم جولان ہی رہا  
جامہ فانوس میں بھی شعلہ عریان ہی رہا  
گمنا طوطے کو پڑا یا پردہ حیوان ہی رہا  
وہ را آنکھوں میں اور آنکھوں سی پنہان ہی رہا  
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا  
شب مہ مالہ نشین سرور گریبان ہی رہا  
وہ رہا آغوش میں لیکن گریزان ہی رہا  
اب پکھڑ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا  
کرتی ہیں جادوسی اپنے آگ روشن آہن  
ہووی جانی موج پیدا مارہ زن آب میں  
اس طرح جاتی ہیں دیکھا پاکد اسن آب میں  
شیر سید ما تیرتا ہی وقت رفتن آب میں  
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب میں

اب بھی گریہ سی نہیں نصرت مجھے فوارہ وار  
 طاس تلیان میں سکما ہی اوس نے ابر مردہ کو  
 دیکھنا آبی دو پٹامنہ پاوسکے وقت خواب  
 میں نہ ہوں تفتیدہ دل کر جائی ایک دیا کو جذب  
 یوں دامن زندگی بھر تشنہ دیدار یار نہ  
 سایہ سرد چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے نہ  
 وعدہ ہی آئینکا اوسکی ابر کھل جائی تو آئی  
 خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سے اڑی یہ آنکھ  
 تیر چٹکی میں لیا اوس فی پیے جان عدو  
 نام میرا سخی مجنون کو جھٹھائے آگے  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روزِ شہر  
 لی کے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار  
 حسن سی ہی تامل آہن بھی گرم اختلاط  
 موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گویہ  
 لاکھوای ذوق اوسکی نوک مڑگان گنیاں  
 زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب میں  
 مت لگا اسی عشق دلائے آبلہ پر نقشِ شہم  
 بازہ دی ناتھ کے گردن میں لانا لافیس  
 کمان تلک کہوں ساتی کہ لا شراب تو دے  
 کھلی ہی ناز سے گلشن میں غنچہ زر گس  
 بلاسی آپ نہ آئین پر آدمے او کا پڑ  
 صبا بگولے میں ہو کشمکش زلف کی خاک  
 بلاسی کم نہو گریہ سے میہ اسوز جگر

گو کہ میں ڈوب کھڑا ہوں تا بگردن آب میں  
 ڈوب مرورو کے تو ای ابر بہن آب میں  
 برج آبی میں ہی مہیا ہر روشن آب میں  
 گر پڑی گزردہ میرے خاک دفن آب میں  
 جیسی تسسقی کا دم ہوتا بگردن آب میں  
 اشد دامن بنکے شب ای رشک گلشنِ آب میں  
 ڈالتا ہوں دسمم اوٹھہ اوٹھہ کی رونق میں  
 بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب میں  
 رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیاں لینے لگا  
 بید محزون دیکھ کر انگڑا کیاں لینے لگا  
 مجھے یہ کس نہ کے بدلے آسمان لینے لگا  
 اپنی بوسہ آب وہ غنچہ دمان لینے لگا  
 شمع کی گلگیر جب منہ میں زبان لینے لگا  
 یوں شرایعہ شہم جو چٹکیاں لینے لگا  
 تن پہ ہر موہ سے میرے کارسان لینی لگا  
 بوجہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہ سے  
 ٹوٹ جائیگا یہ کبند اس کلس کے بوجہ سے  
 بوجہ کم ہی اس کا اسی لیلی جس کی بوجہ سے  
 ندی تو جام ڈبو کر کوئے کباب تو دے  
 ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی  
 تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی  
 کہ بعد مرگ مجھے معلوم پہنچ و تاب تو دے  
 بجا پر اوٹھے ذرا آتش عتاب تو دی

نشد این ہوش کسی جو گنی حساب کرے  
 جواب نامہ نسین گرتور کہہ دو نامہ یا  
 رکھی ہی حوصلہ دریا ک اہل ہمت کا  
 خاک دلو کی اگرشت خاک دوزخ میں  
 چھو بیخ رہون گا سیر منزل فنا سے ذوق  
 کب حق پرست نہاد جنت پرست ہے  
 دل صاف ہو تو چاہیے مٹنے پرست ہو  
 دولت کے رکھ نہ مار سر گنج سے امید  
 غفلت نے گم نشان کیا نام کے لئے  
 یہ ذوق سے پرست ہی یا ہی صنم پرست  
 شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا  
 نزع میں بھی دھیان تھا اوس گس نمود کا  
 دادِ ملک میں اپنے دخل ہی کب نور کا  
 تیری کوچہ میں تن لاعتہ ترے رنجور کا  
 میں وہ ہون غمیر جسکو دیکھتا ہی وقت فرج  
 اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پر  
 دل کا یہ احوال ہی غم میں تری ہی مست باز  
 حق تو یوں ہی یہ انانیت عجب غماز ہے  
 عشق کی مکتب میں ہو فرما دسب ہی تیر ذہن  
 جاکمٹی ہیں وہ ہمیں جس روزن دیوار سے  
 کہیںے پانی اوس پر کی کیوں کہ تصور کھٹک  
 تو ہو بعد از مرگ بھی گرا ہی محبت دستگیر  
 عشق فی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تھکو دینی ہیں بوسہ بلا حساب تو دی  
 جو پوچھیں قبر میں عاشق سی کچھ جواب تو دے  
 نہیں یہ اتنا کہ ہر کا سہ جاب تو دے  
 پڑی تو واسطے ایک باراگ داب تو دی  
 مثال نقش قدم کرنے پاتر اب تو دے  
 حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے  
 آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے  
 موزے وہ دی گا کیا کہ جو دولت پرست ہے  
 گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے  
 کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے  
 ہی مرا مرغ نظر پر دانہ شمع طور کا  
 جھکو شربت میں مزا آیا سے انگور کا  
 مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا  
 ایک غبار انا تو ان ہی کاروان مور کا  
 دیدہ حسرت سے حلقہ جو حیدر سا طور کا  
 بال بھی باند ہے جو مٹی پر تو زلف حور کا  
 جیسے مرجہا یا ہوا دانہ کوٹے انگور کا  
 قصہ چھو نچا زبان دار پر منصور کا  
 تین دن چاٹی اگر تعویذ میسر ہی گور کا  
 دای قسمت ہوا اسی روزن میں گھر زبور کا  
 جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ ردی حور کا  
 استخوان سی ہو میری دستہ تیری سا طور کا  
 کلمہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بی وحشت ابلک بھی شاخ اہو کی طرح  
 ذوق راہ عشق وہ کو چہ سہے جسکی خاک میں  
 شمع نازان نہوا یک رات ہوا آنسو گرم  
 مہر و شش بل بی تیری حسن جہان تاب کی تاب  
 دست خورشید کی عیش سی سپر جاسے چوٹ  
 دل عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان  
 کو نسا سوختہ جان ہر سحر ہی ہی گرم فغان  
 ہمتو سنتے تھے سدا گلشن محو ض بار و  
 قبر میں عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے  
 ہمنی جانا تھا کت پامین تمہاری خال ہی  
 ابر برسوں رو چکا پر سوز غم سے اب تلک  
 میری دود آہ سی بیان تک زمانہ ہی سیاہ  
 دلین شکل یار کب آئی نطشہ ہی اضطراب  
 میں وہ مجنون ہوں کہ میرا کاغذ قصہ میری  
 جیسی ہے دل میں کیسی ٹوک شرکائی فاش  
 دلچہ ہوں گرداغ سوزان شوق میں کی کو کہن  
 کہاؤں میں بیڑا جادو میں کیونکہ دل ٹکڑی ہو  
 ہیں جان مدفن تمہارے کشتہ گان زلف کی  
 شوخ قاتل کو مری کیا چاہی ہی رنگ پان  
 بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے  
 کھل گیا منہ میں شکستہ دل کا بن خط کی پڑ ہی  
 ہی اسیران ثبت کے بلا سینہ میں آگ  
 روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہیں

پیچ کہا تا ہے دھوان میری چراغ گور کا  
 ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا  
 برسوں پیمان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم  
 رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم  
 کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم  
 بینی شعلہ ہے ترے رنگ بہو کار و گرم  
 کہ ہوا آئے ہی کو چہ سے تری گلرو گرم  
 ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہوں کی ترش برو گرم  
 لوح بالین پر بچے لکھا سورہ زلزال ہے  
 لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی  
 خاک میری ڈھیر کی اوڑنی میں جیسی لال ہی  
 آفتاب آسمان رنگی کی منہ کا خال ہے  
 قلعی سیاب بن آئینہ بنے مثال ہے  
 مثل عیدے باعث خوشنودی اطفال ہی  
 نشتر زنبور ہے تن پر میری جوبال ہے  
 پیر تو خضر و کابھے گنج سوختہ کیا مال ہی  
 جو رنگ پان ہی وہ جسکو شیر کا سا بال ہے  
 نعل کیا بید مجنون ہے ومان یا جال ہے  
 خون اعجاز میسما سے لب او سکا لال ہی  
 دور ساغر ہکو ساتے گردش یکسال ہی  
 نامہ بر کا اس فتدر اپنی شکستہ حال ہی  
 شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی  
 گری ہی ذوق طویل نامہ اعمال ہی

موی سر را آن سیه کا ایک سر اسر لشکر ہے  
آبلہ مای سینہ جو خیمہ سی دیکھا کی دیتی ہیں  
ہوئی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید شہت بلا  
کہتہ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوش لب نہین  
مین وہ شاہ کشور غم ہوں یار و حبلی ساتھ سدا  
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت  
خال چشم جانان کا شرکان سی تجل دیکھو تو  
ہو دی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ہی  
مین اجڑی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا  
جینا نظر اپنا ہمیں صلا نسین آتا  
نذکور تیرے بزم مین کس کا نہیں آتا  
وہ کون ہی جو مجھ پہ تا سفت نہیں کرتا  
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آئی مین او سکی  
کری ہی شرع کا پاس نک مدام شراب  
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعہ  
بیا عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج  
فرقت کی رات جے چکے ہم تا زمان صبح  
پہ نور ہی ترا رخ سین بان صبح  
اب میکدہ مین شام کو نا توں پہونکے  
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب  
ہی زلف تیری سنبل صحن چین کی شاخ  
چچ چچ بچہ ہین جبین سین وقاف قدس  
پڑ کھڑی کو جو صیا دے چاہے مقرر افس

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر  
مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی  
دو پی اسکی شامیون کا وہ زلف مغیر لشکر ہی  
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پیشکری  
جوش اشک کی دولت سی جو نچ سمند لشکر  
ہی یہ مرو سپاہی پیشہ بہر تاشک لشکر ہی  
اوتر ا پشت پہ چھلی کی کیا لیکے سکند لشکر ہی  
ہوتا گرد اسلامیون کا جوں سبجہ گوہر لشکر ہی  
تم وقت پر آ پھونچے نہیں ہو ہے چکا تھا  
گر آج بھی وہ رشک سیجا نہیں آتا  
پڑ کر ہمارا نسین آتا نسین آتا  
پر میرا جگر دیکھ کہ مین آف نہیں کرتا  
اور دم میرا جانے مین توقف نہیں کرتا  
حرام ہی نہیں لیکن نمک حرام شراب  
شروع دیکھ کے کیجے مہ صیام شراب  
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج  
ہو گے اذان گور ہمارے اذان صبح  
آنکھیں ہین تیری بست صبحی کشان صبح  
مسجد مین بد توں رہی تسبیح خوان صبح  
اس مکر چاندنی مین نکر ناگ ان صبح  
قطرون سی پر عرق کی نبی یاسمن کی شاخ  
قفس مین بند ہین ہم شل فانی ناف قفس  
ہاتھ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقرر افس



<p>ہوتا ہے حق میں مری مطلع آہی مقرر اض          ناخن شیر ہے خنجر دم ماسے مقرر اض          لفظ قلق کے طرح سی یون ہیں راقق          ہون اس طرح جان میں کہ گویا نہیں ہون میں          مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون میں          میں ہون تمہارا سایہ جان تم وہیں ہون میں          آہن کی طرح آگ میں بھی لالہ رنگ ہون          محفل میں اداسکی میں کوئی چو سر کا رنگ ہون          مسیح و خضر بے مرینکے آرزو کرتے          مگر زیارت دل کیوں کہ بی وضو کرتے          تو گل کہونہ تنہا رنگ و بو کرتے          مقابلہ میں جو ہم تھک کر و برد کرتے          اوٹھیں گے خواب سی ساقی سب ہو کرتے          تمام عمر گزر جائے جستجو کرتے          پھر لطف بنی وہ دست موسیٰ جبین فکر آتش ہو          دریا پر سے جاب کے شیشہ میں بند ہو          اوجھل سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دہن کر          کروں دس تار میں گر ہو عطا ایک تار دہن کر</p>	<p>نام فریاد سے ہوتی ہیں جگر کے لاکڑے          بحر و بر میں ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید          پھر کراہد ہر او دہر بھی نہ اپنا لگ قلق          غنما کی طرح خلق سی عزت گزین ہون میں          اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہو میں          میں وہ نہیں کہ تم ہو کہیں اور کہیں ہون میں          میں وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ میں تنگ ہون          جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر میں          مری جو موت کی عاشق بیان کہو کرتے          غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پکان          اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے          نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار          یقین ہی سح قیامت کو بھی صبحی کش          سراغ عمر گزشتہ کا کیجیے گردوق          جس مل تہ میں خاتم لعل کی ہو گراوین لعل کش          پوشاک آئے آپکو گردل پسند ہو          لگے اوس شعلہ خور کے کون مجھ سا زار دہن          لگی ہی اس تمنائیں میری ہر خار دہن سے</p>
<p>ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا برہمنہ رخت          بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اور است</p>	
<p>فی بام کی ہیں زیب نہ زینت کسی در کے</p>	<p>ہم باٹ کی روڑی ہیں اپدھر کی نہ اندھر کی</p>
<p>ذوقی تخلص ذوقیرام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے ہندی مہدی علی دارو          بسر برد او قاتلش بظرف و ختن است گویند در موسم ہوسے کہ زمان عشرت ہندیان است</p>	

بتقلید فرستہ بی نوایان در کوچہ و بازار شعاری خواند اور است	
ملنی سی تصور میں کیجیے کہ نہ مزاد کیسا	اگر وہ نہوا او سکی تصویر ہی اور میں ہوں
فوسے تخلص المعروف بشاہ فوسے درویشی است از کلمہ سنو اور است	
اپنی یہ چاہ او سکی وہ صورت	ای عزیز دن نگاہ کیجیے گاہ
رکھہ ماتقہ وہ قبضی پر ہم ہو لگا کئے	اب تو ہی تدا سہری شمشیر ہی اور میں ہوں
حرف الہام المملیۃ	
راقم تخلص غلام محمد و اکثر خطوط دستگاہی دارد بفار سے دانستے ہم معروفہ از دست	
بس کر کیجے عاشقہ مرے جان	غصی سے تیرے چور سے گئے طہم
جب میں نے کہا تے ملاقات اوڑاوی	تو اوس فی انسی میں یہ مری بات اوڑاوی
راقم تخلص بندہ ابن نام بعضی اور از باشندگان مشہر او بعضی از سکنا سے	
جان آباد نوشتہ اند و نظر بہ اسم و رسم و پیشہ میتہ ان پذیرفت کہ از اہل تہرا باشد	
تندے اختلاف کردہ اند کیے شاگرد مرزا سلطہ و کیے تلید مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال	
شعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش	
مری بدشرا بیون سی کرین توبہ میگساران	رہی وہ عل کہ ہودی سبب نجات یاران
بیان تک قبول خاطر کیجیے ترے جفا کو	تاسب کین کہ راقم رحمت تری وفا کو
راعجب تخلص مرزا سبحان شے بیگنام ایرانی نژاد است و مولد شش جہان آباد	
زمانی با انشا اللہ خان برسد و افتادہ و اما بے رگیگ گفتہ از یاران سعادت یاران	
زنگین است اور است	
ریشک چمن خواوٹھ گیا آج ہماری پاس ہی	اپنی بزرگ گل بیان اوڑ گئی کچھ عاں سے
میتہ دوپٹے میں چپا یا اوس نے	دل کو پر دے میں ابھیا یا اوس نے
راقم تخلص رون احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد الشہر تہرہ نجد و الہند مانے	
قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش کھنڈ و سکندر نام پور شاگرد تلید بخشش بات	

بار بار ہلے سیدہ و طریقہ رضیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنایع لفظی بسیار  
می کو شد اور است

یکسی شرکان کی آہ بار بار پھر مین بین آتا میرا | کہ شکل غریب ال چوگئی ہیں ہزاروں زن لال چوگیز  
راستح غلام علی نام درویشانہ مین سیتی در سندیکہ زرد و صد و چیل فوت شد اور است

دشمنی و پردہ کی ای دای گئے کیا کیا | آپ تو پردہ مین بیٹھے اور مین رسوا کیا  
اب اور لگا ہونے ایب و گلستان مین | را توں کو لگا رہنے صیاد و گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بسا و فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ اور است  
یہ زخم دل ہماری مرہم تنگ پیوستی | ہم ادن تنگ نہ پیوستی وہ ہم تنگ پیوستی

رجا تخلص شخصی است مہول احوال از کلام آت  
مروگی شکوہ کرینے بیان مہوم و نام ہی | بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام سے

رجا تخلص پیکہ از خانہ اودہ اسیر تیر اور است  
ہم ہی مین رسا وقت کی بیان اپنی سلیکنا | مین قید مین ہر ایک پری زاد کار سے

رجا تخلص مودوی عظیم اللہ از سکنا سے اضلاع شرقی بودہ اور است  
کب حوصلہ تھا دل کو مستکر کے چاہ کا | خانہ خراب ہو نگہ روسیہ کا

رجا تخلص سید رستم علیخان متوطن جالندہ کہ من مضافات سرکار سہا پور  
از بنا کر نواب عبداللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تنگ ہو کر دن دیکھتے ہم دیکھتے | استین اشک سے ہر رات کو غم دیکھتے  
رسوا تخلص آفتاب رانی نام جو ہر سے پیری بھد محمد شاہ سر بر سوا سے راوردہ

کو چہ گرد و بیاں نور و می بودہ و می سے شغل بادہ نمی آسود از لب رخت دم مرگ تھا  
بالین روضیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش گفتہ گویند ہچنان کروند

وا از جامہ داغدا مشربوی نمی آمد الصدۃ علی الراو سے اور است  
کوئی جانیں نہ مین چہ کہ اشکوں مین غم نہیں | رسوا بھی اس نہ مانی مین مجنون سی کم نہیں

اصل مین خیر در سہا اور مین بنجا | اس دوانی دل کو رسوا کس طرح بھیائی

رضا تخلص کیے از اہل رام پور است اور است	
اب کوئی خطہ میں مجھ کو پہلا آئے ہے	جس ناکہ لیل کے صد آئے ہے
رضا تخلص میر رضا علی طغرانو لیں از اہل لکھنؤ است از دست	
ہر ناز جو کل سیپے کا صدوق ہوا	تیر جو دل میں گلابوں لب معشوق ہوا
میت پوچھو رضا کا کچھ حال عنہم تنہائی	ایک ل تھا سو کو بٹھایا ایک سر ہی سو سو
رضا تخلص حمید الدین خلیف حکیم کلونی چاند پور سے است اور است	
اے کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری اسی گھر	وہ قدم صحن خیابان میں پہلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہیں پر سیکے تری کوچھین	ہن گئے گار جو دیوار سے بیٹھ گئے
رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پر تو ہی از میر ضیا یافتہ و دو غنوا	
جو اپنے بوسہ و زہد گراں مبدہ از فطرت اور است	
اسکا کچھ انجام ہے سبھما کہ تو فی ای ملک	حسن روز افزون و مان بیان عشق شور افزا
رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین مضمون از اہل	
این دیار است و صاحب دیوان بار اہم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کردا	
تمہاری وصف و ندان میں یہ ہمسی شعر ہوتی ہیں	کہ گویا رشتہ مضمون میں موتی پر موتی ہیں
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ	ہم بھی سنتے ہیں اور سہل ہے
کون سی وحشی کے اسکو اس قدر ہی یاد آہ	سنگ سی اب تک بہرا جو دامن گسار
رضا تخلص میر محمد سے پیدا لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا است اور است	
نقش شیریں کا مٹی پتر سے پراو سکا خیال	یہ نہیں ممکن کہ جاوے خاطر فرما دے
رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر ملا بت جنگ از اہل شاہ جہان آباد	
و از امرے والا نہاد بدستگی مسائل اثنا عشر یہ معروفت بود چند روزہ است کہ این	
جہان گزران را گذاشت با فقیر ہم تعارف داشت اور است	
مری قتل کرنے میں دو قایدے ہیں	تہا نام ہو گا مرا کام ہو گا
ہن عشق آدمے کے ذرا شان ہی نہیں	جبکو نہوے عشق وہ انسان ہی نہیں

دیکھ کر شمع کو عاشق کے ستانی واسے	اک طرح جلتی ہیں اور وٹکے جلاسنے والی
رضی تخلص مرزا رضی خان نجم از امر اسے لکھنو است واسطہ قزاقیت بانو اب زبیر الملک	دار و شنوسے لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگار شستہ اوست
دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے	یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان کے
ریختہ تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکر است اوست	
یاد ہی راتوں کو چپ چپ کے وہ اپنا	چٹکیاں میری وہ لی کے جگانا اپنا
ریختہ تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این	بیت از وثبت افاد
جسکو اپنی نین پر وای جگر سوزے کچھ	اوسکے ہر بات پہ کیوں جکیو جلاستے پہرے
رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دست	وتلاذہ نثار الدفان مندرق است
	بزم مشاعرہ می آر است اوست
روشن رہی گا داغ دل عاشقان دہام	ہو گا نہ حشد تک یہ چہ داغ نزار گل
ہیات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے	مانند نقش پا ترے کو چہین مرے
رفیق تخلص امین الدہ از فکر است اوست	
رہ عشق کی کج پیچ میں جو رفیق تھی سو جدا ہوئی	اگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی ہمسفری راہی
رفاقت تخلص مرزا کلین نام از تلامذہ جرات است آقا تہباب عمر تہا بیجام سید اوست	
وہاں کیونکہ دیکھ کر مناد ہی جہاں یہ ہو	نالا تو پہ سہر کو دہر کے نہ پیچھا کرے کوئی
برہوں کی ایک دم میں رفاقت جو چوڑی	کیا ایسے زندگے کا بھروسہ کرے کوئی
رفیق تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ	
	وزارت حرمین شریفین فتنہ اوست
ناؤ افون کے ستانے سے حذر کا لم	عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی
رفیق تخلص مرزا قاسم علی صاحبش از مشہد مقدس دیکی از بندہ گانش دکتیمبر کوٹ	دربیدہ دوی دین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شافت و کسب سخن از جرات ساختہ اوست

<p>یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا جو ہم سے ہو سکی تجھے نہ ہزار برس اللہ بگاڑے نہ بے بات کسی سے نہ بد بنا تو ہم کو طوبے میں شاخ کیا ہی</p>	<p>خط وہ بھی رقیب کا لکھا ہماری سانسے مت ابر بار بار برس چٹ جائی کسی سے نہ ملاقات کسی کی دوار گارخان کا سایہ مگر بڑا ہے</p>
<p>رنگین تخلص عاقبت بارخان غلط محکم الدولہ طماپ بیک خان کے از مننون سیاہ کرے آگاہ است اکثر بلا در بکام سیاحت پیو وہ دور ایام جو اسے عشق ورزیدہ مرو خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ ساسے نظر لکھت الطبع تولید شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلد سے فراہم آؤ لو رتن نام کردہ چون دواوین دیگر مینی بہرزل در بختے غمیدہ است کہ ایراد ان بایں ذخیرہ کے سازد بنا بران از دیوان رختہ و بختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ بعد پیاں آمدن این تذکرہ عمر شش سہر آمد و کان ذلک فی شہر جمادے الثانی سند ہزار و دوصد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از شر آب و مو می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پر سیدہ آمد گفت سال است کہ بخیر است مصرع تاریخ فوت خود بنمایان آمدہ کہ درین سال از انجمن شدن من خبر میدہد قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد بود و نقل کرد کہ ہمہ بن نظم ایشان را اتفاق افتاد فلا صدمہ چنان دیدہ شد اور است</p>	<p>بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے غرض نہ اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای نگیز کھینچ لائی ہی اوسی ہی کشش دل بیان اوسی ہی شوق کمانیکان دنون میں بہت کیا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن ہمکو پرند کیا نہیں مقدور جو دمان جاکی پرہاسے کراچی دلیں تو انصاف میں وٹھا ہوں کیونکہ</p>
<p>گر قتل تھمکو قاتل منظور ہے ہمارا وہ آئی یا نہ آئی میں بلائی بن نہیں رہتا باری صد شکر کہ تھمکو ہی یہ مفت و رہو یہ طور خوب ہے احوال دل سنایا اوسی ہی ایک دن کچھ جاکی بھاتی تو کیا کیوتہ گر ہمارا نامہ بر ہو گا تو کیا ہوگا کلی میں ڈال کر باہن منانا تیرا یاد آیا</p>	<p>بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے غرض نہ اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای نگیز کھینچ لائی ہی اوسی ہی کشش دل بیان اوسی ہی شوق کمانیکان دنون میں بہت کیا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن ہمکو پرند کیا نہیں مقدور جو دمان جاکی پرہاسے کراچی دلیں تو انصاف میں وٹھا ہوں کیونکہ</p>

<p>وہ اوسکی چڑکیاں کہا کرتا تھا کہ تیرا جھوٹا ہونا  باقی ہیں دیر میں تو صنم دیکھتے ہیں ہم  جان سے اپنے گزر جائیں گے اہم  جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام میں  تو وہ کسی ہے تجھے جان کر جلاتا ہوں  ان کو پاتی ہیں تو پھر ہم آپ کو پاتی ہیں  یکچہ سے اب سیر خرابا تھا کو بجے ہے  دنیا میں تو ایک نازنین دے  دیتا ہے جو کچھ سولا بہن دے  اوسکے کوچے سے آج کل نکلے  بھین اور مل میں جب صفائی ہو چکے  بھلا ہوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا جاتی ہی جیسی  ابھین کیا تیری شان جاسقے ہے  خدا شام سے کچھ تقریر جیسی ہو نہیں سکتی  نشان آونکی چلا تھا سواوسکی یہ نشانی ہو  روز جی میں ہی کہ کبھی جوائی تصویر سنے  اگر ایک دم کے دم آنی میں وہ تاخیر کرتا ہو  وہ ہر جاتی ہے اور بن شغل ہم ہی رہیں سکتے</p>	<p>قسم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی اسی رنگین  ناہربتا تو کہتے ہیں کیا دیکھتا ہے تو  تو نہ گزرے گا جنت سے تو یا رہا  کمری تیری روٹھکی میں جاتا ہوں دوتا طرح  جو پوچھتا ہوں تعافلی سی کیوں علاقہ میں  دیکھتی ہیں ان کو ہو جاتی ہیں تباہی مرگ اہم  مسیح میں ہی کہتے گئے دیر میں بیٹھے  حورون کے عوض مجھے اسے  کب مجھ کو بشت کے ہے غراہش  یہی رونا جو ہے تو تم رنگین  صلح کو تب آئے اپنے امنشین  اوسی میں چپکے دیکھوں بھلا وہ غیر کو دیکھتی  وہ نہ آئے تو تو ہے چپکل رنگین  یہ سیراجی ہی جاتی ہی تری لذت کی عالم کو  اسل پر ہاتھ کی گل کی کمون کیا ایک کہانی ہو  دبدم بسکہ تہ حسن فزون ہی ظالم  قیامت پر ناموتوں پھر تو دیکھنا اوسکا  بنی گی اوس صحبت کس طرح کہہ کہ نہیں سکتی</p>
<p>سے از فکر تہ اوست</p>	<p>رنگین تخلص یون بعل کا تہبہ وناہ</p>
<p>باد صبا نے می سی ہر اسے ایلخ گل</p>	<p>رنگین نہیں ہن قطر مشبہم یہ باع میں</p>
<p>از ملا بد جرات است اور است</p>	<p>رند تخلص گنگا پرشاد گنگو کے کشمیری</p>
<p>جان جیسی اس قدر کس سے مکر کر دیا  وہ دیکھتا کسی کا فلسفہ میں چرا چرا کر</p>	<p>مل چکا میں خاک میں اور دلیں پتری غلام  روتا ہوں چپکے چپکے آتا ہے یا جہدم</p>

مانتی ہو کر بڑا معشوق کہنے سے تو جان دیکھیں جو کیسے طرے تو رک جائے وسم فغان ہی وہی آہ ہی دسم نالہ نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک	ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کرین کیا کیسے اب ایسے بد گمان کو خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی جو کٹ سے او سلی مر گئی سہارا رکے
رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنکاشہ است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بہر نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گزار مرزا فتح سودا از درخت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسای داشت اور است	جسکا تجسا حبیب ہو دے گا دل کا گیسو انا کہوں یا کہ نفس کی تنگی ہی مرے جان کا سیہ دشمن وہی ہن عقد حسن میں عاشق عروس جان
سراج تخلص میر محمد نصیر نام و بنیرہ حبیب وہ نشین خواجہ میر در تالیف ارجمت بہ اکثر صفات حسنہ مودت و بلغم موزون سیاق معارف صاحب سلیم در ضابطہ جہتیش و کاشش و دکاشا و اعلیٰ نیز جو کہ برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن در میسان آمدہ و شناسان شاعر سلیقہ خوشی و اردو بالفضل بنظم اشعار نبی پر دازد ہنگام جمع این اوراق خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد	اوسکا عالم رقیب ہو دے گا دیکھئی کیا کرے صبا و قفس کے تنگ رند اس دل کو خوار ہونے دے آتا نہیں تو آپ تو تلوار بھیج دے
خط دیکھ کر ادھر تو مرا دم الٹ گیا یقین ہو گیا دیکھ کر اوسس کا قامت کٹر کی نکال جانب دشمن نہ بام پر یا دلو اس کے جو ہم بستری یار و لانی دل پہ جسکے لیے پہلو میں تپان رہتا ہی دیکھی نہیں حالت یہ خدا فی میں کسی کی	قا صد او دہر بدیدہ پر غم اولٹ گیا کہ بیشک قیامت میں دیدار ہو گا کوٹھے چڑھی جو بات کہلے خالص عام پر سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقاں بہتا ہی ہی طور جدا اپنا جدائی میں کسی کے
ہر وقت تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است	



رحم کرامی دوست گاہی خاکساری پر میرے	نقش پاکی طرح تیری راہ بین افتادہ ہوں
روشن تخلص جالش روشن نشد از خیالاتہ درست	
جی میں یہ تھا کہ جان سیکے نہ شارب	اکدم ہے وہ بیو خانہ حسا
روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولد اوست نقل کردہ بمیر تخلص	
سکونت گزیدہ لباس علاقہ از بر کشیدہ بایمن ارباب تجرد چنگ و زد و بفرانخ	
خاطر و جمعیت باطن و ظاہر لبیری برد از فکر ت اوست	
دیکھ کی جھکونہ کو چپا یا اور حیا کا نام کیا	واہ ری تیری دم نشمندی ہمیں ہی ایک کام کیا
غیر سے ہو دین یار کے باتیں	ہیں یہ پروردگار کے باتیں
آپ کرتے ہیں بار بار نہیں	چکو بان کا بھی رعبا نہیں
کون سی جا ہی کہ جس جگہ گزرا اوسکا ہر	مثل خورشیدہ جان دیکھیں گہ اوسکا ہر
دلکش پیش ہی گرمی خورشید سو ہی	سینہ اگر ہی ہی تو دوزخ بھی گرمی
کوچھین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہیں اوشمندی کی زمین سے
آگہو نہیں ڈراٹھر تو تا دیکھ لیں اوسکو	اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے
تیری کو بچے کے اشتیاق میں یار	گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

### حرف الزار المبعوتہ

نہار تخلص بردمان الدیخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ	
دستی معقول وارد اور است	
کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھوں	کب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکھوں
پرخ کی کیسے انقلاب ہوئے	پرکبھی جسم نہ کامیاب ہوئے
زار تخلص میر منظر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقت	
بسر بردہ اور است	
اگر کہ پس چلی اپنا تو کا ہیکیو یہ خواری ہو	نچاہن اوسکو ای ناصح جہاں است اختیار ہو

<p>اب آئی فی کیا اور پریشان محکم</p>	<p>خوب تہا از میں ہی دی گوشت زندان محکم</p>
<p>نزار تخلص یہ جنون افسانہ شمس المشرقی مولد شمس المشرقی بہت نظیر است نوشتہ اند کہ در اوائل مرد شوریدہ بود آخر مرد وادار از اجیشش غالب آمد باز افاقت یافت نیست جنون شفقش نبود کہ از انہا ان حال بودی با جگر این اشعار از خیالات اوست</p>	<p>ایکدن پہلی ہی دینا سے اوٹھا ناہم کو</p>
<p>لیجاو گی تم اوسکے گل سے جہان بچھ</p>	<p>یا اسلے شب فرقت نہ دیکھا ناہم کو</p>
<p>ترس کے شیخ مدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در گمنو بسر بردہ و با شعرا مشہور بر خوردہ چندی بہ پیشکار سے تحصیل مضامینات سہارنپور گذرانیدہ نو بتی ہوا دیدم بد سے آمدہ و از اتفاقات با وجود دگر بے نامی شوق جاگرم ناکردہ برگشتہ بار دگر وارد شدہ و روزی چند گزار دہ نامت قیام شکار جہان آباد ہر روزہ میخورد مردز کے است می گفت کہ کتب تحصیل را از علماء فرستگے محل کہ محلہ ایست از محالات گنہ در سن گرفت ازم در فن تاریخ دستگا سے تمام وار قصیدہ در دم آصف جاہ واسلے حیدر آباد مشتعلہر چندین منافع گفتہ است چون عصبہ برین عالم متعل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوش ملاحظہ و این ابیات از ان منقذ گشت</p>	<p>آہم جو دینان سے جہان بچھ</p>
<p>و حشت ہما آشکار نہ لینا سے حال سے</p>	<p>آہم جو دینان سے جہان بچھ</p>
<p>آفتین اتنی اوٹھائیں عبت ایجان حیرت</p>	<p>آفتین اتنی اوٹھائیں عبت ایجان حیرت</p>
<p>شعلہ کھنکس کبھی برق جہان سوز نہو</p>	<p>شعلہ کھنکس کبھی برق جہان سوز نہو</p>
<p>تیرک ملاقات سے پوچھو نہ بامت ہو</p>	<p>تیرک ملاقات سے پوچھو نہ بامت ہو</p>
<p>جمال یار پہ پہننے یہ سنگی باند سے</p>	<p>جمال یار پہ پہننے یہ سنگی باند سے</p>
<p>آتش عشق کہیں پھر پڑک اوٹھیں نہ کی</p>	<p>آتش عشق کہیں پھر پڑک اوٹھیں نہ کی</p>
<p>سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت تو ان</p>	<p>سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت تو ان</p>
<p>ہوئی ساسے سی چل دادر کا نظر فی دل</p>	<p>ہوئی ساسے سی چل دادر کا نظر فی دل</p>

<p>دھوم دیا آنے اور اتی ہیں پیرا دل کے یہ جگر دل کا ہے اسی سوز محبت ورنہ کب ہی یقین کہ عمر و فز و زہ کرے وفا شب آتی میں قاتل کے جو دیر گزرتے اور ٹھانی بہت سے مرے زندگے کی ایک دن اور چاہتے ہیں زکے ہم گرفتار ہیں بی بال و پری کے پابند یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریک کیوں ماہتابی پر جو وہ خورشید رو ہی عجیب دل سے رہا جدا ہمیشہ جب یہ سنا کہ پاؤں کو مندی لگی وہاں عسرت اسی تازہ اسیران نفس آتی ہی گا ہی غم فراق گئے آرزوی وصل حشر ہو جا یگا بیتابی دل سے لیکن</p>	<p>شمع فصل کو گا دیتی ہیں پروانے پر پھینک دیتی ہیں شرر سینے سے پھر باہر کیا کیجے جس کے کسی دیتے آتش سے ربط تجھ اے اجل یاد کرتے رہی ہم بہت تجھ پر اسے شوخ مرقی رہی ہم عاشق طرہ دو تہا میں ہم ہی نصیبوں کا گلہ شکوہ جیسا نہیں دے ہے کہ انگلیان نہ قلم ہوں قلم کی سیا اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی گو یا وہ فیصلہ مفصل سے شعلہ بڑک اور ٹھانگہ انتطار سے دھوم سی فصل بہار ابکی بریں آتی ہی کیا کیا ہو دل لگی جو کہیں دل لگا رہے راہ پھر ہی تیری اے خد شکن دیکھیں گے</p>
<p>زکے تخلص جعفر علی خان نام از امر اسے شاہ عالم بادشاہ بودہ از دوست عقلمین نسبت نہیں بلبل کو پروانہ کی ساتھ</p>	<p>وصلمین وہ جان دی یہ اجرمین جیتے رات</p>
<p>زمان تخلص سید محمد زمان شیعہ بود در امر وہمہ از فکر ت دوست عارض ہی گل کا صاف ولیکن جبکہ نہیں</p>	<p>از گس کے چشم ہی پیکیلی پاک نہیں</p>
<p>نہایت تخلص زنی است از شاہان بازار و عشقہ ایست ازین دیار حنلہ آثار بامرزا ابرہیم بیگ مقتول کہ کشتہ نازشش بود نظر بمراسم وفا دارے دورے از وطن واصل وطن گوارا کردہ بہ کلمہ شتافت اور است</p>	<p>ازین دیار حنلہ آثار بامرزا ابرہیم بیگ مقتول کہ کشتہ نازشش بود نظر بمراسم وفا دارے دورے از وطن واصل وطن گوارا کردہ بہ کلمہ شتافت اور است</p>
<p>شب متاب میں تا صبح زینت</p>	<p>خیال ماہ رو سے اور ہم میں</p>

## حرف السین المملو

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ احمدش از دشت قیچاق پدرش در کشمیر  
 رنگ سکونت ریخته وی بد هل آمده دست ارادت بجزا حبس میرد علیه الرحمه  
 داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خشنی داشت تاریخ نیکو گفت  
 قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از همه مصرع دو  
 تاریخ می برآید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل  
 و قایم ایام خلافت گشته و با تمام زبانیان بود که سال عمرش با تمام  
 رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دوسه غزل حبس خود را پیش  
 اجاب خودش در ریخته گفت بود از یک غزل دو بیت نوشته شد  
 باین حکایت درین زمان این هم از وفایت است

هم گهر مین تهرای که کوس راه سی پیو پیو  
 و دشمن مین هارای در و دیوار تهرای  
 مرغان قفس دگر پیو کتی مین و لیکن  
 دن رات تطیقی مین گرفتار تهرای  
 ساکن تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد رود  
 ابتداء اشاگرد شاه جاتم بوده آشنه نبوداگر ویده او راست

وہ حامل ہو گیا دست شکستہ کیلے  
 آہ اینا جسکو مین سے قوت بازو کیا  
 سامان تخلص میر محمد ناصر از باشنندگان جو پور است بزبان محمد شاه  
 بادشاه وارد دار الخلافه گشته بوداوست

رقیب اس طرح جلیقی مین چین دیکم  
 اگر رشته مین مین اوس شمع و کے  
 سچان تخلص عجب السبحان از شاگردان آبروست از دست  
 جان و دل سے قبول سب جانا  
 پر گئے مین تر سے حسین آنا

سبققت تخلص مرزا مغل منہ زند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذہ جرات  
 صاحبش از ایران زمین و مولد و منشایش جهان آباد ام تر مین کتب و

مولا احمد کردہ فی الجملہ طبعش عموماً معلوم سے شہر اور راستہ

جان لبون پر آگئی تو بھی متعلق نہ کم ہوا ہر کوئی اس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا بولی کیا تیرا بھی بیان ایسا بادل لگ گیا کیا فائدہ ہے گریہ سبے اختیار کا احوال جانتا ہوں میں ایسا دوار کا افسوس اسکو ذوق نہیں ترک تاز کا کیون نہ پھر غمخیز افاقہ ملے اور ٹوٹ جائے	تاجک بجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا میں ہی کچھ تنہا نہ اسکو دیکھ منتوں ہو گیا ناتھ لیلی جو شہر وادے مجنون میں آہ کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر دے سبقت سناؤں کیونکہ خبر دلو یا سن کے کس کس طرح سی اپنی تئیں کرتی پائال قصہ جیسی بیگنہ کے قتل کا جب دل میں ہو
---	--

سچا و تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دہے بزم مشاعرہ ترتیب میدے  
از تلامذہ آبر دست و مشع طریقہ ادب از دست

جو کچھ باقی ماقی رہے ہو شہر آباد خواہ نہ نفیس خواہ ابر و خواہ مگر گان آہ شہر سب مزے در کنار ہوتے ہیں زندگے اپنے تلخ کرتا ہوں ہونگے کیسی ہے ہم گئے گزرے	شہرانی سے دی سے کہ جاتا ہے ابر ایکل رکھتا ہوں جو چاہی سولیا وی اوی جب ہم آغوشش یار ہوتے ہیں لب شیریں پہ اس کے مرتا ہوں ہرگز آنے نہ دینگے غیب کو جان
--	---

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحبش از کشمیر و دی در جہان آباد متولد شدہ  
از فن طب آگاہ است گویند کہ در پیار سے ہم اشعار دارد اور است

جو دین بان نکلے وہیں آن نکلا سختی تخلص دلوانی سنگہ نام کا بیتہ سر کردہ انشا پر دازان فتر شاہی است اور است	جو دین بان نکلے وہیں آن نکلا طوفان فوج آئی ہی اب پھر نظر ہے
--	--

مرزا تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ  
اکثر مزاوت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملا سب و مناہی علی الرغم دودمان  
خود بلکہ محترم بودی بزرگان کش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ ہند آمدہ دیباگہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان فقیم است معصی چار سال در زمره  
شعرا مجد متش شرف حضور داشته از افکار اوست

همایه آه پرهنستا به یکا تو	دیکها دیکه بجای اسس کا اثر هم
کب خدش آتی هی هین میر گلستان تجه بن	بانج آتا هی نظر خانه زندان تجه بن
مین رتا هون سر سبز آتی هی جب یاد	وه صورت مجی پیاری پیاری کسے کسے
اوسکی کو عیگی طرف مین تو بخاون سر سبز	کشش دل ہی که لکھنی لکھی جاتی ہی مجی

سراج تخلص سراج الدین طے سراج بزم علم و دانش است آورده اند که رفو  
در بگذر سراج پروانه شمع روی از طایفه هنود گشت چون تخالت مذہب  
در میان بود دستے آن شرر بزمین افتاده بیده یسوخست آخسته تاثیر عشق  
یک رنگی پسند و کی سوز زخمی در دل مرشد پیران باهوش انداخت که برای  
وصلت آن هر دو سوخته آتش فراق پدرش را هدایت ساخت وی نظر فخر  
اقتاد اعراض نتوانست کرد و در دم شمع را به پروانه داد یعنی دخترش را ببلبل  
دیوانه چون کام پروانه از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج  
پروانه وار گردان چرخ محفل حسن گردیده جان بجان آفرین سپرد  
او نیز شمع کردار سنجیده بر نفس سوخته خویش گریسته مرد و فراق هم شب را  
بسر کی می بری ای شمع کم فرصت بگنیم سوخته پروانه آتش بجائی را +  
بالجمله غزلی که شعری از ان ایراد کرده سینه شود از شهرت تمام دارد و جز این  
چیزی دیگر از دسموع نگشته

چلی دشت عشق میر نه هوا که چرخ رو کا جل گیا اگر ایک شاخ نبال غم بسوی دل کین تو میری رهی

سراج دانش معلوم نشد از او رنگ آباد است و عامر آید از اوست

نمین ہی تاب مجی تیری سبانه جانان	کمان سراج کمان آفتاب عالم تاب
نیو جو خود بخود کرتا هون تعریف کو تهاست	که یہ مضمون جھکو عالم بالا سے آتی ہیں

سراج تخلص اعظم الدوله نواب میر محمد قان خلف الصدق نواب بوانقاس

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلہ اراکین جهان آباد است و از عالم امرای عالی رتبا  
 با فنی شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک سے شہو و  
 وغزل در ہر طرح سدا انجام می کند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است  
 تذکرہ مبسوطی مشتمل بر اشعار بیشتہ گویان ما تقدم و ما تاخر فوشتہ بنظر رسیده صاحب  
 دیوان است گاہ گاہ بار اتم حروف ملاقات دست ہم میدہم الحق صاحب من  
 گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمہ وی پیش از انکہ این تذکرہ  
 بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ ۱۲۵۱  
 و ماتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ و القنا وراست  
 کہ خدایش درشت برین جادہد

ہم جانتی زمین سی تھے دو چرخ کو ہی وصل نکل جان حزن آج ہی تن ہی نامہ کس سوختہ جان کا یہ سلیجے جاتا ہی ماتہ اپنی رہی نہ یہ بغل بعد فنا ہی میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل میں ہے میں رھوں محروم وہ دی بوسہ چشم بار ہے کوچہ یار میں خوابیدہ اس آرام سی ہوں جھکو دکھا و آئینہ کوئے نہ وقت نزع دیہ ترے گنا خط کو نہ او سکے سرور گہرا کی نلی یار کے سرور تو بلا میں غیر لایا اس سے یہاں بہر تماشا دم نزع غشت ہی نامہ بیجا کہ امید سیجے	دیکھا تو ایک عرصہ جولان نالہ تھا صدمی سی جدائی کی جو گل جابی تو چہا بازون سے جو ہلاتا ہے کہوتہ پنکھا تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حیرت جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر شور محشر کو بھی ہو دسے گا جگانا مشکل بالین پہ لاوگر وہ رخ سادہ ہی کہین یار کے ماتہ کا کٹھا ہی میا و امیت جا آسیب کہین او میں رخ روشن پہ نہ آؤ دوستوں سی نہواوہ چہ ہوا دشمن سے ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے
---	---

سعد و رخصت مرزا جب علی بیگ شاگرد آغا نواز شہر سیون جان تواریخ  
 از شہر سیون و موسیقی بہرہ دانشتہ اور است

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک مالکت کتنی چلی جاتی ہیں
ذرا دست جنون کے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر میں ٹکڑے کفن کو
سعاوت تخلص سعاوت علی از مردم امروہہ بعد محمد شاہ بادشاہ بودہ اور است	یہ ہے اپنے نصیب لڑتے ہیں
سید تخلص قاسم سید الدین خان خلف الصدق قاضی القضاات نجم الدین علی خان	از اہل کا کور سے کہ تہبہ است از کلمتہ شخصی است ذبیحہ و ثروت صاحب خلاق
و مروت سے خدمت قبا با ایشان ماندہ ہمیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام	بہر اوقات کردہ بتقریب دورہ بیعت یکے از اہل فرنگ وار و این نواح شدہ بود
باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اپد و ن چشمش از طلیہ نور عاری شدہ لہذا	چون مروک چشم خانہ نشین است اور است
بیدماغی اوستے سٹنے سے نہ کیونکہ مری	کہ پرے کو نہیں خدش آتی ہی انسانی ہو
سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسف مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج	بمزاجش غالب بودہ از تلامذہ محمد شاہ کرناجے شہرہ میشود بشرط شہاب
بیشتر پر و اختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و از بنجا بعید آباد رفتہ و انجا در گذشت	امالی آن معمرہ استخوانش را بکمر ملا فرستادند اور است
قیس صحرا میں رہا کوہ میں فرما دریا	میں بگیوے کی طرح دشت میں برباد رہا
ندیکہا ہو جو کہے فی حباب دریا میں	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دیا میں
سحر گزرا چمن میں کونسا خورشید رویا رب	کہ شبنم گل کی منہ پر آب تلک پانی چڑکتی ہی
سلطان تخلص مرشد زوہ آفاق مرزا از بنجش سہارن و عرف مرزا نیلی از کلام اوست	دور کہ دوران سری گردش دوران مجی
سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از ملا کفہ شریفہ افغانہ است قمر اہت	مصارف با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رام پور بودہ و شتہ از خیالات اوست
اوس لب سے کیا لعل کا جب رنگ برکرا	دیکھا تو نہیں اوس کے یہ پاستک برابر



سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بہادر خلع الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ  
مدنی جلوہ فرما کے لکھنؤ ہوئے اکثر شعرائے آنجا از خوان تمناش بہرہ درو کامیاب ہوئے  
چند سال است کہ بسطے وارد شدہ بود الحال زینت نغزای مستقر اختلافۃ اکبر آباد  
من نتائج افکارہ

جنازہ تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا گالیان سیکڑون ہر بات میں اب نئی لگی کس طرح لون میں بلا میں کروں کیونکہ تعلیم رقم گر ایک شمشہ او سکو اپنا دروغ کیجے برقع نہ اوٹھا نرم میں تو منہ سی وگر نہ	کہ شعور نالہ ہر ایک نمانہ نہ نہجیر سے اوٹھا دیکھو جھڑتی ہیں کیا منہ سی مری یا کی پہول دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یار کی پہول تو پیر یہ پا ہی ساری نیتان کو قلم کیجے حالت ابھی ہو جائیگی تغیر کسوس کے
---	---

سلیمان تخلص شخصی است مجبول الحال از کلام اوست

تجسسی ظالم سی ملا دیکھو ساری دل اکچہ مجھے دھڑکانہ کیا بلے جگر داری دل	سلیمان تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبر آباد است اوست حدیث زلف چٹم یار سے پوچھ درازے رات کے بیمار سے پوچھ سو و اتخلص سرخیل شعرا کے غالی مقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولہ وغشایش جہان آباد است بہ سن شباب بہ لکھنؤ رفت و ہمدان جا وقات یافت وفاتش از زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک فواب تھفت الذو کہ بود استاد مسلم است و در فنون سخنور کے از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون عشوہ دلدار سدا پانا از ہر گ و پی نظمش کے بار و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاہد ان شیرین شاکل میدار و فکرش جہن جنت است کہ گلہامی کس نچیدہ ازان می خیزد و اندیشہ اشش چشمہ خلد است کہ جو کے شیراز امیر ذوق کلاش ہم اثر شراب است امانہ شرابی کہ از رگ تاک بر آید و سنہ رخ ضمیرش ہم جلوہ آفتاب است امانہ آفتابی کہ بکسوف در آید طائر خیالش با نظر ہم پرواز است و ہما کے فکرش بر ایوان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز نافو
--	---

شاعری مناسبیت تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شمسیت پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست ممل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پیکر مملو است و قصیده از ان غاسلے زیاده ازین چه توان گفت که قباحست این تحقیق پیر نظر گیان دیوانش حاسلے و دخلت السرافست که قدما را مانند فصاحت متاخرین پیرامون خاطر و جاگوین دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان رقص الحیل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم اولون والموجب دون الا خاطر بجمع فنون المستغذر للمتقین و لدور من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دارو گیر زهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لا کون نه معذرت شعرا منتجب و متعجب ایشان باید نگرست که در چه رتبت عالے و رتبتا فیم جلوه ظهور گرفته و بدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فحسب الله ما قال قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادا ام الله تعالی لعل علی مفارق المستغنی فیمن و حرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزوه در تذکره خود که با سجا و مختصا تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام و سبب حیث قال بپیش اگر چه اندک پست است اما بلند شمس بسیار بلند خلاف این سبب کیمت خامه نخسته درین عرصه بچولان آرد که عظمت عنان حاصل مدعا سازیم مرزا از قسام شاعر سی و ششوی فکر معقولند شمسیت اما سبب سببیکه بسیار گفته و بان شیوه داشته و مضامین دلا ویز می یافته دیوانش بنظر رسید و از ان انتخاب گردید

دامن صبا پنجه سبک جس شمسوار کا	پیر و پنجه کی او سکو ما محقه چار سبب خبار کا
و کھلا پنجه ایجا کے تہجے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہاں کوئی دمان نفس کا اکا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل صباب کا	پانی بھی پھر پین تو مزاس ہے شراب کا
کیا کروں گا ماتہ سی حور و کی و غلط لیلی جا	ہون میں ساغر کش کسی کی نہ کس مخور کا

زبان ہی شکر میں قاصر شکستہ بالی کے  
 چیر مت باد بھارتی کہ میں چون گنت گل  
 سودا قمار عشق میں شیریں سی کو حکم  
 کس منہ سی چیر تو آپ کو کتنا ہی عشق با  
 پڑی رہی برق خاشاک میں میری کتنا ہوا  
 ہنسا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا  
 بیٹھ کر پیری ہی کب سے فدایا مری دعا  
 سودا کو گنتی ہیں کہ ہی اوس میں مصداقت  
 اور وکی نسبت اندون کچھ لگ چلا تھا  
 کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا  
 تھم بن عجب معاش ہی سودا کی اندون  
 فی حرف و سنہ حکایت و فی شعر و فی سخن  
 خاموش اپنی کلیہ احزان میں وز شیب  
 یا جا کے اوس گلیم جان تھا ترا کر  
 تسکین دل نہ اس میں ہی پائی تو بہر شغل  
 کتنی رتھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس  
 مبادا ہو کوئی ظالم ترا اگر بیان گیر  
 صحبتوں کا نکر و غیرے مجھے اغوا  
 اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی  
 سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہیں وہ  
 بیان پھر اس شرم سی عیسیٰ فی گزارا نہ کیا  
 اس قدر شیفہ ہے شکل کا اپنی کہ سودا  
 یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاسے پیام

کہ جس نے لسی ٹپا یا خلش رہائی کا  
 پہاڑ کر کپڑے ابھی گری نکل جاؤں گا  
 باز سے اگر چہ پا نہ سکا سر تو کموسکا  
 امی روسیہ ہجرت تو یہ مجھے نہوسکا  
 اوڑھی گا دھیان ہو کر ترا دامن جہان  
 دی تھی خدا نے آنکھ سونا سور ہو گیا  
 دروازہ کیا قبول کا معور ہو گیا  
 کتنا غلط یہ حرف بھی مشور ہو گیا  
 دو چار جڑ کیوں میں بدستور ہو گیا  
 ناصح جو یہ گریبان تو فی سیا تو پھر کیا  
 تو ہی ملک اوسکو چاکے شہکار و کمینا  
 فی سیر باغ و فی گل و گلزار و کمینا  
 تنہا پڑی ہوئی در و دیوار و کمینا  
 لی صبح تا بھام کئی بار دیکھنا  
 پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار و کمینا  
 پر جو خدا دیکھا ہے سو لاچار و کمینا  
 مری ہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا  
 کو لسی شب تھی کہ میں وہاں پس پوز تھا  
 پر دین چپا اوسکی تین تجھ کو نکالا  
 کیا جاسے تو فی اوس کسی آن میں کیا  
 چشم خوابان کی جو بیمار کیا  
 آئینہ ماتھے میرے  
 کچھ

ترا غور مرا عجز تا کجا طاعت نام  
 گذرا ہے کس کی نقش پر ظالم تو بجز  
 سود چون شمع نہیں گرجی بازار ہے  
 ہی قسم تجھ کو فلک ہی تو جان تک چاہی  
 نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے  
 قصو میں تری کیو صبا اوس لہ والی سی  
 ہزاروں نشین پاتا ہوں میں ہاں کام آوی  
 کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگر نہ  
 بیخوابی سی مرنا ہی شب بھر میں سود  
 میں ہی ہوں ضعیف ہمدردی ہو کہ وہ  
 بدلاتری قسم کا کوئے تجھے کیا کرے  
 قاتل ہماری نفس کشش کشیر ہی ضرور  
 کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا  
 پیش از غور مرغ چمن خادمان عشق

ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا ہی ہے  
 دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سوا  
 ہونہیں وہ جنس کہ آتش دی خریدار ہی  
 جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار ہے  
 باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھی  
 گل گلک میں دیارات تصویر بنائی  
 تری گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی  
 کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر ہی  
 اب کہنی کو افسانہ کوئی نوہ گر آئے  
 گذری مری سر سے جو تری تامل آئے  
 اپنا ہی تو فریفتہ ہو دے خدا کرے  
 آئندہ تا کوئی نہ کسے سے وفا کرے  
 مند جا کی چشم عاشق تو ہی وہ لب بکھو  
 بٹی تھی رشتہ رگ گل دامن کے لیے

سہو زلف محمد میر نام لکھنے کے در پیر اندازے دستگا ہی داشت خط شفیقا و طلیق  
 زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطبع مطبوع مشہور جان و کلامش انجا

مستقیمہ لزلل اور است

اہل ایمان سوز کو کتنی ہیں کافر ہو گیا  
 تڑپتی کیوں ہی اہل بل کمال اتنا تو پیدا  
 قاصد ہی تو پوچھا تھا کہ بیجا ہی تو کس کا  
 غیری مل کیوں کہ تھیں شون سی پیر کی دیو  
 قتل سی یہ یگینہ راضی ہے اپنے اسلمی  
 کب ہی کا اب قصہ یہ گراہ کرے گا

آہ یارب راز دل او پیر بھی ظاہر ہو گیا  
 کہ تیرا شک جس جاگر پڑی گلزار ہمدید  
 دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا  
 آئینہ تک منہ دکھانا نکو مشکل ہو گیا  
 ماتہ میں ایک روز تو دامن قاتل ہو گیا  
 جو تمسی تو ہو گا سو اللہ کرے گا

<p>ہم اس ہی شب بگاڑ گئی تو خفا ہو جھکو رولا دیا          جنگی نامہ چھو پختہ ہیں تجھ سے تک پہ          سوز کیوں آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا میں تو          یہ سب باتیں ہیں قاصد یا میری گہنہیں آتا          رخصت جدوی تو جھکو تو میں تیری پاؤں کا          میں اگر قید حیا سے چھوٹوں تو          آہی دل میں کسی دوست کے صفائے          کینچ کر تیرا رہیئے بس          لوگ کہتی ہیں مجھی شخص ہی عاشق کہیں          اشک سخن آنکھوں میں آکر جسم گئی          سزا نوہ ہوا ہوسکی اور جان نکل جائے          منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لاسکے          اہن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے</p>	<p>ولی میں ہی کیا ہوں کہ رونی میں نہ بیاہنے نہ ہنسایا          کاش میں اوں کا نام نہ برہوتا          وہاں تجھی کیا تھی کمی بیان تجھ کو کیا در کا تھا          نہ دیکھوں جب تلک آنکھوں سے کچھ بانہیں          بوسہ لون اس طرح کہ خاک کو نہو خبر          ناصحا تیرے بلا سے چھوٹوں تو          ہماری عکس کے آئینہ میں ہتی جان رہی          سوز ہے یا فکا رہے کیا ہی          عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام تو          دور کے ہی دیکھنے سے ہم گئی          مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے          خورشید پہلے آنکھ تو تجھی ملا سکی          تیری گلی کی خاک ہی ہوں تو ہی بس مجھی</p>
--	--

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان ازبک گئے اگلا  
 کام شوکت اور است

فرقت میں اوسکی سوزان ناطق قوجاں ہی ہی	اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا اسو کی
---------------------------------------	---------------------------------------

سہراپ تخلص سہراپ بیگ ازبک شاہ جان آباد در فن رمل ہمارت قائم از  
 چندے اصلاح معن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از دست

<p>نونی کوئی شب وصل میسر ورنہ          ہم آئی تنگ زیست سے پر          تا عمر ہم چھوڑی چھوڑی تنگی ہم نہیں          کس دن نہیں خیال وہاں و کمر مجھے          یہ عجیب ہی کہ نہ تو ہر تماشائے</p>	<p>دیکھتی شوق محبت سی میں کیا کیا کرتا          ای خانہ خراب تو نہ آیا          ہیں سایہ وار سا تھہ تر سے گو بہم نہیں          وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہیں          ایک ناظم تری شیدا کا تاشائی ہے</p>
---	--

سیادت تخلص میر مجاهد الدین از شاگردان میر نظام الدین منون است اور  
 مثل نسیم صبح پیر این تو هر کمین | پرده کل شکفت نه آیا نظر کمین  
 سید تخلص میر غلام رسول شخصی است از مشایخ مراد آباد اور است  
 خبر دیون کی تو منی سی نه باز آئینگی | یہ تو بد غونین جاسنگی مگر جان کی سا  
 سید تخلص میر قطب علی مشهور به قطب عالم از سکنا سکندر آباد است  
 فی الحکله کتب طلب خوانده در انجا به معالجہ می پردازد اور است

جادوگری ہی شهر میں سید کا بیعت | ویکو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا  
 سید تخلص میر غالب علیخان النما طلب سید الشرا سید بیت جلیل القدر  
 سرگروہ افشا پردازان دفتر شاسے بوده پویش صحبت مشهور دیگر کا ہے  
 کہ اینجان گزبان پذیر و نمودار پنج ایران سر اسے کہ اکرام نام سید  
 از قیسمان حضور والا بیرون دروازه لاهور سے ساخته بود و الحال از و نشا  
 باقی مانده بسیار به لطافت یا کیزگی گفته شد در قریع مشب کرمی کن بسیار می اکرام

نه غازه نه گلگو نه سہ نه رنگ حنا تو  
 سبب کیا پوچتی ہو مجھ سی میری زار و نیکا  
 سید سی یہ عداوت التدری کفر ای بت  
 ولعت و کاکل خط و خال ابرو و چشم و کیو  
 نہ ہن گردن نہ سنگ آسیا ہسم  
 جب نہ بت شکل بتان ہمین نظر آتی ہی  
 یہ ڈھرک و کی جو ہی عشق میں کچا دہی ہو  
 ہن اور ترک عشق یہ امکان سہ نہیں  
 جو آنکہ در سے وہ لڑا جانتے ہن  
 یارو میری بالین سی نہ او ٹھونہ جدا ہو  
 نہای کفر و دین ایک تار سے سہ

ای خون شدہ دل تو تو کسی کا مہ نہ  
 کیسکو کچہ مرض ہی جھکو ہی آنارہ نہ  
 پڑہنی جنازہ او سکا سب آئی تو نہ آیا  
 اس دل زار کو کس کس نہ بلا سنے چا  
 ولی رہتے ہن گردش میں سدا ہم  
 دل کو الہ کا کس روسی مکان کستی ہن  
 وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کستی ہن  
 ناصح کی پند سنی گوہان کان ہی نہیں  
 تو ہم ہی کمین دل لگا جانتے ہن  
 حالت مری اچی نہیں کیا جانیے کیا  
 کچہ سبب منعقد زار سے ہے

تین قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی	کہ ہر آن کی ہی ہر نہ خم کے منہ میں جانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہیں سبھی سی	تلوار ابھی بزم میں چلتی ہی کسی

### حرف آشتین البچہ

شاہ و تخلص الہ یاربیک نام کیا فی اسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصطفیٰ اور است

اگر چاک سینے کا ہسٹم واکرین تو ہنگامہ ششہ بر پا کرین

گلفزاروں کی بیو فاسے کا داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاہ و تخلص کی از بہ چنان سکندر آباد است از فکر است

اوس رنگ چندی کا پڑا جس زمین کیس چنیا کے پھول اد گوی ہیں ہانسی بہان

شاہ و تخلص متوطن بڑا نہ بودہ تاشش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اور است

پادی جو کہیں کی مرے شک خبر آتش پھر شک سی لوٹا کری انکار و ناپس

خون چسکی تھا آنکھوں سی لگی بھڑنی شہر سی کال ہوئی فن اپنی میں یہ دیدہ تر ہی

شاہ و تخلص میرا محمد حسین بزرگافض در محمد سلطان شمس الدین اشتر تھا

بہند آمدہ بودند و سے بالفصل در شکوہ آباد میگذازند از دست

لب بلا و گہی بس ایسی ہی رعنا کی کیا کام آئیگی قیامت کو مسیحا فی کیا

شاہ و اسب تخلص خوشوقت راسی نام از چاند پور است از تلامذہ قائم خودہ اور است

جب تک ہو کام مرگان سی تو ابرو است پروا تیر کی ہوتی کوئی کھینچے ہی سے تلوار کو

شاہ و ان تخلص میر جب علی نام از تلامذہ بوری خان آشفہ قلعہ سی و شیراز است

دل ندی ہی آہ شاہان طفل ابتر کو کہی یاد ہی نکتہ ہے یہ حضرت استاد سی

شاہ و تخلص شاہ شاکر علی از امالی دہلی مردیت بمقتل درویشی است صاحب دل اور است

اوسکی آنکھوں فی نہ ایک خلق کو ہمار کیا زلف لی ہی دل عالم کو گرفت کیا

شاہ و تخلص محمد شاکر جزائیکہ از ہما گردان محمد علی شہت است زیادہ

بروردادش و کوفت نشاند از دست

کیا پوچی ہے حال بلب لون کا	جوان پہ گزرنے سے گزرے
گلچین کیجے کیا ترے بلا سے +	گل توڑ کے تو تو گود بھرے
شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دے است	درویش خستہ جانی است جگریش ازو
وابستہ ہے تجھی اپنی پیمان زلیست	جب تو ہی نہیں تو پھر کہان لیت
کبھی ہی اس قدر آنکھوں میں خوب صوت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب دشت بھی
شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشفل خیاست	نان و جامہ ہم میر سائید او میگوید
سرایا اوس پریر دین طافت ہی صفائی تو	تصدق ہیں ہم اوسکی جس نے یہ صوت بناؤ
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیو اینکے
شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر دانت علی کیفہ تخلص شخصی است باوصاف	نیک موصوف و بحامد پسندیدہ معروف در فن موسے کامل عیار بودہ ازو
پنہ چو بیان کی آسائش کہ ہم اس بچہ ہستی میں	جواب آسا کوئی دم کی میان بیان بیٹھی ہیں
اوس سنگدل کی دلیں فراہی نہ راہ کے	تاثر چنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے
شائق تخلص میر محمد نام اولاد شاگرد ہاشم نام شاعری بودہ احسنہ	زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اور است
تاشا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ناکی توڑ کر کھل کھل کی ہستی
شائق تخلص محمد زبیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین روحی سرہندی	از شیخ زادگان بریلی است ازو
چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	اون گیارا تے گئے رات گئی دن آیا
شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنا سے لکھنؤ بودہ اور است	مترکان اوسکی برجی ہیں یا خجہ ہیں یا ہالی ہیں
شرف شیخ شرف الدین در مقام یک شہرہ بقدم شریف است خانہ دار	سینہ سپریان ہم ہی ہیں سب اپنی دیو ہا ہیں
دار و نقل کڑوڑی متعلق بودہ بیشتر بقدر مرانے و مناقب سے پر دخت ازو	



ابن پیری ہماری پیر عیسان ہوا	وہ مدحین جو رات کو پیر مہربان ہوا
شہر تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد دودہ از دودہ	یک صفائی قلب پس ہی ہر تسخیر جہان
شہر تخلص مرزا شریف بیگ از دودہ ان شریف است و شرف طریقت و طریقت	خاتم دوست سلیمان ہی کلین اینہ
شرف رونی پیر جابین اگر یہ دید کا تر	تو آبرو نہ ہی یک کشتا بر سنی کے
شہر تخلص مرزا شرف علی بنیر میر شرف کہ از امر اسے مشہور است	ساکن لکنو شاگرد ممنون اور است
چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است	نظر میں بہر گئے دامن کی وہ کناری است
خند تجوی صید فلکی کی جب صنف چڑھ جاتی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جاتی ہی
شہر تخلص مرزا جعفر کلین برادر حکیم مرزا عبد التملخص عشق از مردم	دہلی است حبیب آباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خستہ پیر است
ای عشق جگر سوز شر کی بجھے سو گند	ایک شعلہ بانسوز کہ مشتاق فنا ہون
شہر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ اور است	گئی دونوں جہان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی
نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی	نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	بہوئی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو
شربت کی سی گونٹ اب تو پتی ہو شر ہر دم	تقریر میں لگنت ہی کیون باتیں بناتی ہو
یامعین کا نہ فقط شنی سی دم رکتا ہی	یون اوس شکین لب کی اب گایاں کہاتی ہو
قور سے تخلص یکی از مردم جہالا پور است و از دورہ سابقین اور است	سرگذشت اپنی جو کلین تو قلم رکتا ہی
پیر تارای سہج چار پیر مضطر آفتاب	روشن ہی یہ کہ محو ہوا بچیر آفتاب
شعلہ تخلص امرنا تہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشاردی لکنو است	بلع خوشے دار و از دست

جان دی شہار فی حسن سبزی پیر کر شہر نہ پیا ہوس نہ والا زر گسے اہم چلوہ گلزار ابرہیم آتا ہے نظر غم اسیر وں کی ہی کچھ ہی اندال زخم کا روح محبوب کو وہ دیکھتی ہیں عین نیست غبار راہ ہیں پر ای ہو امی عالم بالا	حق میں اس ہمار کی پر ہیز کرنا سم ہوا کیا سمجھ کر چرخ فی ہکو ملایا خاک میں ای ہمار حسن تیری روی آتش ناک میں باغبان پہول ایکد و کہہ دی نفس کے پاکیز کوئی خدمت نہیں دنیا میں خوب آئینہ دار سی فلک پر ایکدن پھو ٹھینگی ہم اس خاکسپار
شفیٰ تخلص حکیم یار سلسلہ سنیہ اسرائیل از خیالات اوست +	جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یا توست
شفیق تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکر اوست +	شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی اہیں
شفیق تخلص منظر علیخان از شاعران شمار اند خان فراق است اور است +	نہیں کا فر ہوں جو ساری رات آتی ہی ہوں
آمانین چمن میں مرا گلستان حیف	جانی چلی ہمار ہے یوں ہیں ہزار حیف
شکوہ تخلص محمد رضا گمنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قاتل است از دست +	ہی یہ انکار میں سمجھتا ہوں عجب طرح کا آلی عذاب ہی دل کو کا فر ہو پیر جو اوس سے دلو عزیز کئی
شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن راہ نیادہ برین حالش معلوم کشت اور است	نہ دم میں ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکھوں میں
شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بندمرہ شعر اسے پایتخت حضور والا محسوب ہو بیت اول او نبایت دلپذیر فقیر است	شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بندمرہ شعر اسے پایتخت
نیم سہل اوسنی گر چوڑا شکیبا غنیمت	یہ یہ غم ہی اعتبار دست قاتل او بہر گیا
چکا ہوں میں طیب یہ مکان ہی نہیں	تو نفس دیکھتا ہی بیسان جان ہی نہیں
تیری چین چین ہی موج طوفان	اسی سے ہم کنار ہی ہو رہے ہیں

نیو جو ماچا جبران کی شب کا سخت آفت تھا	استایان ہی میری سر پہ خورشید قیامت آکر
شکر تخلص سادہ کائنات کا	استاد آباد است اور است
دیکھو ای چشم میل اشک طیفانی میں ہی	اگر سنبھال اپنا کہ دیو اور شر پانی میں ہی
شکستہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خاں	الہ شہید مرشدزادہ
آفاق مرزا جوان بخت جس انداز شاہ مرحوم است	بھیت پر بندہ گوارہ خوش
بجانب بلاد مشرق رفتہ ہو اسے بنارس باطن	ایشان سازگار سے کردہ ازبک
باز گشت بازداشت از دست	
مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برابر آہ	میں جلد باز ہوں وہ قافلہ شمار ہے
شکستہ تخلص مرزا سیف علی خاں	الصدق شجاع الدولہ بہادر مقصور است
فکرش بس ہی کاظم بیک جوان تہذیب یافتہ جوان	حاجت مروند و اخلاق
لودہ از خیالات اوست	
آنکھیں چڑاکی شب وہ بہانی سی اوڑھ گیا	حرف مروند آہ زمانہ سی اوڑھ گیا
خدا م ناز تیرا بس میری نظر میں رہا	تمام عمر ہی بیٹھا میں رہ گذر میں رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہیں	گالیان دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتے ہیں
غم نہ کہا ای دل اگر شب لفت کی تار کاٹ	پاس ہی سرخ اوسکا یعنی صبح ہی نزدیک
شکستہ تخلص بدہ سنگہ از خدا وان است	شوق شمعن باہور بخان آشفہ کردہ اوست
پیر و اندہ دار جل کر کو خاک ہو گئے ہم	پیشہ مروندہ جو کا اپنی شہرہ اتون ہی
شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کا	تب تقدیر منصب نامہ نگار کے مرزا
منظر بخت بہادر خاں مرزا جوان بخت بہ بخت	وی نوشتہ گویند دیوان بخت
وفارسی فرہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است	سمی بقرانین السلطنت ہنگامیک
بہ کشمش شوق بہ تخت گاہ جان آباد میر	سید برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند
وفاتش در اس سال اتفاق کردہ از تراوش کرکاک اوست	
دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا	دل جھلوتن سے آب ہوا بر بار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اٹھا سکے	جون نقش پا جان کہ یہ بیٹیا واپس رہا
شوق تخلص جواہر بیگ لکنوی از شاگردان مصحفی است فن نضر و محامید	بہ مشہد مقدس رفتہ اور راست
تجربہ بن قلق ہی بستہ غم یہ تمام رات	تڑپا کیا مراد دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر دیکھی	یہ کیا ممکن ہی جو آنسو غیشیم یا رست
شوق تخلص مولوی قدرت الدین ناشن درجہ کہ فضلہ ثبت است از باشندگان	قصبہ موی بودہ این شعر از و بنظر آرد ثبت شد
ای خدا یون ہی کہی تیری خدائی ہو گئے	کہ مجھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گئے
شوق تخلص یکے از ساکنان جان آباد و شاگردان سودا است از دوست	
دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھر ہوئی	چوئی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی
شوق تخلص حسن خان از افغانہ و از ملا مذہ سراج الدین علیخان آرزو مست از دوست	
دکھا دیدار ای پیاری کہین فرقت می گزرا	مراقبہ دای محشر آج ہی مین گل سی در گزرا
بدت سی یہ بہت در میان ہی	پر علم نہیں کر کسان سہم
شوق تخلص بہو گئے لعل نام از فکرت اوست	
کہین مرقد بہ آنکلا بت ایمان شکن میرا	گل مین ہو گیا ز ناز ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوق ہی آجائی لڑکون میں کا شیکہ	مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ بن میرا
شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار لوازی علم استاد ہی محی افروخت اور	
گردش چشم دیکھا نا نہ گل اندام کہین	ورنہ ٹوٹی گی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ	آخرش کام پڑا پچھہ تقدیر کی ساتھ
شوق تخلص محمد بخش نام جانشین کما ہی معلوم نشد اور مست	
ای شوق او بیالی ہی وہ شیشی کونشی مین	منظور کسی کی تو اوسی دل شکنی ہے
شوق تخلص غلام رسول از جان آباد یا نیست بدولت و فطر کلام اندر تن را	
از آفات ناقدہ نگہ دار دامن مسجد یکہ بعض خانہ عزیز آباد سے است حضرت	

ولی محمد با دربر و مسلم داشتند و تعلیم اطفال نیز سے کندیست شاگردی بشاہ  
نصیر دارد اکثر کلامش بجز او ستاد خود است ازین دست بہ سزا تر و دیگر شعر  
درین رسالہ ثبت افتادہ

گہا ہوا تنہا یہ او میں بہ جبین کے پردہ پر | انہیں ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر  
شوکت تخلص منیف علی خلت میر رستم علی از مردم مجبور است فن نظم مہر  
علی عشرت بر یوی گرفتہ نقل کردہ اندکہ وی را ہنارس با شخصی از اہل فرنگ علی ہشت  
زادان رودادہ تطبیع و تحریر وی ایضا ذبا لہ ترک اسلام گشتہ بروش نصیری  
برآمدہ اکنون در میر تلم تعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ نصیری برودہ و تلمیذ ہے  
است این ابیات از ان متبع پیچہ ذبال است

کات ہی جو ابرو کے منم دار میں | ہی یہ پیش کش کہ کسی تلو اسے بین  
بھن اور ابر میں سے معرکہ آرائی آج | سرخ رو کہیو تو ای دیدہ خرمبار  
شور تخلص مرزا محمود بیک عرف ملو بیک ایرانی شہزاد است و مولو شہزاد  
مینو سواد در معرکہ کاتزار کارش با تمام رسید مردی سپاہی پیشہ و در بدست اندیشہ بودہ است

ایک آہ سرد بہرنا اور دل کو تمام لینا | ہوتا ہی گاہی گاہی پون تیرا نام لینا  
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہیں | بیان کلمہ شہادت ہم یاد کر رہے ہیں  
غضب آنکھیں ستم ابرو عجب منہ کی صفائی آگ | خدائی اینی ماتھوں سے تری صورت بانی آگ

شور شش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبائلہ نویس جوان شوریدہ مرزا  
گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ می سازد و ہوا سے  
طریق آشنائی می سپرد این اشعار از دگر گشت یافت

نامہ جزیا لاسے ہی قاصد تو منم کا | ایمان نگو تا کہ سے مایوس کریم کا  
کیا بانی عدو خون جگر پیئے کہ لذت | شور شش سی مرزا پو چپی تلخ آب الم کا  
کنور کیگا عمو میرا دیدہ تر ایک دن | شمع سان کھل جا گیا یہ جسم لاغر ایک دن  
ایا قیامت ہی کہ روزہ عشرت ہے ہر روز ہجر | تنہا قیامت کے لئی یارب بہ کھتر ایک دن

جب وہ بچو اب غم دوری اختیار سے ہو	شکوہ پر کیوں نہ بھی طالع میدا رہی ہو
چشم عاشق سی جو دیر یا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہیں رو نیکا ہو جاے ہانا بھگو
ہم شب ہجران میں اہل ہی تو نہیں ہی	حال اپنا کہیں کیا درو دیار کے آگے
تا خواب میں ہی جلوہ فروزا دیکھی نہ تو	ہم کو یہ افیہار میں فریاد کریں گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن  
از میر باقر حنین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است  
و فائش و نشہ نوشتہ اند اور است

رقیب گر چہ بہت بر خلافت ہی شورش	ہو اگر ہی ہمیں سبے یار اپنی کام سی کام
---------------------------------	--

شورش کی از شاگردان جرات است اور است +

دل تو ہونڈتی ہو یاں مری دل تو کمان	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلو میں نہان
------------------------------------	----------------------------------

شورش تخلص امیر بخش نام پسر عیسیٰ خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ  
شاعری ملازم سرکار دیوان چند و لعل گشت وصلہ لیاقت و نوجوان مرکب  
فنون نظیریہ از شہناز الد خان فراقی کردہ اور است

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے
-------------------------------	-------------------------------

شہناز تخلص شاہ شہامت علی کیے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است  
یاد حق کہ ہونہ دل میں تو ہو قالب نفس شوم  
شہید تخلص شاعری از معاصرین بیرو سودا است اور است

گئی بے باد اپنے نالہ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہو گئی تب ہم ہوئی آزاد قسمت
------------------------------------	--------------------------------------

شہید آخر مقدر تھا ہمیں حسرت میں جی دنیا  
شہید تخلص کرامت علی نام ہاشمند کا لکھنؤ طبع خوشے دارد و در غرض  
دشمن کا ہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و جرات بیشتر بہرہ  
گاہ گاہ بر سبے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار استم آٹھ بار بار خورہ مرد  
کی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است

<p>قدر سب چاہنی والوں کی تری دیکھ چکے          اگر کچھ مزا ملا تو شیدی اویسکے ہاتھ          کاٹوں سی سنا کرتی تھی ہم جادو ہی ایک شی          نام ہیں اویسکی تو الطاف شیدی سب          ہم نہ پھونچے اپنی مطلب کو نہ پھونچی پر خدا          جدا انصاف چکا خلق کا اسی داور حشر          نام مرنے کا شئی سے جسے غش آتا ہو          وعدہ شام پہ کی ہمیں عبت جاگ کی صبح          ظالم کہی تو بام پہ آ جا کمان تلک          شیدی میں تو کیا ہوں لیک بوسہ نگ سو کا          دلی جانیکا شیدی حاو شہ ایسا نہیں</p>	<p>خوار رہتا ہے پرانا تو پیشیاں نیا          خنجر تو یوں گلے پہ مرے بارنا پیرا          آنکھوں سے تری نہ گسرتی انی دکھایا          تجھی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا          یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا          پیر قیامت ہی جو وہ شوخ سنگر آیا          وہ شیدی کے جنازی پر مستعد آیا          وہ اوسے وقت نہ آتی اگر آتا ہوتا          ہلائی جی کوئی درو دیوار دیکھ کر          کیا خوشنود اوس بت فی خدا کو ایک بوسہ          کچھ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر دیا کہی</p>
<p>شید احمد خالص جزا نیکہ ساکن مراد آباد است بر دیگر و دواش قوت نشہ است          کرتی ہو کیون سبک تم دسی عجب اوٹھا کی</p>	<p>کیا میرے بیٹھنی کا خاطر پہ بار گزرا          شید احمد خالص خواجہ ہینگا صاحبش از کشمیر و سے بھن علاقہ بند سے علاقہ          دہشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اور است</p>
<p>بانین مشتاقون کی لب تک آکیان          جاگان میں باتون کے بہانی لیا بوسہ</p>	<p>بلی ظالم تیرے بے پروا کیان          دیوانہ ہوں شیدا میں بڑا کام کیا ہی</p>
<p>شید احمد خالص نواب معین الدین خان نمبر کو نواب غازی الدین خان          مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلالی آثار ایشان مقروع معج خاص و عام است          بکاپی سکونت دارو گاہ گاہ بھبان آباد میر سدر لختی از ابیاتش بکف آمدہ ہو          بعد انتخاب ثبت گشت +</p>	
<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا          بیارہتا ہی جو زانو پہ جھکا کی شیدا</p>	<p>کہ تڑپتا نہیں دل کھول کے سہل تیرا          پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رابل تیرا</p>

جواب زبان سے اوس کا نہ آیا  
وہی میرے ہی خط بھی سب نے لاکر  
شمع تک ہندی اوٹھی بزم سے اویس  
وٹھی تو جل کی اویس بیٹی تو جل کر بیٹی

شہیدانہ شاعرانہ از پیشینیان است اور است

عبد کی دن ہی نہ کیا اوس ہلال ابرو کوہ  
یا نہ دیکھا ہم نے لیکن نہ دیکھا چاند

شہیدانہ شاعرانہ حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بہ ما ہی قوم  
بودہ قوام عبد نظم از ہوسے خان آشفته آموختہ اور است

بی سب کا کل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا  
منہ چپا نہ تھا اگر تو یہ بہا نہ کیا تھا

شہیدانہ شاعرانہ راقم آتم است از کم و زنیانے خواست کہ بزمہ موز و نان  
بشارت آید اما باسد گرم ارباب کہم کہ غیب از ہنر پندارند و خطا را صواب  
انکار نہ دہنے از گفتار خویشتر کہ ناخوبتر چون کردار است سلیع خواشی میکند

شہیدانہ کہ در روز امید و بیم  
تو ہم از بد سے بینے اندر سخن  
بدان را بہ نیکان بہ بخشہ کریم  
بخلق بہان آئندین کارکن

و پیش از عرض افکار تہمتہ یا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیہ از  
آوان ہما باین سخن منوط بودہ اکثرے عمر گراستہ را یگانہ واد چون  
رہ باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ بازستہ دارد اکنون  
دیر گاہ است کہ سروکارم نیست مگر تجویک مہلیان گاہے از واردات  
جدیدہ اتفاق سے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ اسے و چنانکہ پاس ہجوم ولہ  
مشائقان ریختہ وقتی بغور و فکر ریختہ مضطرب می کند همچنان رعایت جوش  
شوق آرزو مند ان پارسے گاہ خان دل پارسے می کشد و در مراتب سخن  
اگر ہوا سے خاص باہن است اما طبع باہر روش چنان مناسب افتادہ  
کہ بہر شیوہ سخن میگویم کہ ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر  
من منی مسلم میداری و ہر انجیمہ و قدسی خندانہ بخشش من داشتند از دست  
ساقی مصطفیٰ بن مومن خان یکا سہ ام ریختہ و این چند بیت از خیالات یہ نشان



کہ جمیعت دیوان گرفتہ عرضہ می دہ

تیری رنجور کو جیتی ہوئی بچان دیکھا  
کہ بہت او سے شکر کو پیشان دیکھا  
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا  
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا  
کیا اعتبار ہے او نہیں دشمن کے بات کا  
رکھا ہی او سے سوگند کی وفات کا  
کیا کروں تھامی دل میں سوز بان پر آیا  
وہ تو آئی نہیں میں آپ میں کیونکر آیا  
اہل ماتم میں یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا  
دل ہوار بج سی خالی ہی تو بھی ہر آیا  
شیفتہ ضد پر جو وہ اپنے سنگر آیا  
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا  
طالع اغیار سی جلا دعا دل ہو گیا  
کام بیان کیا ہے وامن تر کا  
خون لیا تو میرے کبوتر کا  
کام ہے یہ او سے سنگر کا  
ہے اب تلک خیال اوسے غفلت شاعر کا  
دیکھا اثر یہ نالہ ہے اختیار کا  
وعدہ ہی کیا وہ کہ وفا ہو نہیں سکتا  
شکر ہی ہو گیا میں عذاب الیم کا  
پوچھتی ہیں ملک الموت سی انجام اپنا  
آپ عاشق ہی گردہ بت خود کام اپنا

کوئی بچان جان میں نہیں جیتا لیکن  
مٹی کیا چالی کس فوق سی جان مقل  
ایک نالی میں ستھائی فلک سے چوٹی  
کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب بجات کا  
کتنی ہن جان جانتی ہن بوفاسے  
ای مرگ آ کہ میری ہی رہ جائی آبرو  
اوس سی میں شکوہ کی جا شکر ستم کہ آیا  
قبر سے اوٹھنے کی سیبہ وہیان مکر آیا  
ای اہل نیم نگہ کی تو بھی مہلت دے  
نہ دیا ناسے بھی لذت آزار فی چین  
شوق مردن تو ہی پر مینی سی بن آنگی  
ہی خدائش ناخن عم میں ہی کیا بالید کے  
ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری  
شعلہ دیار شعلہ رنگ شراب  
نقش تغیر غیب کو اوس نے  
میری ناکامی سے فلک کو حصول  
کیا دون جواب داور روز شمار کا  
گہرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے  
کب طالع خفتہ فی دیا خواب میں آئی  
ایسی بجای پار میں پانی مزی کہ بس  
بسکہ آغاز محبت میں ہوا کام اپنا  
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

کیون نہ وہی تپش دل سی بھی خواہش مرگ  
 تاب و بیکی کسی نین ہی وہ اب شیفہ گر  
 آپ جو ہستی رہے شب بزم میں  
 غیر ہے یا ہینگی اب شیفہ  
 یاس سے آنکھ ہی چپکی تو توقع سی کہلی  
 شبم جبران فی کما قصہ کیسوی دراز  
 کبہ میں حاجت پرہیز پڑے  
 خوبے بخت کہ پیمان سد و  
 کس لیے لطف کی باتیں ہیں پس  
 پروانہ بنا میرے جلائی کو وفادار  
 پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا  
 میان سبک من ملامت مان گران عرض  
 ہامی اوس برق جان سوز پر آنا دل کا  
 ہی تر اسلس کہ زلف ہی کتنا دل بند  
 و کیتی ہم بھی کہ آرام سی سوتی کیونکہ  
 مجھ حسن سی سب جن و بشر ہیں تسخیر  
 کسی بتیاب کو دیکھا کہ ہو اگر م غنان  
 نہ لکنا تھا عشم ناکا مے عشق  
 بی پردہ وہ آئی مجھے کس طرح نہ وہی  
 سوز گہ گل ہوش آگیا تھا دیکھ گل پشش ہوا  
 کیا کہیں گے کہ ستم و نگہی کہ اک بید تر  
 میرے آئی سے تم اوٹھ جاتے ہو  
 کیا بن گیا ہوں صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا میں پسند آئی ہی آرام اپنا  
 کر چکے کام بیان لذت و شہنام اپنا  
 جان کو دشمن کے مین رویا کیا  
 کچھ تو ہے جو یا رنے ایسا کیا  
 صبح تک وعدہ دیدار فی سوتی نہ دیا  
 شیفہ تو بھے دل زار نے سوئے نہ دیا  
 غم نہ کہا یا تھا کہ سہم یاد آیا  
 اوسکو ہنگام قسم یاد آیا  
 کیا کوئے اور ستم یاد آیا  
 محفل میں کوئی شمع بدل جائی تو اچھا  
 اوس شمع روپہ مرنا مشہور ہی ہمارا  
 سخت جان ہم کب نہ تھی اور ناز نہیں کب تھا  
 سمجھی جو گئے ہنگامہ جلانا دل کا  
 پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تھا چٹانا دکھا  
 نہ سنا تمنی کہی ماسے فسانا دل کا  
 میری بقیس کو دعو اسے سلیمانے کا  
 کچھ نیا ڈھب ہی تری رخس کی جولانیکا  
 جواب نامہ ہے مدعا کیا  
 ای شیفہ ہنگامہ محشہ کے شکایت  
 یاد آئی مجھ کو اوس چاک گریبان کی بہا  
 شیفہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھ  
 بزم دشمن میں نہ آؤن کیونکہ  
 صورت کسی کے مین سرو دیوار دیکھ

گستاخا وقت نشع کی ہر اک سی شیفٹہ  
 یہ ناخن و خراش میں بگڑی کہ کیا کہوں  
 صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے  
 میر حم نہیں جرم و فاقا بل بخشش  
 گستاخوں نہ بس آرزوی قتل میں نہ  
 ہجائی کیوں نہ ہجرت میں جان آ کی تلک  
 کتنی ہیں بیو فاجے میں فی جویہ کس  
 ایسی کہیم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بل طلب  
 بیان عجز بی ریا ہی نہ دمان ناز و فریب  
 صبر پر و انیکا مجیر نہ پڑی ڈرتا ہوں  
 تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کہ وہ  
 ہنگام غش جو غیر کو اوس فی شکمائی گل  
 از بسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے ہمارے  
 خوش ہوں دیکھنا فی لائیکا اوسکو کہ غیر فی  
 کب ہوئی خار راہ غیہ بمصلا  
 لعش پر تو صد اکی واسطے ۲  
 افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلایا  
 ہیں جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی  
 میں زندہ اور خیر یہ بیداد جلد آ  
 کیا جانتی تھی صبح وہ تشریف آئیکا  
 اسی جوش رشک قرب عدو ابومست اٹھا  
 کم التفاتیوں کا ہے وہم اہل نرم کو  
 آنکھوں سی یون اشارہ و شمش ندیمتی

دنیا کسکو دل تو دغا دار دیکھ کر  
 اکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط  
 کیا دیر میں ہوا ہین زود شناسی ربط  
 محروم ہین کسواسطے تضریر کی مشتاق  
 ہین میری کبوتر سے تیری تیر کے مشتاق  
 ہی آرزو سے جو سہ پہ پیغام اب تلک  
 مرقی رہنگی تم ہی پہ چیتے ہیں حبیبک  
 چو نچا دو یہ پیام اہل جان طلب تلک  
 شکریہ بجا ہا گلہ ہے سبب تلک  
 ماہر و شمع کو ہر گز نہ جلا نا شب وصل  
 ڈھونڈتے ہیں چلی جائیکو ہا نا شب وصل  
 جنت میں لیچے مرے جان کو ہوا گل  
 شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجائی گل  
 بستر میری کانٹوں کی بدلی بجائی گل  
 کیوں کہنکتی ہیں چشم یا میں ہم  
 مر گئے تیرے انتظار میں ہم  
 نامی کو ڈھونڈتی ہی حبیب اور حبیب کو ہم  
 دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم  
 اسی مرگ واد چاہینگے چل کر خدا سی ہم  
 شام شب فراق نہ مرقی بلا سی ہم  
 بیٹھے ہیں دیکھہ نرم میں کس التجاسی ہم  
 شرمندہ ہو گئے تیرے شرم و حیا ہم  
 ہوتی نہ استدر جو نگہا نیون میں ہم

تیرے مین میری گور کی لازم ہی خوب سی  
 طوفان نوح لانی سی ای چشم فائزہ  
 دشمن نواز یار و فلک بواہوس پرست  
 مین جل گیا وہ غیر کے گھر چو چلا گیا  
 کب ماتہ کو خیال بخائی رفو نہیں  
 کیا جانی در زخم کو گو ہو شیبہ ناز  
 کچھ اور سید لی کی سوا آرزو نہیں  
 بی اشک لالہ گون ہی مین بی آبرو نہیں  
 پھر ہی کو کی پیٹرن کی اسپنے فو نہیں  
 کیا جوش انتظار مین ہر صحت فو نہیں  
 شکرم ہے اس نہ آیا آہین کہ اب  
 ہر جانی اسپنے وحشی کو کس منہ سی کتنی  
 نیز نگین فی تیرے یہ حالت لہیر کے  
 کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفہ  
 چراغ و قہت مجتہد نے کر دیا افسوس  
 تنگ تھے جاگہ دل نا سنا دین  
 کیوں کر اوڑھتا ہے فدا رنج قفس  
 بیان امید قتل ہے فی خون کیا  
 لے لے کو سے بکڑ گئے تھے  
 گر گئے کہ غیر سے نہ ملے  
 دشمن کہیں گیا ہو آنکھوں سی شیفہ  
 الفت چہا کے اور ہی شرمندہ مین ہوا  
 جو حال تو پینا ہی تم اوس ہی ہو جہا

تقریب سیر ہی سی وہ شاہ گذر کر مین  
 دو اشک ہی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین  
 کس سے جفا ی غیر کا یارب گلہ کروں  
 شعلہ سے اشتعار آواز پا کروں  
 کب پارہ پارہ پیر ہین چارہ چو کروں  
 جو نیم گشت خنجر شک عدو نہیں  
 ایدل یہ یاد رکھو کہ ہم ہین تو تو نہیں  
 گر یہ مین رنگ کیا ہو کہ دلین لہو نہیں  
 عطر نہاگ ملتے ہو وہ جبین ہون  
 بدنامیوں سی مای گزرا کیسو نہیں  
 کہتی ہین وہ کہ لا کئی الطاف تو نہیں  
 کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہیں  
 امید زندگی کی کہو ہے کہ نہیں  
 اوس گل پہ نقش ہین جبین محبت کی نہیں  
 کہ جھکو دوست و دشمن سے جلاتی ہین  
 آکھو ہو لے ہم اوسکے یاد مین  
 مر گئے ہم تو کف صیا و مین  
 وہ گئے جہرت دل جہلا دین  
 دیوانہ مین جان کر بنا ہون  
 کتنا ہے کہ کیا مین بیو فامون  
 اوسکے گلے مین آج نشان قدم نہیں  
 انظار عشق غیر سے وہ منفصل نہیں  
 جھکو داغ قفس غم مای دل نہیں

جلی کیا کیا نہ عرض سخن رخ نہانی میں  
 عدوسی بات کی امید صرف آریا سیدانی میں  
 دھوی ہین بو الوس کس عیشاں مجاہد میں  
 رقیب پیچی ہین کس کس نہ سی جام شراب  
 موی یہ بھی بھی کس طرح اضطراب نہ ہو  
 ہی دل کو شک و فانی حد سے بیا سبے  
 ناہو یوں سے تو مر جاتے ہین  
 بو لب نہ مانگتا دشمن  
 دیکھ کر چشم غضب کو او سکی میں رو دیا  
 کہہ تو کین گستاخان آداب دان عشق تو  
 کیون نہ شادی مرگ ہو نا کام ہمسایہ  
 خط آزادی تہا نامہ غیر کا ایچوش شکست  
 آہ و زاری سے نار ساختہ قیاسیری بی اثر  
 اک دم شمشیر سے آزار سب باقی رہی  
 اجل فی کی ہے کس دم مہربانی  
 سوا دنگو ارادہ ہے سدا کا  
 دیت اہل فلک کے درہم درخ  
 انصاف ای کد آدو عالم کسان  
 تشبیہ تیرے زلف سے دھونہ غیر نے  
 تابے مال او میں من اندام کو گمان  
 جاتا ہوں کوئی غیر میں صوا کی بدلی میں  
 اگلی رشک او نکو یاد آسنے لگے  
 پر ہوک ستم شاعر سے ہے

عجب آرام تھا جوں شمع ہلو بی زبانی میں  
 غم و حسرت کم ہوتا ہی لطافت زبانی میں  
 الماس نیزی فرس ہین بیان خواب گاہ میں  
 ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں  
 یہ جہ ہین کہ قیامت کی دن حساب ہو  
 کروں میں کچھ لگے لطف گر عتاب ہو  
 عشق سے جھگڑا ڈراتے کیون ہو  
 منہ لگاتا ہے کون سا تل کو  
 چاہی پانے ملا لینا شراب تیز کو  
 دیکھی تھریہ اپنی تھکین ہوں انگیز کو  
 زخم کے منہ میں زبان بھجور خون نیر کو  
 پہاڑ ڈالا آپ ہمنی کیسے دست و پا کو  
 کون لائی آتشیا فی تک میری صبا کو  
 ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلا کو  
 کہ جب پہلو میں وہ نامہ زبان ہو  
 قیامت آنے میں شب و دریاں ہو  
 کہ تیرا لہ اپنا خون چکان ہے  
 وصل صدمہ کو ہو رشک عدو بھی  
 سنبلی سے طہر فتنہ کی آتے ہی بو بھی  
 بس بس پھیڑ ای خلش آرزو بھی  
 دیوانگی میں ہی تیری جستجو ہے  
 ہم جو فیرون کے گھر میں جانی لگے  
 پیرا و نہیں جستجو ہا۔۔۔ ہے

بہر دے بیقرار سے سکین  
 کہی ہی مجھے کہ اس جو یہ تو چوڑاوی  
 یہاں ہی اتر جذب دل سی کیا کیا آج  
 کہاں تلک ستم یار کا فلک سے گلہ  
 غیر بھی کیوں تم سے بنا ہین گے گر  
 کہتا ہوں میں تھریٹ نہ بساں و سکی وہن کے  
 جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب شنیفیت  
 شکستہ ستم فی اور بھی مایوس کر دیا  
 آؤ بلحاظین لڑائے ہو چکے  
 کیا ارادہ اگر سپر باغ کا تو نے  
 دیکھتے تھریٹ سے رنگ کو شوخی سی کہا  
 بیہک کر کسکو بلاؤں شب غم میں کہ کوئی  
 بنم عینا میں ہی دھنکس کو کب عیش نصیب  
 دولت و صل سے کیا کام ہون کون کو  
 خود چاک کر دن جامہ اعدا کہ نہیں چاک  
 امی عرو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر  
 یہاں تھوڑا نک سبھے وشت میں  
 کہوں جلد اسے شنیفیت آغوش شوق  
 اوسنی خوش کہ نیکوٹ ہو ایا ہدی خطرا  
 ننگہ مافی دشمن بھی کیا مہنی قبول  
 نامع تری زبان تری بس میں نہ تو پھر  
 کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤں ٹوٹ جائیں  
 یہ غم اگر نہیں کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے سکین بیت داری ہے  
 ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے  
 ہزار خون ہوس گردن خا پر ہے  
 تو آپ شنیفیت ای شنیفیت جنا پر ہے  
 جرم وفاقا بل تعذر ہے  
 لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی  
 کم جنت گالیان ہی نہیں تیری واپلی  
 اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے  
 ایک دم صبر آزمائے ہو چکے  
 قیامت آئیگے ابرہہ کے بدلے  
 تھسی ڈرتا ہوں کہ تو دم میں بدل جاتا  
 لاکھ خاطر ہو یہ کب سوسی اجل جاتا ہی  
 سو تھی کو رہے جھک تو یہ غم ہے بس  
 ناز خسر وکی لیے خیل و شتم ہی بس ہی  
 جیہیں ہے کہ لون و جہان ارباب ہوس  
 جسی ہم خوار ہوئی ہین تو وہی عزت ہی  
 آئے پھوٹہ ہین گے آخر خار سے  
 یہ صدا آئے لب سوفا سے  
 بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے  
 شنیفیت لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی  
 انصاف کہ کہ دل پہ مرا اور کیا چلی  
 تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی  
 روتی مری جنا ہے یہ کیوں اقربا چلی

تہی کب سی مرگ و حسرت دیدار میں نزاع ای جان لب پر آ کی ٹھہرن سے فائدہ تذکرہ صلیح غیب کا نہ کرو تکواندیش گرفتار سے ایکدن تیرے گھر میں آنا ہے ایسی غبت سی کری قتل گمان کا ہو سکتا	وہ ایک دم میں آگئی جنگل اٹھا چلے رہنا ہوا تو رہ گئے چلا ہوا چلے بات اچھی نہیں لڑا اٹھے کے یہاں توقع نہیں رہا ہے کی نخت و طالع سے گر رہا ہے کے شیفتہ او سکوت کو تو تھے محبت کے
---	--

### حرف الصا و اہلہ

صاحب شمس مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یا بخت خان بہادر خلع  
شہر و فرانسین اصلاح شعر از خیر استے خان دلسوز گرفتہ ہنگامے کے  
در جان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریخت در بیان جو آنے رشتہ  
دیا تش گنجیت اور است

نظر آئی ہے شب بام پہ پیارا اپنا ہی زلف جلالت زن خط و لبر کی آس پنا	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا ایا اشد ما ہے فوج سکندر کی آس پنا
---	---

صاحب شمس از پیشینیان است و صاحب دیوان اور است +  
زور کیفیت می ہے کہ سبھی جکتے ہیں | بام پر شیشہ جگہ شیشہ پہ میخواری جگہ

صاحب شمس شمس امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بھابھاب سے کہ ماہ آسمان  
نکوی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آیدہ بتقریب مداد اباموس خان  
کارشس انما دما ہی چند کار مارد و دوا بود سالماست کہ باز بہ کس کس رفت  
مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معز سے ایہہ است شرح فسخ  
و جمال ہماں موزون قد است القصہ بغض صحبت شان دشمن بشعر و شاعری  
میل کرد از موز و سننے قامت بتوز و سننے طبع گراں دیدہ و از آرا ایشن لہف پریشا  
مبہرگانے اشعار سچید از دست

یقیناً کا جلتا کسان دیکھتا تو گنہ گناہ صنف کے نظارہ میں راہ کھولتا ہوں اوس نے پیر ہن دوسری کی بند نظر ہی جانب اختیار دیکھتے کیا ہو جو خط جبین کا مرے کا تب ہی اوسیکو صاحب جو بنایا ہی تو مانند زینا	سنان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا یہ جلوہ خدا نے دیکھا یا تو دیکھا تیرے کے نسیم سے کدو بقی کی گل پیر سے ہی کچھ نگہ یار دیکھتے کیا ہو دکھلا تو مرا نامہ اعمال آسے یوسف سا غلام ایک بھی دی ڈال آئی
--	--

صاحب قرآن تخلص امام علی نام از سادات رفویہ است و از سکنای  
بلگرام شرم و حجاب از دلش ہر اعلیٰ دور و طبعش از آداب و اخلاق ہر  
ہر چند آداب جامع این اوراق نیست کہ حیاء باند کسی را بہ بدی نام برد اما  
بخصوص اینکس نظر بخش و ہر شش خلاف عنوان ناخواست حریفے چند از  
فوک خاصہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیما  
معبود الحاصل ہمہ اشعار شش از انواع ہزل ملو است اگر چہ مضامین  
دلپذیر ہم ذرا داما چہ مانع تمہدیر مگر از یک بیت نتوان گفت کہ مضامین  
مرتبہ عالیہ رتبہ آردہ و شاید کہ فوج ائمان بیایک و شبان ہوسناک را ناوشتن  
آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ انسان ذاتی  
بلیتین فاختر اہونما خلاصہ ان شعرین است

جھکو شہوت ہونے نسیم سے	تقی معتبرہ کسی چہناں کے خاک
صادق تخلص صادق علیخان از امراسے عظیم آباد است اور است	وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذوق میں آیا
صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی ہودہ اور است	
شرم سے نام وہ نسیم لینا	پیر ہارا خطاب سے کوئے
صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلان خاص	
شاہی است نسبت شاگردی بان شاہ الدردخان دارد اور است	



صادق اب اور سرکار نہیں اوس سی طرح	ایک بوسیکی کہی ہی دل غناک ہوس
صبا پر تخلص صابر شاہ دہلوی سے از موزونان زمان محمد شاہ است از دست	جو ہم ستر نہو ہم سی تو او سکی کیا شکایت ہی
صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و امین نام تاریخ ولادت اور تخلصی است	با آداب و اخلاق مہذب و فکر تش دہ پارسی زبان آفرین طلب با شعر اسے
ممتاز و غصہ خویش مانند شیخ طے حنین لاہنجی اصفہانے دوالہ و غمستانی	صحبہا و اشته اچانک است بفکر نیت ہی گماشت اور
صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صلح	انتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہ زبان اپنا
صبا تخلص کلنجے مل نژادش از فیروز آباد و مولد و نشاء وی گھنٹہ از تلا مذک	معصی است و یوانی مختصر گرد آورده و رغنقوان شبابین جهان گزین گدشت است
ابھی لکین ہوئی تھی ایک رافریاد و زاری	لگا دل مضطرب ہوئی کہ پر درد جگر او تھا
افسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہنسنے کیا تھا
پہلی دہن اوٹھا کی سیکھو اوس شوخ قاتل	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون لعل سی
صبا تخلص شخصی از تلاذہ میر ضیا است اور است +	
جمع کر کے درو ساری توفی دل پیدا کیا	کہ تو ای دست قضا پر اس کی کیا حال کیا
نہ کہ محروم ہو سی سی امین قاتل کہ مرقی ہیں	جو مانگی سوا اوس دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
ترتیب صبا کی دیکھی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجھی دمان شمع و چراغ کتنے
با کر جو آج دن کو دیکھا کیا تخلص	ایک دل جلی ہی اوسین حسرت کی دلخیز
صبا تخلص مرزا راجہ شکر ناتھ بہادر حلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پیکار	نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است
کیا پوچتی ہو جو رستم مجھے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیت یار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا نمودر ہوا	سرخوش کیفیت بادہ انگور ہوا
صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلعت حکیم بو علی خان اہلش از کشمیر	

جنت نظیر و مولدش و مولد بعضی از بزرگانش همین بکره و پذیرا فکر خود را از نظر میر عزت الدخان عشق گزاینده اوست	
گهی قصه حرم گاهی سر میخانه رگفته این	غرض هم نمی رعب همی مشرب ندانند گیتی این
صدق تخلص سیک از اما سله حیدر آباد است از دوست +	
بدقت اشک اب نکل ہے شایر	هو آنکون مین اب لخت بگر میند
کمان نکلے ہی تار زلف سے دل	کری پرواز کیونکر مرغ پر بند
صبا تخلص منو نعل کا قیتمہ از اہل کلمنہ و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعر از و در نظر نیامده اما می باشد کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشته باشد	
چرخ کو کب یہ سلیقہ سے تم گامین	کوئی معشوق ہی اس پر کفہ زنگار مین
صفا تخلص از اسم و در شمشیر آگهی دست نداد از دوست +	
مختب جوت ہی می کسی بہری شیشی این	رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین
صفدر تخلص میر صفدر علی از سہو ہے پت است این آیات از دوست +	
برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باہن	اب مین ہمہ تن گوش بنون یا ہمتن چشم
شور سوختہ شمع سی جب گل نکلے	چاہی بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کولی دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی	تیری پاؤں سی گئی مہتی خاک کیون نہوئی
صفدر می تخلص میر صادق علی کو چاک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین برادر خود تربیت یافتہ در مین شہ باب از دوست کا فری بیگناہ کشتہ شد اوست	
نہین معلوم پڑ اپای نگارین کس کا	چھپا ہٹ ہی خاکی سی گل قالین پر
صفدری قد کو کہین او سی کہا تھا گل سر	سید ہی او سن شمع فی کیا کیا یہ سنا کی جھکو
آنکھ اپنی یہ کسی قدر دندان پہ پڑے ہی	جو اشک سسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہ کہ غیہ و ن سنے	آشکایت ہمارے آپ سے کے
صفا تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگر کے استاد از و انہ میر یاد قات عزیزین عبادت سے گزرا ندبار ما بدھے آمدہ اما فقیرش	

نہیدہ ام از دوست	
یہ مانا کہ میں آپ دلبہ و لیکن	ہمارا سہنہ دل لیکے دلدار ٹھہرے
حرف الضاء و المجرمہ	
ضبط تخلص میر حسن شاہ جزائیکہ از نگہ سنواست دیگرہ مالش معلوم فقیر گشت کہ نہ خط تحریر آرد اور است	
نقد دل و شست میں کہو کر ایک جنوں پیدا کیا	ہجرتی باز رحمت میں یہ کیا سودا کیا
ضمیمہ تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یافغان ولی محمد فیضی است اور است	دہ ابی ہی ہو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار لایا
ضمیمہ تخلص گنگا داس نسبت شاگردی مجددت شاہ نصیر دار و دور بل نام	آگے دہشتہ از دوست
میں تا تا ہوں ضمیر اب یکہ بھی ہی خیال	چشم خواب آلودہ او سبکی فتنہ بیداری
ضیاء تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است اینجا نقل کردہ	و عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدان جا فون کردہ از شعر اسے نامی است
شاگردان بسیار فراہم آردہ از فکر است	
صاف تہا جب تک کہ کوئی جواب تھا	ابو خط آئی نگاشا یکہ خط آسنے لگا
رازدل میں پوچھتی اور بولتی دیتی نہیں	بات منہ سے آ رہی اور لب الہا مانع ہی
ضیاء تخلص مرزا ضیاء بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفات احتیاج الہا نیست از دوست	
پہوڑا کی کون گیا با عقد سی ضیاء دامن	بند ما جو شک کا تا حبیب تار رہتا ہی
ضیاء تخلص ضیاء الدین نام شہیدہ سری بودہ می پستی بسیار نمودہ از دوست	
جون چار اس جانہ پہو لین میں تہ چیل لای ہن نام	
بہ مراد اسپنہ کہ پہو چیل میں تہ چیل جاستہ میں	

## حرف الطار المہملہ

طالب تخلص طالب حسین فرزند جسکے نالان تخلص مشقش سلم خورده  
از شاہ دانش خان است اور است

دشت میں آہ شرب بار جو طالب فی بہری ایک شعلہ گیا خاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن دہم عصر دے است از دوست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کریا وہ پاؤں مخماری ہی سر گران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشہرا میر غالب علی خان سید تخلص

این مطلع از دوست

مضطر ہو کب میں شب اوٹھ ائی ماہ و نہ آیا اگر سے تری گلی میں تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور ورتلا مذکور مولوی قدرت علی

شوق مذکور اور است

چیر پی سینی کو شق کچی دل د لگیسہ کو یہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا میں تیر کو

طرب تخلص جنوعل نام کا بیتہ از اہل کبستو شاگرد نواز مر حسین خان

نوازش است بیشتر ہر مر اسے مائل دوران نظر بنا سبت د لگیسہ تخلص دارد

و مرثیہ ہائیش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش باجمہ علیہ السلام

باعت بر تفسیر کیشیں شدہ کہ دین آبا کی راگزشتہ مشرف ہلام مشرف گشتہ اور است

معطر او سکی نہانی سے بسکہ آب ہوا جاب بھر ہر اک شیشہ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ یتب آیا بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان سیکے از مردم بنارس است اور است

مصور کینچی گر اوس شوخ کی تصویر کا فینا مری صورت ہی ہوزیرہ قدم تحریر کا فینا

طفل تخلص مرزا عبدالمقتدر بہادر عرف مرزا طفل شہ ف مصاہرت حضرت

شاہ عالم دریافتہ صاحب نہ ہر دور ع بودہ اور است

رات دن مونس جان و حشت تنہائی ہو | دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی  
 طور تخلص شخصی است در لکنو از تلامذہ محمد رضای برقی کہ درین ہنگام از رشید  
 شاگردان ناسخ شمرہ می شود باقی کیفیتش جلو کہ طور دیگر فتنہ کہ نامش  
 ہم دانستہ نشد اور است

نہ لیتا عمر میر نام رہا سنے | تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا  
 طوماس تخلص فرنگی زادہ است مشہور بنان صاحب شاگرد شاہ نصیر اور  
 سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر | روقی ہن ہم کڑی سیر بازار زار

### حرف نظام المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد صاحبش از جان آباد دہلے است دو کسے  
 دراکہ آباد اختیار کردہ اور است

یہ تو سب جو رو جفا ہو گئے خوگر ہمسکو | چاہیے اب ستم نو کو سنے ایجا د کو  
 ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولی محمد سلطان زمان  
 حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالیٰ ظلہ بہ اکثر صفات موصوفہ بہ حماد  
 مکارم معروف در اکثر خطوط دست گاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مآلوف  
 است شیخ ابراہیم ذوق از ماندہ نعمتش ذلہ باد وظیفہ خوار است  
 و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار ابدار ایشان است

ضبط فرماؤ کروں گریہ کورو کون لکین | دل بتیاپ کو تماموں یہ نہیں ہو سکتا  
 چار ٹکری کروں دلی کہ نہیں ہو سکتا | سچ کو دونوں لبے زندہ لکھ کو دونوں تل کو زندہ  
 ہماری آگہی ہی ذکر اگلی دوستداروں کا | یہانی مردوں کی وہ ہڈیاں اکڑتی ہیں  
 اب بھی وہ آنکھہ میری آئندہ وہی کہ نہیں | اگلی طوروں پہ خدا جانی تو ہی کہ نہیں  
 دل دی کی اونکو ایسی ازیت ہوئی ہیں | اب دل کہی نہ نیکی نصیحت ہوئی ہیں  
 ہلا کہہ بار صہبا کے لاکہ بار تو بہ | اب کر چکا میں تو بہ تو بہ ہمنہ تو بہ

تیس دن صدی پہ غری کی پراتا ہی بھی جنون میں کیا میری پیوند پیرہن کو لگے قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام نعل شکل نہ نوجب تری تو سن کو لگے پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے	جب ہوا چاند تو غرہ ہی تاتا ہی مجھے کہ ایک تار ہی چوڑا ہو تو کفن کو لگے کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ہرائی چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ چھوٹے خطا تمہاری نہیں ہے خطا ہماری ہے
--	--

نہلو رتخلص طور المدبک نزادش از خاک توران است و جائے ولادتش  
این شہر خجست نشان بقبط کلام ہی پر دختہ آؤ

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہو دے	کم نامہ حال دل گننام نہو دے
---------------------------------	-----------------------------

### حرف الحین المملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است مرح او سکو اگر حال دل جتا لکے یون تو دکی بجے آگ آہ او سیر سی عالیجاہ تخلص خلف الرشید ذاب نظام الملک بہادر نطنہ تخلص سائر حاشیہ احتیاج ایراد نیست اور است	تو کیا غزل میں بھی پڑہ پڑہ کی ہم سنار ذرا سا وار کی پانی بھی یار لائے
--	--

راش دن اشک سی آنکھوں میں تری رہتی ہی	شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی
--------------------------------------	----------------------------------

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیر الاصل ولادتش درجہان آباد دہلی  
اتفاق افتادہ رفوسازی پیشہ او است شریک دورہ میر و مرزا است نظر بفکر است  
اصلی بفکر شعر مائل شدہ اور است

اس ابرمیں بی ساقی و می جی پہنی ہی	ہر بوند کا کسا نا مجھے ہیری کی کنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن ملے	ورنہ عارف افیم کساتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امر وہ از چندے برادر

جاگزیدہ و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند و عوی شاگردی  
مصطفیٰ می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حوت از پسند و وعظ میزند و خلق  
خدا را براہ صراطے آرد اور است

رات ساری جہی دونوں کی تسلی میں کٹی ہاتھوں کو چاک جیب تلک و شتر میں نہیں وہ ہوا اگر دسی جب وقت شکار آلودہ	ہا نقہ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا میں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ ہی نہیں تیر خاکے بنی مٹر گان غبار آلودہ
--	---

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغہ خورجہ شعرے  
از ملا حفظہ شد و ثبت افتادہ

کیا ہوا اگر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا عاجز تخلص زور آور سنگہ کھترے از ہنارت نندرام تخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است اور است	باوہ گلگون کا سا عینہ تھا چمک کر رہ گیا عاجز تخلص زور آور سنگہ کھترے از ہنارت نندرام تخلص و از تلامذہ شیخ نصیر الدین عزت است اور است
--	--

شب متاب کس کجوت کو جوان میں بہائی ہو عاصی تخلص نشی امداد حسین بجز اسم از رسمش پیچ آگئی نیست از دست میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک کھلا	کہ اس سے گرسے روز قیامت یاد آتی ہی رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک کھلا
--	---

عاصی تخلص مومے است از اہل رام پور اور است کھلا کی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام عاصی تخلص خواجہ بہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ و در زمرة قدماء بشمارے آید اور است	عاصی تخلص مومے است از اہل رام پور اور است کھلا کی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام عاصی تخلص خواجہ بہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ و در زمرة قدماء بشمارے آید اور است
--	--

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا خزان کی دج و دیکھا کچھ نہ تھا جہ خاک گلشن میں	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی او شور تھا غل بتا تا باغبان رور و کی میان غنچہ بیان گل تھا
---	--

عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صعبہ بودہ اور است قید ہی بیان کچھ نہیں اور چوٹ بھی سکتی ہیں عاشق تخلص یکے از مردم نہور است این مطلع از دست	عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صعبہ بودہ اور است قید ہی بیان کچھ نہیں اور چوٹ بھی سکتی ہیں عاشق تخلص یکے از مردم نہور است این مطلع از دست
---	---

فقط تو ہی نہ میرا ہی بت خون خوار شمع ہر	تری کو چھین اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے
عاشق تخلص محبتی بھولا ناقہ نہ ت پدشش راجہ گو سپے ناقہ بدیو اسے	سرکار محمد الدولہ امتیاز داشتہ اور ہے
قیس نادان سر اسد نظر آیا بھگو	ز جاکمی دشت مین کیون کو چہ دلدار کو چہ
عاشق تخلص بہ ام سککہ کھترے سا بقا از تلامذہ غلام حسن بھلی بودہ آخر	شاہ نصیر رابا ستادی بخواندہ ازو
حیرت وہ مین کیون ہون یون و سکون مین	تصویر حبیبی و کیکی ہی تصویر کے طرف
عاشق تخلص مہدی علیخان میر گنوا ب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت	و اخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض وہ سال مقصود صحبت
مشاعرہ تاریخ آدینہ بکا شانہ ایشان انعقاد سے یافت اعظم الدولہ گوید	کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر استم در آمدہ شتعل برتہ دیون
یختہ و دودیوان فارسی و حکم حیدر سے و دیگر مثنویات متعددہ استہ کلامہ	و انجہ مارا سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت کہ بنا چارہ
اب آتا ہے آفتاب چہا	سا قیامت شراب ناب چہا
عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان ظہیر	اکبر آبادیست اور ہے
دام مین لیکر امن صیا و پچیا یا بہنت	استخوان آئی نظر جب بال اور کچلے
اب یاد کی سی جہتی ہین خاڑہ است مین	اوس گل کو جو وقت خصیت چہا تے سی گانابول گہا
عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور ہے	
یہ کسکی نوک شرکان سی ٹرانا سور سینی مین	کہ بندھنی ہی نہ پایا زخم پرانگو سینی مین
عاشق الموسوم بہ آغا حسین سقلخان خلف آغا علیخان از مغل است	
اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگان شہر دولت تیمور ہے اعتبار	دلخواہ داشتہ اندوی مینا صب جلیہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی



<p>و اعی در حالیکه اختیار تحصیل مجال سکندر آباد بدست و س بود و پدید است  هر چند در آن زمان پیش بر دو نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین  و فلیق بوده گویند که اکنون در کهنه میگردانند که از تصانیف وی مسمی بهشت  عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشتند روشن  و آشکار است که از خطا ناچار با کلمه این آیات اور است</p>	
<p>چون می که بین پوچ چون چون عشق کای کای  در و کی به کتای که کچ کچ نهین سیکت</p>	<p>در و کی به کتای که کچ کچ نهین سیکت  چشم کو مین بول کر کمت اوون پر پر این</p>
<p>عمرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده اور است  بیاب نهین شی کوئی سیاب کس مانند</p>	
<p>عبدالوہاب حالش نفیته ماند اور است</p>	
<p>بجز رفاقت تنہائے آسرا زما  سوامی بکیسی اب کوئے آشنا زما</p>	<p>عمرت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاه سعد اللہ سور سے خانہ دینی  از قصبات لکنو وارد با آنکه تخلص بعزالت است جهانگرد بوده بکسان آباد و سید  و محمد را با و گذر نموده و خالی از افضیلتی نبوده اور است</p>
<p>بلا یا صحت دل توئی کیون برق تعافلی  شانہ او سن لفت مین پھرتی یہ جا کتا تھا</p>	<p>جو سچ بولون بھی جوتی قسم کمانیکی کام  بات کنتی ہی شب وصل چل جاتی ہی  یہ ٹوٹے آئینہ مین منہ تری بلا دیکھ</p>
<p>عزیز تخلص یکمار می لال مردیست خوش عاقل فایغ از فکر و تلاش اور است</p>	
<p>بات اب امتحان پر آئے  لین کیونکہ بلا او سن شوخ طفل لاوبالی</p>	<p>قصہ کو تاه جان پر آئے  کہ سوتی سوتی جو چو نکلی ہی تصویر نہالی  یون ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک نہالی  جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھی</p>
<p>عزیز تخلص عزیز اللہ از غلکیان است این بیت از دست</p>	

ایسی بیدرسی کیون دل کو لگایا ہمنے	عشق میں جسکی کہو چین پیا یا ہمنے
عزیز تخلص ہمارا جسنگہ خزانہ نام از نشانش اطلالیست اور است	فدعہ سی ہر گ تن جسکی ہوتا بستر
عزیز تخلص شیونامہ از باخواران دھلے است اور است	لیا دل ایک نگہ میں دلربائی اسکو کتنی ہیں
عسکرے تخلص مرزا عسکرے از شاکردان شاہ قدرت اللہ مرشد آبادی	کیونکہ بستر سی وہ بیار او بھی اور بیٹھے
کنی کو ادھر ادھر گئی ہم	تھی تیرے طرف جد ہر گئے ہم
عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اور است	میر سیر خط سی اور ہوا حسن یار کا
عشقی تخلص جزائیکہ از سکان مراد آباد است دیگر حالش برا قسم	کوئی تو ہی گلچہ کوئی سرور وان ہوا
عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گسیٹا از سخن پروران معروف	عظیم آباد است یو قازندگانی کردہ اور است
تیر کے نام پر تڑپتا ہے	اس طرح کا کسین جگر دیکھا
او سکی دامن تلک نہ چھو پچھے ہم	خاک میں آپ کو ملا دیکھا
تری عشق میں ہمیں کیا کیا نہ دیکھا	نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار بار کسے نے	یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابرو مرا غنچہ دل	یہ عقدہ ہیں وہ جھکو کھلتا نہ دیکھا
خانمان کر چکا ہوں میں برباد	تو مجھے وہ میرے گھر نہیں آتا
کیا کیا جفا میں ظالم ہمیں تری سی ہیں	لیکن شکایتوں سے لب آشنا نہیں ہیں
عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان	حلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان

از معتبران و سہلے است بار اقم اتحاد و مو فوریہ دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء الدین  
گرفته و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب و سنی بلند دارد و مر و سنجیدہ  
و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد  
لذا این اشعار از سفارین منتخب و ثبت گشتہ و نہ بزعم فقیر اکثر شاعرین ہزار و رقم

ترا ای صانع تقدیر ہے کیا لگا تھا سبز خط کی دلی الفت ہم اوٹھا سکتی نہیں بلبل تو عجب چھولی ہی او میں گل یہ کہ جسکی چل سا تھمہ میری تھکاو کما کوئی ہر طرح دآ تم غیر کے گھر بیٹہ کی دل شاو کہ وگی کل روئی کی آمد سی گھٹا جائی تہا دم ہای	کہ او میں ناز کیدن کا دل بنایا سنگ خارہ سا جو خدا فی گمدا یا او سکوٹا سکتے نہیں کچھ دلمین مردوت ہونہ آنکھوں میں جیا ہو آنکھوں میں نہ دیکھا ہونہ کانوں میں سنا ہو ہم کوں ہیں صاحب ہمیں کیوں یاد کرو کہ ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گری
---	--

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص اوست از سکنا می میر  
است صاحب تصانیف بسیار است اما نظریے از دیوانش کہ از نظر گذشتہ  
و این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشای باشد

کسی ہے شکی وہ یوں مبتلا کی قصہ کو پتہ را گئی ہیں اپنے تو آنہ وار چشم شام کو عشق مجھی پھر بھی ہی ملنی کی امید دہان بر سر فساد ہیں رندان بادہ نوش تجی ای کا فرد کیش ظالم کچھ نہ رحم آیا دل کا تختہ ہی مرا جو نکل کاغذ کا چین	کہ خواب ناز کہ تو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا قسمت میں کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسور گیا ای غنیمت بنجائیو میمنہ نہ کی طرف سنگ نہ مسلمان سنگدل سب یکہ گماہنی بیان بہا ایک ہی چنتی میں خزان ہوتی ہو
---	---

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطیف  
کہ و سے از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد  
اما نظم ہر اشعار یکہ بچشم و گویش رسیدہ پیدا است کہ بجائی نہ رسیدہ اور است  
بسان جام خالی پھوڑا لون چشم بخونکو

<p>مخو ہی دور مرانگ فتح ابی سی ہی          ہو اے شوق میں اور تادرتی ابی سی ہی          کہ زلزلہ میں زمین کا طبق ابی سی ہی          کہ پہولی آپ کی منہ پر شفق ابی سی ہی          کچھ بس نیلا دیکھ کی آنسو نکل آئے</p>	<p>شب صال میں دل پر قلیق ابی سی ہی          بین لکھ چکا ہی نہیں طاق دل کا وکیل طاق          ہنوز دفن ہوا ہی نہیں تر اسبیل          کسی فی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت          خیر و ن سی ہنس اوہ جو مری سا عشرت</p>
<p>عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تراوش از تو ان دیار است و مولد و منشایش          این شکر خلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعرے بسیار و سلیطہ طبع مسم          ہوار و اسشتہ در جواب اعتراض انشاؤ اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا میندہ          خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہرج بہ بحر دل نظافت          تمام باوی معارض شدہ بود خمسہ موزون موزون غودہ خلاصہ این ابیات اور است</p>	<p>تقریر سرگزشت نیو چو کہ متانہ دار          سوزش سی مری لبکہ ہوئی منغل آتش          بڑ کا ہی دیا آہ سنے و امان شفق کو          چیتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا          کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب میر کیاب          اگر تار ہی نعش پہ کیا یار کر چلے          بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم          جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک</p>
<p>آتا ہی گریہ ہر سر سہ فہ بیان پہ          شیشی میں نہیں می یہ ہوئی مضحل آتش          اسی چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش          سر کا ٹو اگر تو ہو نمودار لگے سے          جامی خون ہر زخم سی جاری شراب ناب          خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے          رو کر گکا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے          ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات</p>	<p>عظیم تخلص از نامش مانند حالش و قہر نے نیست اور است          یکہ نگہ میں نہیں آتا ہی جبند جلوہ یار          جب کہ ہم دل میں عظیم اپنی نظر کرتی ان          عظیم تخلص میر عظیم الدخان خلف الصدق میر عزت الدخان مرحوم          التخلص مجذب در ریے از ہنای خانہ بطون جلوہ گاہہ طور سہ کشیدہ در آوان          صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر وغیر آن دریافتہ</p>

اکنون در جهان آباد بوقع و دقار تمام میگذرانند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشه دارد فکر شعر کمتر میکنند گاه گاه در بزم بهشاعره شریک میشود با داعی آثم راه در رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده اور است

نام عظمت بی نه شوکت نه شکوه	کیا بی اس نام سی گبسر انا بون
علی تخلص مرزا علی	محل از دهلویان است و صاحب دیوان اور است
جدائی مین تیری هم کیا کین کس طرح جلتی	بجای موبد نسی آگ کی شعلی لگلتی مین
علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افغان باشند	مراد آباد اور است

دریا نین لاتی مین جبا بهری کیسکه گات هم	مارتی مین تربین چپاتی پیر دو فواتهم هم
عناایت تخلص عنایت علیخان	فرزند نواب عبداللے خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صهبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین میشود می نموده اور است

مین اوکی دوش می محفل مین لک کی بیکه	نبی پیر ویکه انجیا پیر جیانه اوکی
عیش تخلص مرزا حسین رضا	از لکنو است طرز فکر سخن از سوز آموخته از دست

ده اگر آوی پشت بام کسین	مین بی کر لون او سے سلام کسین
عیشتمی تخلص طالب علیخان	لکنوی بر سر مشق غزل مای ریخته و فارسی است فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین پیار سے استفادہ از قلیل و در ریخته از مصحف نموده از اغراض آن دیار بوده صاحب دیوان
پیر دوزبان است اور است	

دل گرفته بون کرونگا بونکی مین آزاو کیا	جمکو ویکسان بی چین کیا خانه صیدا و کیا
--	--

زخم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہو	آب حیوان میں بجاتا خنجر جلا دیک
کون پابند جنون فضل بہاران میں تھا	اس برس ننگ حان تھا جو زندا نہیں تھا
لیجے ہم یہ کہتے آبلہ داس آخر کار	خار بھی اپنی نصیبوں کا بیابان میں نہ تھا
میں فی عیشی جو پوہا دل پر خون کا	اک صراحی فی گلگون کی ہری دکھائی
عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان مکتوت فکرش وقت مرا است	
خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر	وقت قتل اتنا تھم تھم پر ای خنجر کر
پیر میخانہ ہی کتا ہے ہر یک زند کو	صحبت زاهد سے جتنا ہو سکی پر تیز کر
عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان ملی است لب شاگردی باشاہ نصیر دار	
جام ہی ماتہ میں اور شیشہ فی زیر لعل	نہیں عیاش کو اب بزم خرابات ہی پتو

### حرف الغین المجرمہ

غالب تخلص کرم الدولہ بہادر بیگ خان خلت نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرخوم ہووہ گویند بعد مرگ پدر و اودشا دمانے دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سنور سے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محل مشاعرہ آرستی مردم را بہ ہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شمع و یان بہ چین گرم شدی بفارسی ہم فکر سے کردہ دورہ

وقات یافت اور است

رہتی ہن آئینہ سے ہمیشہ دو چار آپ	تنہا ہی دوستے ہن یہ ساری ہار آپ
بجلی کے چکنی سے ہی احسان	شب چاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہے	یہاں تلک روی کہ او سکو ہی رو لایا ہے

غالب تخلص غالب علی خان بنیرہ ووند سے خان است کہ در شباعت و تنور دستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسا سے نامی و در لفظ ادو لا بصار گرا سے بودہ اور بہت

جان بلب این تری اس چشم کی بیا بیست | تیر شرکان سی هونی این جگر انگار بیست

قالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان امشتر میرزا نوشته از خاندان  
 نجیم است و از دوساس قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبر آباد است قرارش  
 سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافت شاهجهان آباد بدین نسبت محبت افزا  
 صفایان و شیر از طوطی بلند پر و از چین معانی است و بلبل نقش پر دانه  
 گلشن شیوایی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و جنب  
 بینشینی غورش سرفراز قارون که سے نشین شاهین فکرش جز شکار عفا  
 نه پر دانه و از شب طبعش جز بصر صه فلک تازد اگر امروز بتلاش مشاع  
 نفیس شتابی جز بد کانش در نیابی سالهاست که پادایره شاعر نهاده ادب  
 حال بقا ضایع و شوار پسند بطرز مرزا عدا نقاد در بیدل سخن میگفت و  
 آفرینا میکرد آخر الامر از ان طریقه اعراض کرده اند از سکه مطبوعی ابد  
 نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر گزینست فراوان ابیات از ان حد  
 و ساقط کرده قدر قلیله انتخاب زوده مدتهاست که به نظم ریخت سری ندارد  
 و زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایه وافر بهر ساینده پایه اش از  
 قول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش  
 چون قصیده عرفی و لیدیر مضامین شعر را کما هو حق منقذ و مجنی گشت  
 و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر  
 طبع سخن شناس داری باین نکته مهر سے چه خوش فکر اگر چه کیاب است اما  
 خوش فهم کیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شریب یافته و حظی بوده با جمله  
 چنین نکته سنج آفر گشتار کمتر مرے شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بند  
 اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر سید و این ابیات از ان منتخب گردید  
 گاه گاه سخت جانها کے تنہا کی پوچھ | صبح کرنا شام کا لانا ہی جو فی شیر کا  
 نیشی بغیر مر نکا کوہ کن اسد | سرکشہ بخار رسوم و قیود و تنہا

جانی ہی کشمکش کوئی اندر وہ عشق کی  
 اجباب چارہ سازی و خشتِ نیک سکی  
 میں فی چاہ تھا کہ اندر وہ وفا سی چوٹوں  
 تو اور سوئی غیسر نگہ ہائے شیر تیز  
 دوست غمخوار میں میری سعی فریادگی کیا  
 ہی اب اس معجزہ میں قوطِ غم الفت آسید  
 گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے  
 کی مری قتل کی بعد اسنی جفا سی تو بہ  
 نہارا جا لکیرِ مجسم قاتل تیری گردن پر  
 آنہ دیکھ اپنا سامنہ لیکر رہ گئے  
 مرنیکی ای دل اور ہے تہہ ہر کر کہ میں  
 غم فراق میں تکلیف سیر گل مت دو  
 وای گریہ اترا انصاف محشر میں نہو  
 اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا  
 کوئی دیرانی سے دیرا نے ہیں  
 میں فی جنون پہ لڑکپن میں اسد  
 دریای معاصی تنگ ابی سی ہوا خشک  
 خشک کہتا ہی کہ اسکا غیر سی اخلاص  
 اب جفا سی ہی ہیں عمر دم ہم اسد  
 کافی ہی نشانی تری پہ چلے گئے ندینہ  
 کون ہوتا ہی حریف می مرد افکن عشق  
 یحیوم گریہ کا سامن کب کیا میں نے  
 نظر میں کشکی ہی بن تری گہر کی آبادی



وہ آرہی، ہمسایہ میں تو ساری سے  
فلک سی ہم کو عیش رفتہ کا کیا کیا تھا ضاہی  
اسد سہل ہی کس انداز کا قاتل سی کتنا تھا  
ستم کش مصیحت سی ہوں کہ خوبان چھپا مل میں  
گرئی تھے ہم پہ برق تجھے نہ طور پر  
مر گیا پہوڑ کی سر غالب دھستے ہی ہے  
ہمیں مانا کہ تھا فل نکر دگی لیکن  
وہ حلقہ ہا می زلف کین میں بین ای خدا  
زہر ملتا ہے نہیں جھمکو ستمگر ورنہ  
دہول دہیدہ اوس سر ایا ناز کا شیدہ نہیں  
لون دام بخت خفتہ سی ایک خواب شش  
مانع دشت نور دی کوئی تدبیر نہیں  
تری سر وقت سی ایک فتادوم  
کتی ہیں جتنے ہیں امید پہ لوگ  
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو  
دل کو نیاز حضرت دیدار کر چکے  
شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش  
ملتا تر اگر نہیں آسان تو سہل ہے  
میں فی کہا کہ ہرم ناز چاہی غیر سی تھی  
نالہ جز حسن طلب امی ستم ایجا و نہیں  
کم نہیں وہ ہی عزابی میں پادوسعت معلوم  
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس میں آنا  
ہو گئی ہی غیر کی شیریں بیانی کارگر

فدا ہوئے در دیوار پر در دیوار  
متاع پیرہ کو سجھی ہوئی میں قرض بہن پر  
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر  
تکلف بر طرف بلایا گاتجہ سی رقیب آخر  
دیتی میں بادہ طرف قلعہ خوار ویکسکر  
پیشنا اوس کا وہ اگر تری دیوار کی پاس  
خاک ہو جا یکنی ہم تمکو خبر ہو فی تک  
رکھ لیجو مری دعوئی وارستگی کی شرم  
کیا قسم سی تری ملتی کی کہ کہا ہی نسکون  
ہم ہی کر پٹھی تھی غالب پیشدستی ایک دن  
غالب یہ خوف ہی کہ کہا نسی ادا کروں  
ایک چکری میری یادوں میں زنجیر نہیں  
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہیں  
ہمکو چھنے کی بھے امید نہیں  
تو تھا فل میں کسید طحہ معذور نہیں  
دیکھا تو ہم میں طاقت دیدار ہی نہیں  
صحرا میں ای خدا کوئی دیوار ہی نہیں  
دشو ار تو ہی ہی کہ دشوار بھی نہیں  
سنکی ستم ظریف فی جھکو اوٹھا دیا کہ یوں  
ہی تھا ضای جفا شکوہ پیدا و نہیں  
دشت میں ہی مجھی وہ عیش کہ گہرا نہیں  
تعجب سی وہ بولا یوں ہی ہوتا ہی زنا نہیں  
عشق کا اوسکو گان ہم ہیز با نو پر نہیں

اہل تدبیر کے دامان کیساں  
 ہی جھگو چھسے تذکرہ غیسر کا گلہ  
 تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو  
 عاشق ہوئی ہیں آپ ہی ایک اور شخص پہ  
 می سی غرض نشاط ہی کس روسیاء کو  
 رہی اور شمع سی آذر وہ ہم چندی تکلف  
 مزیل میں ہی غالب شوق وصل و شکوہ ہجر  
 ایک جابر و فاکلہا تھا سو ہی مٹ گیا  
 غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے  
 ہو کی عاشق وہ پری سُرخ اور نازک بن گیا  
 غم ویناسی گریا ہی بھی فرصت سر اوٹھانکی  
 کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہیں دیا  
 ہی یاری اعتماد و فادارے اس قدر  
 گر خاشے سی فائدہ اخفا می حال ہی  
 قطع کیجے نہ تعلق ہم سے  
 ہم بھی تسلیم کے خدو الین گے  
 کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ  
 اوگ رہا ہی درد دیوار سی سیرہ غالب  
 بس ہجوم نا امید می خاک میں بلجائیں گے  
 نظارہ فی ہی کام کیا و مان نقاب کا  
 پہراو سے بیوفا پہ مرتے ہیں  
 بی اجڑا لیون سبک سب میں ہم ہو  
 نہ مژدہ وصال نہ نظارہ جمال

آبلون پر پھے خا باندھتے ہیں  
 ہر چند بسبیل شکایت ہی کیون نہو  
 ہم وہ عاجز کہ تعلق ہی ستم ہے جھگو  
 آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے  
 ایک گو نہ بخودی بھی دن رات چاہی  
 تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ ہی  
 خدا وہ نہ کری جو اس سکین پہ ہی کہوں وہ ہی  
 ظاہر اکا غلڑ ترے خط کا غلط پرواز ہی  
 گر حیا ہی ادسکو آتی ہی تو شرما جاتی ہو  
 رنگ کہلتا جاتی ہی جتنا کہ اوڑتا جاتی ہی  
 فلک کا ویکنا تقریب تیری یا د آتی کی  
 مس چپ رہو ہمارے ہی منہ میں زبان ہو  
 غالب ہم ہمیں خوش ہیں کہ نامربان ہو  
 خوش ہوں کہ میری بات سمجھنی محال ہی  
 کچھ نہیں ہے تو عداوت ہی سے  
 بی نیازی ترے عادت ہی سے  
 شعرون کی انتخاب فی رسوا کیا بھی  
 ہم بیابان میں ہیں اور گہر میں بہاؤ ہی  
 یہ جو ایک لذت ہماری سہی بچا صل میں ہی  
 مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکھر گئے  
 پھر وہ ہی زندگے ہمارے ہے  
 جتنی زیادہ ہو گئی اتنی ہی کم ہوئی  
 مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی جھکوشکایت کی اجازت کہ ستگر نہوئی گرمی مرنی سے تسلی نسبی	کچھ تھک کر مزا بھی مری آزار میں آوی امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسبی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق کب ہ سنتا ہے کھانے میں یہ	نوحہ غم ہی سہی نغیر شاوے نسبی
اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور کیون ڈرتی ہو عشاق کی جھوٹکی سے	اور پھر وہ بے زبانی میں ہے دل میں نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
دشمنی فی میرے کھو یا غیب کو منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید	یہاں تو کوئی سنتا نہیں فریاد کسو کے کستور دشمن ہے دیکھا چاہی
مرتی مرقی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی وعدہ آنیکا و نایکے یہ کیا انداز ہی	ناامیدی اوسکے دیکھا چاہی ہے وای ناکامی کہ اوس کا فر کا بخیر تیزی
کہنی نیکی بھی اوسکی جی میں گرا جائی ہی جیسی گرچہ ہی کس کس پرانی سی ولی با این تہ	تمنی کیون پڑتی ہی میری گھر کی درباری ہو جفا کین کر کی اپنی یا دشمن جائی ہی جیسی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گزری غالب	ذکر میرا جیسی بہتر ہی کہ اوس محفل میں ہی ہم بھی کیا یاد کر نیگی کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از مہ زونان دکن است وادھرہ فن اوست	تہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہارانی
عاقل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیلوستی دار واز ووست	کہ بوئی گل سحر ووش ہوا پر ہوسو آری
وصف کرتا ہی اون لبون کا جب	عاقل اوس وقت لعل او گلستا ہے
عاقل تخلص بخدا و سنگہ شاعریت از مراد آباد اور است	
بہار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے	مرجائی یا جیے کوئی اپنے نصیب سے
غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از ووست	
گھر پٹیا شہر پٹیا لیکت پٹو نام عشق	ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہیں
غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولیٰ است نوشتہ اند	
کہ در فار سے ہم صاحب دیوان است گا ہی ریختہ ہم می گفت اور است	

حال دل شنویدہ کہوں کس سی غریبہ	وہ درونہیں جسکی جلیبوں سی دریاو
نصف منقر تخلص	نصف منقر تخلص
جرات است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر	شعری ندیدم کہ نظر بران ایمنے باید پذیرفت الایبت اول بسیار مانا بہ اندا
اوستا و دوست از دوست	
کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سنا سنا	کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصور میں ہوا اس سی و بد و ہم	کیا کہتی ہیں پھر دن گفت گو ہم
کہیں ہی دیکھے ہو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہیں بس ہو ہو ہم
الایبت میں کا تصور ہو کہانی نقشہ	لگی اوس نقشہ سی وہ اپنا ملا فی نقشہ
غلام تخلص راجہ گوپال ناتھہ خلف مرزا راجہ رام ناتھہ از مقربان حضرت شاہ عالم	بودہ وہ ہمیں رعایت غلام تخلص می کردہ اور است
جو ہم بہت کہیں ہوں غلام اوس نو تصویر	دلیں والہ تار و قیامت دوسری کر وٹ
خط دی توندی گوش بر آواز ہیں قاصد	مژدہ تو ہمیں یار کی آئینہ کا سنا دی
غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اور است	
کل جسکی نظریسی گزری میری دے	بہر آج وہی دور سی قاتل نظر اوسے
تنگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد	
قادری است کہ در عہد مرہٹہ نا اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد باوی بودہ اور است	
تونی پیدا دنیا طہلیم ایسا دلیسا	بال پر نور قفس سی مجھے آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جھٹھم دلہ اندھین	نخن کاشعلی کی سوا اور خریدار نہیں
غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فطرت اوست	
اگر کچھ زندگانی میں مزا ہے	تو ایام جو اسنے میں مزا ہے
غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تہانہ منمتعلقات سہارن پور است اور است	
پڑتی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن	یہاں ہم نے پر کاہ سے بیکار تپایا

فنا صغ تخلص از دکن است و در زمره شعرا است سلفت خود داند و است  
ترا منته و یکم بلبل چو لسی بیزا به هو جاو اگر کل تجبه تلک چو بچی گل کار هو جاو

## حرف الف

فارس غم تخلص میر احمد خان مین پور و تبه بیت یافته نظر اعظم الدوله میر محمد خان  
میر و تخلص است مودی نیکو اطوار استوده شمال بحسن خلق وجودت بلم معرو  
بار اتم شناست این دوست بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیو اینکا نوشه گز فاری تو دیکمه  
خط لیکل نه اوس سی جو مری نامه بر آئی  
کیا چین بی جا قبر مین آبا م کرون گا  
یاون مر کربجی نه نکلی حلقه زنجیر سے  
پیمان شرم سی آتی نہیں اور اپنی گہرائی  
وم بهر بجے اگر موت سی ده پیشتر آئی

فارس غم تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی از و تبت افتاد  
قصره آفیمک جو نکلا سو و ده کوه نکلا

فارس غم تخلص فارس شاه صاحبش از بیلی است و غنودان شهاب  
که آینه شش اباب دنیا کرده بی نیازانه و غرجه میگذازند از ثقات مقدمه شنیدم  
که شرب با طون متشرب است بلکه جذب بر سلوک غالب اور است

مکن زمین به عرف تشاهو چین سی ده  
فارس غم تخلص هند سنگه از سکان بیلی و شاگرد حاتم است اور است

دو سی و یکم بلبل چو لسی بیزا به هو جاو  
فارس غم تخلص چشم از جانش و گوش از فاشش بی بهره است اور است

کل لکاو ده کل خیر و ن کی پیا جو دهین  
فارس غم تخلص سید محمد علی از سکنا ی لوماری

فارس غم تخلص سید محمد علی از سکنا ی لوماری  
من تعلقات سهار نیور پیشتر معاش پیشه پیا گری میکرد آخر خوف معاد غالب  
اده دنیا با اهل دنیا گزاشته عجز دانه بسیر و سفر میگذازند غریبه حکایت کند

کہ ہمیں قفس تیریب رو بایں مصر ہسم کردہ مروی بود خوش اختلا  
 بذلہ سیخ از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سے تراوید اجابہ  
 بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل بنزل گشت قفسش  
 ازین دیا۔ یازدہم سال است پیمان مکر آمدن زودہ بود چون وفات شد بگمان اسے  
 کہ کاتب قضا نامشش از لوح هستی زودہ باشند با بکھلاور است

اوس سی بین اور عجیبی وہ با ہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس فی کما یا ہے تیر مرگان کا	اوسکے نزدیک پھانس ہی بہا
فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبا سے دہلی است اور است۔	

چور و دل کا کہوں یا کہوں سے کاغذ	تو خشک پیمان تلک اڑی کہ یہ جلی
فدا تخلص فد حسین خان از مغول است سبکدش کہنو اولاً افکار شش نظر میر ممنون در آورده بود ثانیاً مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مدد مطلوبہ در طب سلیقہ مرغوب بود اور است۔	

تیر سے جو نگاہ میں سبک ہیں	ہر ایک کی جے پہ بارہین
کیا کوئی سہم چکا کی ہو وی ذلیل	ہا تقہ تیرا کہی او ٹھاسے نہیں
نا کام کیا رہیں گی کچھ کام کر چینگے	بدنام ہوں گی تو بھی ایک نام کر چینگے
وہاں اکٹنا غریب وہ شک ماہ ہی	یہاں کچھ غم میں شکوہ بخت سیاہ ہی
نہیں کہتا وہ قسم خیر کی گھر جائینگے	سیج جو پوچھو تو یہی بات ہی مر جائینگے
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبت ہے کہ وہ بیگناہ ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است	
تو بات بات میں ہوتا ہی مجھے آزدہ	یہی تو کچھ نہیں اسے دل رباتری بائیں

فدا تخلص مہی رام از سکنا سے دہلی و تلامذہ سودا سے اور است	
گذشتہ حسن کتاب تک نشان باقی ہے	نہوں فریفتہ کیونکہ کہ آن باقی ہے
کما جاون سی کہ میں دل تو کر دیکھا ہوں	تو ہنسکی بولی ابھی تجھ میں جان باقی ہے

فدا تخلص غایت محمود خان صدر الصدور مرد مہذب و شوق کسب عالم و شہادت	جون شمع ضبط نالہ تو میں فی کیا فدا
پر بس چلا نہ گریہ بے اختیار	فدا می تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است اور است
نقش پامک بھی مری ویری جاسوسی	بارگوشی میں ہی اور عیشیں ہی مایوسی
فدوسے تخلص باسم کنند بقال پسرے ہووے است بدولت اسلام فائز	فدوسے تخلص باسم کنند بقال پسرے ہووے است بدولت اسلام فائز
شہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا و اطاف شدہ سودا بری او	شہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا و اطاف شدہ سودا بری او
اسے رکبکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شدہ	اسے رکبکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شدہ
شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان و خواہ دل نشین داشت و بان تقریب	شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان و خواہ دل نشین داشت و بان تقریب
ندار جنگل آوردہ و زخم سابر داشتہ آخر تا پسر کار نواب ضابطہ خان	ندار جنگل آوردہ و زخم سابر داشتہ آخر تا پسر کار نواب ضابطہ خان
ازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ و سے را از مغول و ناشس	ازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ و سے را از مغول و ناشس
فداسے بیگ نوشتہ اند بالکلہ این اشعار از دست	فداسے بیگ نوشتہ اند بالکلہ این اشعار از دست
میر نیکی بیکتا ہون تہ خاک ہسنوز	میر نیکی بیکتا ہون تہ خاک ہسنوز
شتم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی	شتم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی
دارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	دارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے
مرد نہیں باغ میں ہے آہ کسی کے	مرد نہیں باغ میں ہے آہ کسی کے
اوسے تخلص میر فضل علی نام شاعر ہے ہووے اور است	اوسے تخلص میر فضل علی نام شاعر ہے ہووے اور است
ہی ہی لطف می کا آہ یہ ہووے نہو	ہی ہی لطف می کا آہ یہ ہووے نہو
روی تخلص محمد حسن لاہوری در آغا ز جوانی رخت بدلی نشیدہ شاہ ہمار	روی تخلص محمد حسن لاہوری در آغا ز جوانی رخت بدلی نشیدہ شاہ ہمار
آبرور با ستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میکرد اور است	آبرور با ستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میکرد اور است
م ہی جو سدا چین بچہ چین ہوتا ہی	م ہی جو سدا چین بچہ چین ہوتا ہی
اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور ہے مرزا اجو از سکنا ہی جہان با	اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور ہے مرزا اجو از سکنا ہی جہان با
اینگارے و حضور احمد شاہ مامور ہووے آخر الامر عظیم آباد سکونت متعین	اینگارے و حضور احمد شاہ مامور ہووے آخر الامر عظیم آباد سکونت متعین
ااکس بی عشق نمود شو عشق در سر داشت غایت خود را بدامن بیکار	ااکس بی عشق نمود شو عشق در سر داشت غایت خود را بدامن بیکار

صاحب دلان آویخت از دست

کالیان کیونکر ندی تو فی فدوی چیر چیر	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بد خیر
یکہ آپسین ایسا بھی کہو تھا	تکلف بر طرنت ایسا ہے تو تھا
جسمی ہوتے ہیں ورد مست جدا	گو کہتے کہتے بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فدوی سے	ہمین تقریر کر نہیں آتے
پر یہ رات ہے کہ جسکے ہمیں	صبح ہوتے نظر نہیں آتے
خیل ساتھ کہ حیرت دل محروم سی	عاشق کا جوازہ سب سے زیادہ محروم سی

فرخ تخلص محمد شاہ در شاہ جهان آباد اطفال راور

می داد اور است

روتا ہی فراغ آج تری کوچی مین پیای	دل توڑی اسی طرح نہ زنا کی
فراسو تخلص ہسم می کہ از طایفہ نفا سے است	بہر کار زیب النسا
نہ ن عمر و فراسمیں تجذبات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرا سے ماندہ سخن پر خیرانی	دلسوز عرض کر وہ اور است

ہی خواب میں دیکھا تو بظاہر ہی طین	قسمت سے نہ گریزا جبکہ تعبیر اول
-----------------------------------	---------------------------------

و این شعر بنام اوستاد شمس المم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکندای جهان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور کیا تن سی توان لہی صبر	ہجر میں تیری جدا جھسی ہوا کیا کیا
-----------------------------------	-----------------------------------

فرخ تخلص فرخ بخش توخ بازار بیت و باد لدا دہ غیش

دلایہ و دلدار سی ساکنہ از کاٹھہ است کہ سمورہ است در بلا و مشرق اور

ہا ہی قتل کی تدبیر فی تقصیر ہوتے ہی	نگاہ پاک کی شاید سب سے تاثیر ہوتی
-------------------------------------	-----------------------------------

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق

روز است کہ برگزیدہ علاقہ از وطن یہ لکھنؤ سفر کر وہ اور است

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو	قصہ درد جدائی جو کہا یا سے
---------------------------------	----------------------------



ملا جیسک تو لوون سے فرکس سمجھ کر یہ	سنا تھی وہ چشم تری کسو کے
نہ پیا دل اپنا نہ پیا یہ نہ ت	لگی کیا ہے کافر نظر تھے کسو کے
فشر و سچ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن	تارکان رست ہنگام شوق سخن از میر معنون سدا روشن کردہ او رست
تارک کلبہ اپنا کیا ہو نہ بوج روشن	گھر میں کہی ہمارے وہ شمع نہ آیا
فشر پا و حالش شیح معلوم نشد مگر ایندہ کہ قصی در مشاعرہ ماسے	گمشدہ غزل ماسے طرح پیچہ اندر این ابیات از نظم است
چین پایادہ پس من دل قیاب فی	گوشتے مرقد ہمیں آخوش باور ہو گیا
قتل کا اپنی لکھا ہی میں فی مضمون بیشتر	و اسطی میری میرا دیوان محض ہو گیا
تانی ہجران مری کام آئی آخر روز بہ	نہر بھی میں فی پایا تو شیر ماور ہو گیا
قراوق تخلص یکم شمار الدخان برادر زادہ ہدایت خان ہدایت گلخانہ مشیر	اہل سخن جان آباد آگے از خواجہ میر درد ہم کسب باطن ہم کسب شمع غور
د طب ثنائیتہ مارت د ایشیت نکاتش شستہ و صان طبعش خالصے از	اعوجاج و انفساف و فاقش بر سالی چہ آمدہ صاحب دیوان است این شمارا و س
بہان تلک ہون سبک و رہ عدم میں فراق	قدم جو رکھون تو نقش قدم نہیں ہوتا
صاف و دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا	کام کیا کیا نہ مرے دیدہ ترے نکلا
بعد مر نیکی جہی ایک گردش رہی ہکو مام	مشت خاک اپنی رہی تھے کچھ پہچاننا
او گلیان گس گسین بہان ماتو کی ملی تو	لیکن افسوس فوشتنہ نہ مٹا تھی
یہ غم ہی ساغر و میناب مج کہ میرے بعد	ذرا بھٹے تھو نہیں سنہ کوئی گانی کا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف	نکلا ادھر وہ گہری او دھر جی نکلی گیا
سبھی تھے دام زلف پیہم ہی بلای جان	پر کیا کریں کہ ایکے گفت یہ کیچ کر
میں کھ کی ہاتھ جو سینہ پانی و کیون ہون	بجای دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
خوش آتی ہیں پاؤں کی غری شوکرین ظالم	سر کو کہو قدموں سے اوٹھائیگی نہیں ام

<p>آنا یہ بچپن کا مجھے سبب نہیں          آکر اس شوخ سنگ سے رو ابھی ہیں          رہتا ہی عاشقوں سے اس میں ہجوم ہے          وہیں تلک گیا تھا کہیں اس کی دست ہم</p>	<p>بھولی سی او میں فی یاد کیا ہو عجب نہیں          پس چلے یا چلے جی تو چلا بیٹھے ہیں          ہو جا گیا گھر اس کا بازار رفتہ رفتہ          اندری ناز کی وہیں چسے مسک گئی</p>
<p>فراقی تخلص پریم کشور بیرہ راجہ جو کل کشور باد فرشتوں کے احوش          گوش آشنای صغیر و کبیر است و سے ترک غلاقت نمودہ اطراف عالم را</p>	<p>بگام سیاحت نمودہ از انکار است</p>
<p>ہوین آنکہ میں گلاسے روتے روتی</p>	<p>گلابی کے ندیکے شکل افسوس</p>
<p>قمر ہما تخلص میر سیر علی از مردم فیض آباد و ملائذہ حیرن صاحب شہزادہ از دست</p>	<p>میری چاہی سے وہ بت رام کیسا ہوا</p>
<p>قصیدہ تخلص مرزا جعفر علی از شعر اسے لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت          ناسخ نمودہ از دست +</p>	<p>یہ تو قسمت میں کمان تھا کہ کون کسب کیا          مجھ میں ایک عیب ہے کہ وفادار ہوں نہ</p>
<p>فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مروتے خوش و صعی نیکو          سیرت و جواس نے نیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بھبان آباد ہم آمدہ          وقصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب و جید عصر افضل الشعر ایافت شوخ طبعی بود          شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی دبا آنکہ از علم بہرہ داشت پیچس بجایانش          پی نہ برد اما آخر خود را بلافت و گذاشت بصیرتہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت          و از ان جا باز گشت بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شاعر بصلہ          و مروت پیش آمد حقیقت است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہر دار</p>	<p>ایکسا لے میں ہی افسوس کہ کامل نہوا          تم میں دو صفت ہیں بد خوہی ہو مغرور ہی</p>
<p>اودی سی وہ او کی کہ مینی یہ حرف ہے          دل خیال زلفت سی او کی ز بس محوری</p>	<p>لب وہ کہ لعل کی بھی گینے یہ حرف ہی          صبح محشر بھی بھی شام شب یو رہی</p>

فغان تخلص اشرف خان مخاطب ہو کلتاش خان کو کہ تہ شاہ بادشاہ  
کہ بہ تر کے برابر رضاعی راگویند زانوسے ادب خدمت کے قلی خان ندیم  
تہ کردہ اناہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت وہ عظیم آرا و سکونت اختیار کردہ  
و در سلا ازین خاکدان بہشت جاودان نقل کرد اور

کہتا ہی وصل میں درو دیوار پر نظر + ملک نہیں کہ غیر نہو وی رکاب میں کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغان نکودہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا تنہا اگر میں پار کو پاؤں تو یہ کہوں آخر فغان مہی ہی اوی کیوں بہلا دیا عشاق تیری گرنے بازار کر گئے میں مر گیا یہ آہ نہ پوچھا فغان مجھے تخل آتش غم میں دل بیتاب کیا جا قاصد جو نا امید پھر اکوے یار سی تیری ہی دل سی پوچھی اس غم کو ان فغان نہ کہو لی تیری بند قبا تو کیسا کیجے	تجھ کو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا تجھ کو خدا ملائے ہمارے مزار پر یہاں تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا تیری کب تبتین مری لو ہو سی پہر گئے انصاف کو غیور محبت اگر لے پڑے وہ کیا ہوئے تیاک وہ الفت کہ گئی اس جنس کو گراں یہ خریدار کر گئے ورد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے ٹھہرنا ایک دم بھی اک پر سیما کیا جانی خفت بھی ہوئی دل امید داری الفت تری بلا ہے کسی کو خدا ندی دل گرفتہ کو ظالم کیسے تو دایہ
---	---

فقیر تخلص میر فقیر الدننام در جگر شعرا بجنور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز  
از گیت و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مذہب و دشت اچانک پاس خاطر یاران را  
فکر ریختہ میکرد اور است

میری سحاب چشم کو فیضان پہ ہی شرف صافی دلون کی دید کو مانع نہیں جاب	ہی کون سی گہری کہ یہ گوہر فشان بہر چٹک سی ہی دو چند ضیای بصر بھی
---	---

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در درمی زبان  
دستگاہی معقول دارد ولایما دیر و من و تافید بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ درشت بعد کسب سعادت  
زیارت حرمین شرفین زاد اللہ شد فاعظیما ہنگام باز گشت زوق حیات  
طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گشتی این اشعار از دست

خال او سکی بیاض گردن کا	نقطہ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام نکاح ہے نہیں	خواہ اید ہر بیٹہ کنی خواہ او دہر بیٹہ کنی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	مالی کرنی سے مکران کی گلی بیٹہ کنی

فکار تخلص میر حسین میر فقیر اللہ فقیر سید بیت دل فکار پوشش ہمین  
بلدہ خلد آثار سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از دست

دیکھ آئینہ کو اوسی کیا اس لی لکڑی	یعنی مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غیچہ تری دھان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دھن کی بو

فکار تخلص مرزا قطب علی بیگ تخلصی است از دھسلی این بیت از تندرہ  
اعظم الدولہ نوشتہ اند

ست پوہہ فکار اب تو مرا سکن دواوا	مانند بگولے کے سد ایٹنی ہی
----------------------------------	----------------------------

فیض تخلص پنڈت کرپاشن کشمیری از موزونان کہنو است  
او بدین گونہ حرف می زند

بوستی خون دین تہ خاک سی لہل آکر	دیکھتا میری ترپنی کو جو قاتل آکر
---------------------------------	----------------------------------

فیض تخلص میر فیض علی پیر میر تقی مرحوم است در میر کار و زیر اللہ لک

با پدرش بیری برد آورده اند کہ غور و سخن گوے بسیار دہشتہ و فقیر از ایشان

شہری مصداق دعویٰ ندیم یارب گر نازش ایشان پر شاعری پر باشد

در اہلب کل العجب کہ بمقتضای الولد میر لایہ دعویٰ یا آہ فتنہ و دجہ دعویٰ

گذشتند خلاصہ این ابیات اور بہت

گل کاموئی ہے چکی لیے جسم ناپیر	دو بھول ہی نہ لاسے کیے وہ فرار
شوق بین تری کنارہ بوس کی ای بحر	سج کی مانند ہوجاتی ہیں سب آغوش ام

کہ درت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری ہمارے خاک و س کوچی میں کب تونی صبار کی

## حرف اتفاق

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ی چاند پور وار شد تلامذہ مرزا فرید سعادت  
شاعر نسبت خوش گفتار بلند پایہ موزون نیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض  
ناشنا سان سخن بہ مکانت سودا جی شمارندش حرف در دیوانگے شان اند  
جنون است از بہرہ اندوزان و دانش بناید پستی زمین را با فراز فلک یک  
دستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتواند بست چگونہ ذرہ را آفتاب  
سیتوان گفتن بہر حال قائم و سخن دستگا ہی دلپسند دارد گو بیایہ سودا ہماں  
احاطہ بہ اصناف اورامیر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامین  
کہ دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویدہ پیشتر محل سکونش در غلام  
بود کہ قطار جال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ قائم حسم کردہ اند و فاش  
در سلسلہ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملاحظہ شدہ و بدین  
اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ توئی ہی جا کر کمان کند غیر سی ملنا تمہارا شکل گو ہم چہ رہے تا بہ فلک نالہ تو چھو نچا تھا رات کو یہ گردی دل مجنون فی مری کے ایجاد کوٹا جو کبہ کون سی یہ جای غم ہی شہ فلک جو دی تو خدائی تولی نہ اب قائم نامح تو کے ہے یوں کہ گویا جہان میں شہرہ نہیں مجنون کی ولتین قائم بیدار سی نہ ادس تک دل رنجور گیا	کچھ دور اپنی ماتھے سی جب بامہر گیا پر سنا ہوگا کہ کوا یک جہان فی کیا کیا میں ہے کچھ اللہ کا ڈر کہ گیا مبتدل جانکی ڈھب باد یہ بچائی کا کچھ قصر دل نہیں کہ بنایا نجاستے کا وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا ہی دل پہ کچھ اختیار میرا سوار سی عہد میں تری وہ نیکنام ہوا مرتبہ عشق کا یہاں حسن سی بھی دو گیا
--	---

معاملہ ہی یہ دل کا اسی کے گا وہ کیا  
 یہ سچ کہ جوٹ ہی دھوی دوستی لیکن  
 لی گیا خاک میں ہمراہ دل اپنا قائم  
 ہر دم آنی سے میں بے ہون نام  
 کب آنے کو تسخیر آئی ہے پیارے  
 نہ وعدہ اوسکی ساتھ نہ پیغام کیا کہوں  
 متبدل تھا وہ تری چشم سی پیارے  
 ظالم تو میری سادہ دلی پر تو رحم کر  
 قائم ضرور کیا ہی ابا میں جنگجو سی صلح  
 طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح  
 ہنسنی کا یا یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج  
 جھکو قائم وصل کی شب ہی کیا شاد کہ یہاں  
 سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طور پسند  
 جو سوز عشق کا چہ چا وہاں نہیں قائم  
 نالوں سی خند لب کی آیا ہی جی بہ تنگ  
 تھا وہ مجھے آمد میں کوئی اوسکی کہ ناگاہ  
 گزشتہ ہی تہہ تلک تو پھر کیا  
 جگاڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی  
 عذر تقصیر ہی چاہوں گا میں اوس ہی ایل  
 زبان عشق شکایت سی لالی ہے ورنہ  
 وہ جہان ہے طین تو بس ہے ہمیں  
 لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار ہمیں  
 می کی تو بہ کو تو بہت ہوئے قائم لیکن

پیا میرے کہ میں ساتھ آپ جانا تھا  
 کہنی ہمیں بھی تو ایک بار آنا تھا  
 شاید اس جلس کا بیان حسد یدارتھا  
 کیا کہوں پر رہا نہیں جاتا  
 کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا  
 پوچی کوئی سبب جو مرے انتظار کا  
 جو ستم چرخ چنا پیشہ نے ایجاد کیا  
 روٹھا تھا آپ ہی تجسی میں واپس ہی میں گیا  
 مدد تھی کہ جان سی میں ساتھ دھو چکا  
 دیر یا نہیں کہ آج چڑھا کل اوتر گیا  
 قائم فی تری ساتھ سی گہرا کی رو دیا  
 گریہ جگر ہی میں کوئی دم میں ہو جاتی ہی  
 گریہ ہر ایک کے زمانہ میں ہی ایک اور پسند  
 تو کیا میں جادو کا دینی بہشت میں نش  
 کس نے مری مزار پہ لا کر چڑھا کی گل  
 یجاسی نہ گہر سے کہیں باہر پیش دل  
 صدقے تری مرے جاسکے ہم  
 کہیں تو پہلی چوٹی ہے تو عرش پر کہ ہم  
 تاک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہیں  
 ہم ایک گلہ کی تری سو جواب کہتی ہیں  
 بیان کچھ اتنے تو احتیاج نہیں  
 ایک تم دیکھتی پرتی ہو خیر یا نہیں  
 بی طلب اب ہی جو بھاسی تو انکار نہیں

قائم اور تجسبی طلب ہو سکی کیونکہ کہیے  
 یا راگر چاہتا ہے دے قائم  
 کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجسبا ہی ایک و  
 قائم یہ جی میں ہی کہ تفتہ سی شیخ کی  
 اتنا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی  
 قائم ہی فضا ہی گرا اس ہر کے تو خیر  
 قائم دست سیلان ہون قائم میں عزیز  
 سنگ کو آب گرین پل میں ہماری باتیں  
 ان وہ تو آدمی ہیں کہ جنسی تمہیں ہی ربط  
 شمع سان جلی کو صالح فی بنایا ہلکو  
 شیخ جی تہی نہ بھمایہ کرامات کے راہ  
 ہر گلی کو چہ ہی بستی کا پراچی کے دکان  
 قائم کی حال سی تفرض جھٹ کہ چرچ  
 بعد خط آئینکی تھا اس سی وفا کا احتمال  
 دنیا میں ہم رہی تو کئے دن پر ہر طرح  
 قائم کو اپنی بنیم سی جانی ندی کہ یار  
 سایا دور کیا کرے ہی تمام  
 خدا نکر وہ او سی غیر سے تو کیا سرو کا  
 نذر خم سینہ ہی کر اور جھکو تنگ کرنا صبح  
 مفت ہر دن ہون میں ل تو ہی کوئی لینا میں  
 صورت میں تری گر نظر آوی ملک الموت  
 گو جس سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے  
 روئنگی کب تک ای شر و اشکبار

یون وہ نادان ہی پراتنا تو بد آموز ہیں  
 جان کچھ دل سے تو زیا و نہیں  
 باور نہیں تو لا میں تیری روبرو کروں  
 ابھی جو میں نماز کروں بی وضو کروں  
 تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہوں میں نہیں  
 کہلنی کے ایک دل کی ہی حسین گنہیز  
 سخت چٹائی وہ جو ماتھے سی کہوئی جھکو  
 لیکن افسوس ہی ہی کہ کیاں سنتی ہو  
 کیا شکوہ تہی روی اپنے نصیب کو  
 جسکی میں ماتھے پڑا اوس فی طلا یا جھکو  
 کیا قباحت ہی نکلنے میں خرابات کی راہ  
 دھیان ہو کے اوڑھی لبیک گریبان میر  
 ایسا گرا نہیں کہ وہ تجسبی سنہل سکی  
 ایک مان تک عمر فی اپنی وفاداری کی  
 دشمن کے گھر میں جیسی کوئی ہمان رہی  
 ہی کیا برا جو مفت میں ایک شہر خوان ہو  
 آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی  
 تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلائی کے  
 کہ دم اپنا سما سکتا نہیں پہلی ہی تنگی سی  
 مان گرا اس سی ہی کچھ یہ جس سستی کیجئے  
 جی دینا کسی طرح سی دشوار ہووے  
 کہنی کو رہ گیا یہ سخن دل گذر گئے  
 اب کیا جھی ڈبوئیے جل تہل تو ہر گھی

دو چہیندہ حین یاد گار دوران  
کیا چہ جتے ہو سو جب آدر دگے یار  
فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں بیان درد  
عشق تو قائم نہوا آپ سے  
رو کی پوچھا جو نہیں ہو ترا کیونکہ وصال  
کستائیں نسین کہ ظلم ہے بد  
کسی بلا میں جہنمی قید ہوئی جان سی جا  
بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم  
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر  
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہیں جہنم قتل  
دشمنی سی ایک ادنیٰ کی ہی قائم جانی خوش  
کس ل یہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

فاسم تخلص سید قاسم علی خان بیسہ عطا حسین خان حسین صاحبہ  
نور طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع و ششم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد  
ساقا خدمت تحصیل محالات بہر کار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذرانند اور

ایک دوستی محض دین او سنی لاکھون گالیا  
مراہر آبلہ ہے کہ با کے سچہ کا دانہ  
زہین کو کر دیا شک فلک قرار جانانی  
حوان ہوئی تو جہین گے نہیں تو جان سی کو  
مری صداع کو صندل سے فایده معلوم  
سیکڑوں دریا بہری ہیں چشم گریان میں کو  
در خطا غم نہیں دوزخ کے گزشتاری کا

فاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا خالہ الدین



اعتقاد وافر داشتہ از مردان خدمت ایشان است عمر معقوسہ دیدار فتنہ امروند  
و دانش سال چارمین است تذکرہ در حال فکر رنجیتہ نگاشتنہ است بلا غلطہ  
نرسیدہ صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از ان است

میں مد نظر اپنے کچھ کام نہیں کرتا ہا میں ہی خدمت سیر زمین ہو ملک جیسا قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی قاسم شب سہر سہر قول ترا ای بت خود کام غلط وہ آئی بغل میں کہیں یا جی ہی نکل جائے و شنام دی منافی ہو روٹھی کو آن میں جان جاوی یار ہی قاسم پہ کہیں گے اوسے تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ سلطانوں اوسے پروا ہو کیا جای غایت	آغاز محبت یہاں انجام نہیں رکھتا کہ ابھی شور ہے ظالم ہمارے آنے کا اور نام سی ہی اوسے کی تجاہل ملی نصیب دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط مٹ جائی کسو طرح تو یارب غلش دل کیا جانے کیا فسون ہی تمہاری زبان میں ہی اسادہ یہ مصمم و یکسے کیسے پہنچے ہمسی نہ چپا ظالم ہم یار ہیں یاروں وہ نصرائی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر
--	--

قاسم شخص میر قاسم علی نام مولش بریلی بودہ اور است +

یقین ہے لعلش گویان دم آسہ مرون گامین +  
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا +  
قاصد ترخص مرزا ببر علی بیک شخصی است از دہلی اصلاح سخن از  
شہارالسدخان منفاق گرفتہ اور است

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی	آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاست آگئی
------------------------------------	---------------------------------

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودہ تیمور الکتاب سخن از ابراہیم  
ذوق کردہ اور است

سامنی میرے غیبت سے تو ملے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
---------------------------	--------------------------

کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا  
ای لو ابھی سی عشق میں اس فی تورود

<p>تم جو کہتی ہو جاو تم بیان سے مرا ہی جانا ہے عشق میں بہتہ قبول تخلص غنچے بیگ از سہنگویان مشہور پارسے است ایجا نا بفسر کریم ہم سے یہ دخت اور است</p>	<p>ایسی جائیگے پر نہ آئیگی ہم نہ جہیں سگے نہ رنج اوٹھا جائیگی ہم</p>
<p>دل یوں خیال زلف میں پرتا ہی نہ رہتا قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از مکتہ سبحان مشہور است سلسلہ سلسلہ شاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میر سید شیر شمس الدین فقیر را بنی عسم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورنہ دیدہ در شہدہ احمد خان جا ازین محمان سہرای بوطن اصلی نقل کرد و آنانکہ او را از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت و قوت عظیم و ار و عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار او است</p>	<p>تاریک شب میں جیسی کوئی باسان پیر</p>
<p>ہنگامہ پہنیز دورے اب بسر آیا پکھ ویر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سحر قی ہوا ہی اوسکی گلو میں گرہ دم اعجاز پتیا بیوی اب دل بیتاب رہ گیا آگے نہ چل سکا نری کوچی کو چوڑ کر پ جان نظر پڑی پاؤں تلے کاغذ یہ دل شویدہ جب ہی ساتھ ہی زیر زمین پہا لگو اگر داغ می چاتی کی چڑا دون حرم پر نری محبت کی تہین کرتی ہیں قتل اگ اوس دل کو لگیو کہ تک سو نہین اوڑائی زربس فاک ماتم میں دسکے</p>	<p>امی بادہ کشتو مژدہ کہ پیرا بر تر آیا شاید تہ مژگان کوئے نخت مگر آیا تری لبون فی سیما سی کیا سوال کیا اپنی پیش میں جل کی یہ سیما ہیگیا خوشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا سمجھ کے نامہ مرا ما فقہ میں نہ لی کاغذ شوہر مشہور ہی را قدرت کی مشیت خاک خاشاک کی پہلو میں چپی آنکرا تش وقف جاسکے واسطی گر کیجئے انکار حین پہوٹی وہ آنکھ چو نعت جگر آلود نہین کیا ہم نے آصف ہر نہ میں آسمان کو</p>

لب جان بخشش او کی جو پڑی ہی یہ وہم ہر آن ایک ستم ہے ہر لمحہ ایک جفا سینہ او سکا ہی دل او سکا ہی جگر او سکا آہ ایں کم فرستی پر ہو نشے سی کیا حسرت اسی صبح چمن مسمی چمن چوٹی فوج کشتی سی خبر دار کہ یہاں سینہ سے شب ہجران کی مصیبت کو کیوں کیا قدرت	لب عیسیٰ فی مگر ترسے زبان چو سی ہی کو پ تر اسے ظالم باہشت گرد باہی تیر پیدا و جد ہر رو کر ہی گہر او سکا شیشہ تاغاسے ہو جام زندگی لبریز ہی شرہ اسی شام غریبے کہ وطن چوٹی مرہم تادہ نامور کہن چوٹے سے تن سی جان چوٹی ہی اور جان تن چوٹی ہی
قدرت تخلص مولیٰ قدرت اقتدار اہل رام پور شاگرد قاضی چاند پوری نوشتہ انداز	لاکھوں جلائی مردہ صد سالہ آن بین انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا قدرت تخلص مولیٰ قدرت اللہ نام از تلامذہ ثنائیہ السرخس افراق ہست اور
دلفون میں اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا
شہربان تخلص میر محمد سے خلف میر کاو حقیر مشورت سخن بانشار اللہ	دست بستہ معجز عیسیٰ جان استاد ہو یہاں سیجا کی ہوئی جاتی ہی تیر اور
شہربان تخلص قربان علی عظیم بابا سے اور است	کون نہ ایک و کس نہی مان جای صد جاندا کسے برگشتہ نگاہوں میں بیا کہ آہ
گاون کیوں کہ ایسی اوس کمان روک سکا قرار تخلص جان محمد بزمہ نقبا در سے کار وزیر الما ملک بہادر جادو	کلامش را بنظر شاہ شرف الدین طول در آورده است اور است
ہی ناز سی ایسکی پیغام قضا کا شہر ار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از دست	کیون نام کیا آپ فی بد نام قضا کا استنا ہی نہیں وہ بیت معرور کسی
کس طرح قرار اوس سی کوئی ردول انداز	

<p>و ترین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است :</p>	
<p>پیارے بیوقوف یا با و ن ہوں</p>	<p>غرض تم دل کی لینے میں بلا جھوٹ</p>
<p>قسمت تخلص الخاطب شمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنؤ است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار مطلوب داشته این ابیات اور است</p>	
<p>ابنی یا تو میری دامن دلدار ماتھے آدی</p>	<p>نہیں تو ماتھے کی اوسکی کہیں تلوار ماتھے آدی</p>
<p>مقدور ہی کسکا بوتری حکم کو تالی</p>	<p>رستم جرنہ آدی تو پین ادسکا سر آقم</p>
<p>فائدہ نظر تخلص حاجت اطہار خاں نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از وزیر</p>	
<p>جیسو سر زند گے نہیں ہے</p>	<p>کیا جی کی گردن کہ بجے نہیں ہے</p>
<p>شیشی ہے تھیکا اشک نا صح</p>	<p>رونا ہے یہ کچھ ہنسے نہیں ہے</p>
<p>قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی حسین پور مرزا قمر الدین یوسف فریت یافتہ قلیل است اور</p>	
<p>صلح کرتی ہوئی آخر وہ بھنگ آہی گیا</p>	<p>عشق کا نام بڑا ہی اوسی بھنگ آہی گیا</p>
<p>کتنی میں شب خستہ گلا کاٹ موا</p>	<p>آدمی تھا غم جہان سی بھنگ آہی گیا</p>
<p>بیجا نہیں ہی کچھ مری قاتل کا اضطراب</p>	<p>دیکھا تھا اوسنی کب کسی سبیل کا اضطراب</p>
<p>قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف الیشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمن خان احسان کردہ صاحب دیوان است اور</p>	
<p>نہائی تاب تو بھی دگر دینی تابی کر ماتھو نسو</p>	<p>قمر پلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا</p>
<p>بعد مدت خط لکھا ہی یا رونو خط فی تجھی</p>	<p>تو بھی ابتوا ہی قمر شکون کی دفتر کھول دے</p>
<p>قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ ارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ جلالت از مشہور مقدس دوی در لکھنؤ از شہستان عدم بجلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بجزرت ینمود از تریاج طبع</p>	
<p>دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولنا</p>	<p>ہوا اور مضطرب اوسنی جو ذرا نقاب اولنا</p>
<p>آئینہ دیکھو دیکھو کی کتنا تما کل وہ شوخ</p>	<p>اس عالم شباب فی رسوا کیس بھی</p>
<p>پیر تارون ہر سی سی میں القاب پوچھتا</p>	<p>خط کی تری جواب فی رسوا کیا بھی</p>

## حرف الکاف

کامل تخلص نیت تھا کہ واس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور است پیش کر جو دیکھا سر راہ او سین	کامل تخلص نیت تھا کہ واس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور است لگا نیز ایک باز گشتی جگر پر
کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز ناشن دیگر حالش معلوم نشد اور است شرکان سی گری دل ایر و گری ہی گری	کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز ناشن دیگر حالش معلوم نشد اور است یہ بات مینی لکھ جب او س دوا دیا ہے
کنی لگا کہ تر کشش صوبت ہو وی خالی کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طلب	کنی لگا کہ تر کشش صوبت ہو وی خالی تلوار پر نہ کہینے تو کیا کرے سیاہی
کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طلب دستگا ہی داشته اور است	کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طلب دستگا ہی داشته اور است
ایک ہی یار سے چی ناک میں آیا ہی کبیر کرم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار اور است	ایک ہی یار سے چی ناک میں آیا ہی کبیر زلیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار سے
کرم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار اور است دہ تھی قدرت بھی کر و بر و جاسیکے کریم	کرم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار اور است زیر دیوار ہی جانالہ سغایا ہوتا
کرم تخلص شیخ غلام ضامن صاحبش از کوتاہانہ بالفعل در شاہان آباد و سر یابرد و مہتا و حیدر آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت ظہیر بسیار دارد زانوی ادب بخدمت موسی خان تہ کردہ با وجود کم سن سالی مرد شکفتہ و ظہرین است و بار استم استشنا است ایما تش از و طلبیدہ بعد انتخاب جرج شد	کرم تخلص شیخ غلام ضامن صاحبش از کوتاہانہ بالفعل در شاہان آباد و سر یابرد و مہتا و حیدر آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت ظہیر بسیار دارد زانوی ادب بخدمت موسی خان تہ کردہ با وجود کم سن سالی مرد شکفتہ و ظہرین است و بار استم استشنا است ایما تش از و طلبیدہ بعد انتخاب جرج شد
تیر ناخوردہ ہا شک سی کیا کیا طلبا نوا دو قیس عشق میں سر گرم لاف تھی ہم کب آسودہ جان لین نالہ مائی زار کا ہاتھ ہو وی گامرا اور تر و اماں ہو گا زلف شرکان سی لیتی ہی خدا خیر کرے کیا ہی بر ہم ہوئی زلف او سنی جو پوچھا جو سہوگی جو طاف و تاب تو ان تلک	استخوانون میں مری دلیکی پیکان تیرا خاموش ہو گئی جو مرانام آگیا سہر نہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہو گا مشک آلودہ کہیں خنجر بران ہو گا ای کرم کنسی کیا حال پر نشان ترا لیکن یہ پوچتی ہیں تجھی سی کمان تلک

<p>ڈر ہی بھی فریب کا تیری یہاں تھک کیا طوق گردن نے کار گیرسان گو آہ سر دوبا دسحر و نون ایک ہیں فی شام اوسے نہ اوسکو سحر و نون ایک ہیں بجز مژگان برگر دیدہ محسوس ہر پارہ محسوس ورق انتخاب ہی غبارنا توان کو سرکشی ہی پایا لی سی خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہوئی گی روکتی ہی اشک کی نخت جگر آئی گی ہر کوئی آرزو سے نشو و نما کہتا ہے نکلی ہے دھوان سادہ فردوس برین جب اشک مری آنکھوں و در دانه ہی</p>	<p>چین چین ہے موج تبسم نگاہ میں اسیری فی کی پردہ پوشی جنون کے نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو عین روز شمار جان شرب عجب کو کرم فطری گر جلا ہون کون تھامے ای طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاؤ با کسی گرویان بیہوش تو اوٹھی جبکہ تعظیم ہی وای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای آرز اوسکو شہرت کی تمنا بھی رسوائی کے کس باغ میں نہ رونق گل جلوہ کنان ہی گہر کی گلی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش</p>
<p>گر ہم تخلص مرزا جید علی بیگ ملف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگرد مشہور مصنف است اور است</p>	
<p>لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف ترتیب یہ کس شہید کی تو فی چڑھائی گل ہمیں بھی گرم رشک سی ہاتھوں کیانی گل جو زندگی سے اپنی بیزار سقد ہیں یہاں تلک روئی کہ ہساوون گر دہے</p>	<p>حسرت ہی دیکھتا ہوں میں جو بیار کی طرف لو ہو میں پر ہی ہیں تری ہاتھ پیچ تہا گلستہ لا دیا جو گل اوسکو قیب نے تین نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمیں یارب سپیل گر یہ میں نہ ہم تا بکر ڈوب گئے</p>
<p>گر قنار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان قائم است اور است</p>	
<p>جی ہے جی چین ہو تو کیا کہی</p>	<p>در دہو جبکی یکہ دوا کیجیے</p>
<p>گریان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اور است</p>	
<p>انکالا طور اوس فی روز یہ صاحب سلا</p>	<p>بھی جب دیکھنا تہا تہہ سی کاہر اچھا لینا</p>

گلشن نیا	گلشن نیا
جلال تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +	جلال تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +
جی گایا تھا سحر ہو دی کی فرحت حاصل	جی گایا تھا سحر ہو دی کی فرحت حاصل
کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بوده اور است +	کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بوده اور است +
صدیق تخلص کی کہ تم صوفی کیا ہو گا	صدیق تخلص کی کہ تم صوفی کیا ہو گا
کلیہ تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از تعلقات نگینہ منصفہ آباد است اور است	کلیہ تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از تعلقات نگینہ منصفہ آباد است اور است
جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہووے	جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہووے
کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ معجزہ سخاوری از شعرا کی	کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ معجزہ سخاوری از شعرا کی
مسلم سبک و دم درجہ کہ موز و نان ماما خروما تقدم پیر نہ میر سق میر است واک	مسلم سبک و دم درجہ کہ موز و نان ماما خروما تقدم پیر نہ میر سق میر است واک
ساکنان دہلی طب میداں شاعر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیاری زبان نہایت	ساکنان دہلی طب میداں شاعر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیاری زبان نہایت
درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصو من حکم شیخ علی الدین	درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصو من حکم شیخ علی الدین
ابن عربی نور اللہ مضجوعہ و ریختہ کردہ است قد کلمہ الکلام و دیوان و مثنویا از	ابن عربی نور اللہ مضجوعہ و ریختہ کردہ است قد کلمہ الکلام و دیوان و مثنویا از
یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکر کردہ	یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکر کردہ
انتخاب و ثبت افتاد	انتخاب و ثبت افتاد
کسی فی دیکھا ہے اب تک جباب میں	چہا ہی آمرے چشم پر آب میں دریا
جادو آتا ہی نظر جو بن زلف کچھ بہم ہوا	کس پریشان فی قدم کیا ہی پیچ و تاب تو
آہ کیوں درد دل اینانہ کسو کو سوچنا	قبر میں بھی لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم
وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا	آتی ہی دل یہ قفل مینا سی اب شکست
بہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار بہنوڑ	ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق
جی سی پوچھ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں میں	دراز فی شب بہر ان زلف یار کلیم
پھر ایسا کہ جو فانیہ خراب ٹپکی ہے	رکھو نہیں لکھو نہیں کیونکہ تجھی کہ ہی برستا
منہ دیکھو ملاطون کا جو عہد سی براو	دیوانہ تراو دی یہ اپنے اگر آوی
غرض تم میں چکی احوال ہم فریاد کو پہنچو	غرض حسن کیا ممکن کہ اوس ہی دا کو پہنچو
کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین	کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل  
بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکنؤ از برات امداد میخواست

جز شکست شیشه دل کینه ندکسا او کام آه جو کچه عسی هو سکتا شو کر چکتی و لیک اور دکنلایا تاشا جھکو وحشت فی کمال سبه ہی کچیه بیٹنے کا بزم میں سلوک و	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا کے ہوا ایکدن تھکو نہ شوق کار نہ مانی ہوا مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا جون جون ہم آگی بیٹھیں آپ سرکتی جان
--	---

کسان مخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از تاش آگے  
نشد اور است

سہلی جسکی سبھی جھکو بڑے اکتے ہیں	وہ جو سنتا ہی کو کتا ہے بہلا کتی ہیں
----------------------------------	--------------------------------------

گناہ بیک زنی است از دودمان عفت ز وجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان  
کہ نظام خان اص ایشان است حسب الامر شوہر ش گفتار خوشنظر  
میر قمر الدین منت فی آورده اور است

مقابل ہوا کہ لب کی تری مصری چبا جان تری منہ کی تجلی و ہمیکہ کل رات حسرت شمع کی طرح کون رو جانے	تری آنکھن سی بچستی کری با دام کہا جان زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلنی جسکی جی کو لگے ہے سو جانے
--	---

کو چک خاص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوه فرما کے  
بلا و مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسد شش را بدھلی آوردند و متصل  
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دھلی ست دفن کرڈ  
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہاں تلک پاؤن میں پیوے ہیں	اگر قدم بہر چلا حسین جانا
----------------------------	---------------------------

گوثرہ مخلص ممدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کو چک برادر  
سومتن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی عمہ فردوس آرا نگاہ محمد شاہ  
بودہ مسقط المراس لکنؤ ست دو سال است کہ بدھلی وارد شدہ بود



<p>بتقریب اعظم الدولہ داسے راہم با او تعارف شد شخصی حمیدہ اوصاف بنظر آمدہ شرکات محفل مشاعرہ ہامی گشت و خود را از تلامذہ نسخ میگرفت اور بہت</p>	<p>چشم میں عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہر کر تیرا تو آسرا تھا جد اسے میں یا سیکے</p>
<p>وزنہ کشتی میں ہی دریا کا سما نا شکل ای موت تو بھی مجھ سی گریز آن سے اندون جاگ اٹھی نخت خوابیدہ جھینڈائی میں آئی شکر شب ہجر کی سحر دیکھ بے بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے بیدست و پا بھی ہو دی تو نسل صبا جل فی نسل ہو دی کبوتر تو وہ غنقا ہو جا ایکبار کی مری لاش یہ قاتل ہو جا حیرت کی جا ہی آئینہ ٹوٹا غبار سے پر بھی اور کر مری حیا د کی گھر تک پھونچ</p>	<p>خواب میں شب بیدار سے کئی شکل کھلائی بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا ترتیب پہ میری رسی سے بستہ تھی بکیسی کیا ہی کشش ہی کو چہ دلبر کی خاک میں نامہ بر کو چہ دلبر میں گم ایسا ہو جا خون بہا اوس ہی نہ پہر حشر کو مانگوں میں دل پھٹ گیا کہ ورت طبع نگار سی ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق سیر میں</p>
<p>گو یا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل سندھ آباد و بننا صاحب ممتاز در سکر</p>	<p>انگریزی بہرہ در ماندہ از دست</p>
<p>جس کم سخن سی کیجی تقریر بول اوسے</p>	<p>ای ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول او کو</p>
<p>گو یا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل و تدردان اہل ہر فن است لایمجا با سخنوران و وقت ام التفاتے است کہ می باید و شعر اسے این دیار بدحیث طبع اللسان بودہ اند و بسیار ستودہ و وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در ہر اقب سخن گسری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زدہ درین محالہ ثبت نمودہ شد</p>	<p>در دسر کسا کہ بیان سر ہی گیا ورد وونا ہوا مرے سر کا</p>
<p>صندل رنگ پہ مین مر ہے گیا اوس نے صندل لکایا ماتھے پر</p>	<p>ورد وونا ہوا مرے سر کا</p>

<p>کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ہے          بھول جانا یا دو لو اے میں ہم          آپ اپنی ٹھوکر میں کھاتی ہیں قسم          یہ جرات بعد مردن ہی اپنی خاک میں          گو کہن دیوانہ ہی شیریں تو پتھر میں ہیں          جہر میں ہی ایک دم خالی مرا پہلو میں          میرے قاتل کی یہ لٹانی ہے          قسمت کی گلے نے یاوری کے          رہی خوش یا آئے وہ جان ہے          رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا سب مجھے          تو سن جانان تمہارے چالاک ہی          سنا ہے شمع سوزان کے زبانی          تھی دیر اس لئے مری خط کی جواب کے          دل ہی کچھ سی کہنا ہی سید پوش بے</p>	<p>نہ آنیکا تر اسکوہ عبث ہے          او سکو غفلت پیشہ کہ آتی ہیں ہم          ضعف سی رہتا ہے اب پاؤں پہر          گر تیری دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند          وصل اگر نہ طور تھا پروین کا گر کہو دتا          در پہلو میں رکھتا ہی جب سی تو نہیں          نہ مرے زخم پر رکھو مرہم          ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے          میں گونا خوش ہوں اپنی زندگی سے          یاد آیا جی میں اپنا ملا تھا خاک میں          جی ابھی نکلا نہ تھا تن ہی کہ وہ راہی ہوا          مال عاشق و معشوق ہے ایک          آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا          زاہد و جرم کیا کرتا ہوں میں بہر ثواب</p>
---	---

### حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت وزیدہ از دست	
گرمین جا بیٹہ ماوس سی خفا ہو تو لطیف	کیا ہی غصہ تری اس بات پر آتا ہی مجھی
لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است جہا ہر را نیکو شناسختی اور است	
روقی ہیں شیخ و برہمن سبھی دلی ہاتھوں	گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی در دروزہ دل نا توان میں	کیون کر اثر نہووی ہماری زبان میں

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے	تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکساری
لطف تخلص مرزا علی صاحب در استر آباد است دروہلے نشوونما یافتہ	و در نواح عظیم آباد ساکن و مجید آباد رفتہ قصاید انشاء کردہ و صلیہ یافتہ
نسبت شاگردی میر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ	است بنظر سید و این اشعارش از تہا بشر انتخاب گردید
ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن	ورنہ دل تجھی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر نشانہ	لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ ہو ٹوٹ گیا
بڑا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن	فسانہ زلف کا ترے بہتہ واز رہا
نہیں سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہوں	کہ جبکی نام سے آتش کو اختر از رہا
نہ چھوٹی ضعف سی لب تکٹ عاہی و نہ سدا	در قبول تو اس آرزو میں باز رہا
جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وی نصیب	یہ زندگی جو تھے اسچین تو امتحان رہا
سنٹی تھی طوفان نوح آنکھوں کی کیا وہ تو	دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکھلا کین کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ شک سے	جون شمع سنبہر جلتا ہی ہر سہر و باغ کا
ساقی نگاہی خم مری منہ سے کہ بار بار	احسان کون کھینچی سبجو اور باغ کا
تری کا نون تلک بھی لطف پکڑا و آتی تھی	ہی ایک عالم کو تیری ناز و فریاد کا شکوہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھ سنا	سچ تو یہ تجھ سے دلدار نہ دیکھ سنا
دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم بھی فرما	جو بلجادی ہمیں ہی کار فرما کوئی شیریں سا
فرما دسانہ رنگ مجنون سا کیا حال	کس منہ سی اوس سی بھیجی پیغام محبت
ہوئی ہن بعد قبل طلب کا یہ حق سے	ملک تہان میں دیکھی نئی خوبیا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یا اگر	قانع ہوا سخوان پہ ہماری ہاس کے طرح
ہی یہ کبھی نئی چہر شب وصل میں سوار	پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب پر نہیں معلوم
کس کے دیتی بلا جو جانتے تھم	دیکھی دل اس بلا میں پڑتے ہیں
اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم	لی ہی وضع ملک کی بہت شری خوشین

اپنا تو بدکام نے سی بس کام ہو گیا | گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئی  
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی | اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

## حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بودہ در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت علی  
اکبر آبادی دوستدار شاہ نصیر دہلوی سے است از افکار اور است  
کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوں | مستور ہے جہان میں ہمار کی ہوں  
مایل تخلص محمد یار بیگ از امانی لکنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات است اور  
بتا ہوں جام می کے عوض کا سہ بنگ کا | مایل ہوا ہوں حبسی میں ایک سبز رنگ کا  
مایل تخلص سید کاظم علی از امانی خیر آباد است در یغان شباب عمر شمسیر آمد اور است  
شب جبران کی آہ ایک طرف | لاکھ ابر سیارہ ایک طرف  
ماہ تخلص محمد الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان  
سودا و ساکنان لکنؤ بودہ اور است

ملی اتنی نہ فرصت ہی کہ اوٹھ کر ناگتی پانی | ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کار گر کس کا  
مبتلا تخلص شمس مرزا کاظم بیگ المخابا از پیشگاہ وزیر الما کاتب مردان علی  
صاحب از مشہد مقدس دوی در لکنؤ از ننان خانہ غلام بشہرستان وجود سید  
بزرگانش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا پیار سے صاحب دیوان است  
ہم تذکرہ فراموش آورده اور است

شدشہ دل ٹپک دیا تو نے | سنگ دل آہ کیا کیا تو نے  
مبتلا تخلص شخص است کہ مرا از عاشق بخیر دوستند از دوست  
وہ تری سایہ دیوار میں پائے رحمت | چاندنی رات کو ای رشک قمر بول گئی  
عجذوب تخلص مرزا غلام سید بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سوا  
بھرنندیش بزداشتہ بود از دوست

عداوت سی ہمارے چکر اگر ہو تو میں جانوں تمہارا ہم سب جو وعدہ وفا ہی اوسکو تم جانوں ملوئی کیا نیچے بیٹھ کر رو دوں گا دروازہ	بہلا تم نہ ہو وی دیکھو اثر ہو وی تو میں جانوں مری بیان میں کہہ فرما دیکھو تو میں جانوں جنت میں تیرے سایہ دیوار کی ستلے
مجنون تخلص مہول الاسسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخص ہے بودہ از اولاد راہی بہیم اتہ بزرگانش بیکہ واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی گویند کہ در کوپہ و برزن عور عطف سے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکتوف لکشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاہ این مطلع از دست	
جس سی جی چاہی لو تم نہ کسی سے پوچھو مجنون تخلص مشہور تشدیک از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کردہ اور دن میں سو سو بار اوسکی رو برو جانا ہے	جس کی پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو مجنون تخلص کسب سخن از میر ضیا کردہ اور امیں سودا کی کہی یا کوئی دیوانہ ہے
مجرم تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی جہتجوی کیا بارہ خفا شد اور اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل	مجرم تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی جہتجوی کیا بارہ خفا شد اور چکی بیٹی سامنی صورت تھاتی وہی
مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد کسب نہ کسب معاش میکر دہ از مدت از ان شغل و گذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد سے بیدار پافتہ ہنگام ورود دہلی بشیم میر سید اور	
دل افکار دیا دیدہ خنبار دیا کی مینی شکایت تو وہ بولا یہ خفا ہو کل غیر کی گھر مینی کی کیا جھوٹ ہی پیاری	چہ رخ نارسازی کیا کیا بے آزار دیا گرام ہم ہین جفا جو تو کسے اور کو چاہو کہا جاسی حاضر ہوں مجھی گھورتی کیا ہو
مجنون تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلی است اور شب خوشی سی پاؤں پہلا گھر میں تم سو یا	مجنون تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلی است اور ہم پس دیوار بیٹی صبح تک رویا کئے
مجنون تخلص میر ناصر جان خلع سید محمد نصیر ہرج شخص کہ بالفعل مجاہدہ خواجہ میر درد است سلمہ اند و غفر لہ کتب دستے نیک مستحضر وارد خصوصاً	

<p>در ریاضی امروز ہمارے کہ اور است دیگری را نیست گاہی لب بستن می کشاید درین ہنگام بہ ممالک شرقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک است اور است</p>	<p>جھوٹ ہی اور سی کب مینی لڑا این لکھنؤ شاید سوقت گیا آپکا دہیان اوکین نہ تو نامہ ہی نہ عین م نہ بانے آیا</p>
<p>تمنی بیفائدہ رو رو کی سبب این لکھنؤ بات کرنی مین جو تم ربط سخن ببول گئی حیف مجھ کوں مجھی یاران وطن ببول گئی</p>	<p>مخزون مخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گدہ مکتبہ است مصحفی کہ اور از امر وہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ درینجا بکلم اہل البیت ادبی مانی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خوشیشان است وقیام صلون درامد ہم مصحفی را فشا و خطا گشتہ ہمہ حال این شعار اور است</p>
<p>کسکی آئی سی جمن مین گل کو سودا ہو گیا اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جان سنتی ہو کوہن کو خواب شیرین سی جگا کون تو سی</p>	<p>بی عبا پاک کرتا ہی گریبان کے تین تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو اہل دنیا تو نہیں تیری ہین مخزون غم کی دہ</p>
<p>مخو مخلص حسین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریزے بسر می برد اور است سنگ پینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی گالیان دی ہی پس مرگ ہی قل کی بدلی</p>	<p>مخو مخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است اور است متاع دل گرا نامہ ہی اپنی پاس ہی ہند حب مخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در کتب و فوت کردہ با سودا و علم شاگردے دانش از ولایت خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از فکر اور است</p>
<p>صدقی ترے واہ پوچھنا کیا ہی وہ شہر آن کہ نہیں سورہ بسین میں بتنی خط لیجائی میری نامہ بر بیگی ہوئی مانع پرواز ہین طائر کو پر بیگی ہوئی چہیتی کاہیکو ہم رہیگی</p>	<p>تو اور تری چاہ پوچھنا کیا خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین پڑھنی لائق شک کب چوری ہا فاکائی جوا تم ہین مرگان شک سےج تک نہیں باقی نگاہ تیرے جوئے ستم رہیگی</p>

بڑھ یکمہ تو ایک بوسہ پہ ای بار اور ہی	ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور ہی
محبت تخلص میر بہا ور علی از شاگردان شہناز اللہ خان فراق است اور است	
سادہ و صاف ہی اب ہسی ملاقات ہین	ناز و انداز و اداعہ اشارہ ڈوبا
اگر خاتری ہاتھوں سی خون بہا دل کا	تو لو لگا دست نگاہیں سے خون بہا دل کا
محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان	
مرحوم است کہ ایالت برسیہ و متعلقات آن برایشان مسلم ہوئے و قہر شہر است	
از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پر صاحب درغ و تقویٰ است و خداوند	
فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ افکار شایان	
جسکو تری آنکھوں سی سر و کار رہیگا	بالفرض جیسا ہے تو وہ بیمار رہیگا
عاشقوں میں جیسے لکھا تو نے	آج چہرہ مرا بجالا ہوا
تیر ہوتی ہے ہوا و خون جہان آزاد	میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ بن اپنا کہ ناصح دل ہوا	تھا مرا ہر دو لیکن جھکو سجھانے لگا
اب کچھ غیر دن کو چپ چپ کے رقم کرتی ہیں	یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہا قصہ قلم کرتی ہیں
بہینی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو بھی	تو اوٹھا لیجو ای بار خدا یا مجھ کو
کالی کا انتظار تو حد سے گزر چکا	منہ کو کہاں تلک تری دیکھا کری کوئی
محنت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنؤ	
نشو و نما یافتہ مشورہ سخن بات قلندر بخش جرات می کرد و بدین گونہ حکایت می کرد	
احوال مراد ہیان سی سنتا تھا لیکن	یکمہ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت فی جو غیر دن پہ کیا لطف تو یا و	جھسی نکھو بہر خدا میں نہیں سنتا
آدنہ فصل گل کے نسیم حسرتا	مرا جاؤں گا قفس میں نہ ایسی خبر سنتا
عشرت تخلص اکرام اللہ خان از بداولن است در انجا از مشاہیر بودہ اور است	
آپیا شور قیامت تری دامان کی تلے	فقتہ سوتا ہی تری سایہ شرکان کی تلے
ہین نظر نہیں آتا کہ سبے بچے عشتہ	کوئی دن اور اگر درو منتظر رہے

جد پر کوئی اوڑی دل کی تپش گردن پر آ	نہیں ہی برقی صفت ہاتھ میں عنان مر
محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و غشاوی لکھنؤ است بہر دوزبان	فکر میکرو غرور شاعری بسیار در شتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجل
تحت ترجمہ دوست خود از ان جافزار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد	پیوستہ از ایشان فائدہ ابروداشتہ باز بہ لکھنؤ رفت چون سالی چند برین دشت
در غرور مقتول مذکور قاتل مسطورہ انقصا ص کشتند اور	
و درین اوس چشم کی گردن کو ہائش نہیں	کس گہ طری کس دم نہی فتنہ کی فرمائش نہیں
جان منتظر سی آنکھوں میں وقت بیل ہی	جلدی پہنچ کہ تیری ہی آنکی ڈاہیل ہی
محسن تخلص میر حسن برادر زادہ میر محمد علی است اور است	
حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام عیسے کا
محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانسان عظیم آباد است سخن را	بر شاہ کہیں تخلص عشق گزائندہ است
ای محترم اتنے اشک باری	کھل جلے ہی ابر بھی برس کر
دوستوں نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یس ان لایین
مکی کہنے کہ شہ ط کر لو تم	ہم جو مجلس میں او سکوں بولیں
روند پوسے کہ جسکی رو فی سے	ساری محفل کے سپھے جائیں
پیغام پر خون کی آنی لگی ہن موتیک	شاید ہمار کی دن نزدیک آن پہنچے
محمود و تخلص محمود خان برادر زادہ	محترم الدولہ میر محمد خان سرور جہانپور
خوش فکر و خوش ساز در تخمیر گاہش مضامین لعل برام است از نیم تمیش	
کار دل خون شدگان تمام جو نیست با سخنور بیاکم سخن و با صد زبان بی زبان	
پیرایہ علم و ادب آراستہ از اجاب راقم است از نیکی افکار است	
گہ سی بی پردہ وہ رشک سر و شن نکلا	ناگہ دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برکشتگی بخت کا دیوانہ ہوں	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ غور سمجھا



کیا اہل ہی آئی تھی اگیار ہی کی جی ہین  
 گو شب بھر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب  
 بیقراری سی ہی کچھ اور سکی عجیب عذاب  
 واہ ری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا  
 افسوس ہوا حشر میں کیا بیکینی کا  
 ہین اپنی تصور فی حالات کمی سہل  
 چھو خضر مرگ عدد سے ہی ہوا رنج  
 دشمن کو مرگے گور پہ لانا نہیں اچھا  
 ہی رحم جگنا بک قاتل کے نشانی  
 پیدا و گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت  
 حشر میں نیست کی ہین گور میں کھینچیں  
 بھی ہشتا تھا قدم چلتی ہی اوس کو جی سہی  
 سیری لئی ہی تیری نہایت ہی ایک قسم  
 تھا وصل میں ایک بھر میں وہن مر عشق  
 وہ یہ سچا کہ ہوا اطمینان اوٹھانا مشکل  
 نہ ڈرانا جہنم سی عبت اسے ور عظ  
 غلبہ شوق سے عالم ہی نظر میں تاریک  
 چھاتی یہ لٹا تا تو اوس کی کب سے بیشتر  
 اوس وعدہ فراہم شش فی آنکو کہا تھا  
 جو مای زہر ہین یہ گران جانیو ہم  
 مجذبی تاثیر کو اپنی مسخیم سچا فریب  
 جان کیا چیز ہی پر عشق میں تاثیر تو ہو  
 او رنج افر و خستہ ہو جرم عدد سی تیا

ای فلک گر و صل جانان کی نہ میں قابل ہو  
 لائی ہی ناک ہین دم گردش ایام اپنا  
 کس طرح غیر کو دی دون دل ناکام اپنا  
 منہ سی نا خواستہ گلا وہین پیغام اپنا  
 قاتل جو ہین سر بگریبان لطف سراپا  
 پر وہین ہی چھو رنج جانان نظر آیا  
 وہ شمع چراگشت بدندان نظر آیا  
 مردے کو سلمان کی جلانا نہیں اچھا  
 ای چارہ گرداہ کو ٹھانا نہیں اچھا  
 او سکودہ مزہ باد دلا نا نہیں اچھا  
 اوس فی کیا چھو کہیں یا دیکھا میری بعد  
 وہ ہوا نام یہ یک جلوہ نامیری بعد  
 ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نقشہ نہ کر  
 کم موت کی جانب نہیں جانان سی تعلق  
 چھو چنے سے ہی اب زہر ہی کہا نا مشکل  
 ہی بجز ذکر عدد و ہم کو جلانا مشکل  
 جسکے جو باخشی ہوا اوس کا بھی نا مشکل  
 نظریہ گر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم  
 دروازی ہی پر ہم ہی گئے آٹھ پر ہم  
 اعدا کی گھر گئے تری جانیو ہم ہم  
 کیا لاویکی خدا سے یہ جہنم سا کی ہمین  
 کہ کی مر جانی اگر تو کوئے دگیر تو ہو  
 کہ نہیں نیم لطف تاب تا شا چھو

گلشنِ بخت  
 ہنس نہیں کی وجہی ہی مری قتل کی بائیں  
 کو ذکرِ وفا سی بھی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہی کہ ہم عشقِ تیرے کا نگرہ سینکے  
 گر حسنِ گلو سوزنی پہرا گن لگا ہے  
 تھی بدگانی اب اونہیں کیا عشقِ جو ہے  
 نیز از زندگانی کا جینے اعمال تھا  
 و اعظم کی ذکرِ مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دستِ غیر میں دلی ناتھہ  
 مر گئی پر ہے چنبِ صیاد  
 روزِ جزا ندی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ یار کی سنگین ولی کا پاس  
 اوں لوگان ہی گلہ چھین زلف کاہ  
 رشک پری کہی سی حد کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ اوں ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور تھا ہی کہ ای پر وہ نشین  
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 اوں دہن کو غچچہ دل کیا کہوں  
 ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شبِ عیر میں کیا مجموع بلا ہے  
 نہیں یا چشمِ بوسن اب کفر سے کچھ

پہچانی تانگوئی کہ یہ تلس کے لاش ہے	سرتن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے
مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل الدار سکنا می قصبہ پانی پتہ	اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب ہمار فی شایان داشتہ اور است
دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ میں کوئے یار نہیں
سخت مشکل ہے ہجر میں جینا	زندگے اپنے اختیار نہیں
خالی اوس سی نہیں ہے کعبہ و میر	کوئی سنگ میں شمار نہیں
مرزا تخلص ہدایت الدار دلو سے از مہر فن موسیقی است اور است	دل ہاتھ اشک انکھ سی جی تن سی چلا جانی
مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و لکیز رستم بیگ شاکر است اور است	اگر لعل دراز یار میں ہی صد گرہ مرزا
مرزا تخلص صغیر علی نام مندر زند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است اشاکر اور	جرات آوردہ اند کہ مثنوی سے بہ تیغ میر حسن گفتہ و مناظر دعوی وی درین فریق مان
این بیت از خوش کردہ شد	
غیرون پہ دیکھ دیکھ کرم اوس نگار کا	چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا
مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہور مقدس است و خوش	درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر منون است اور است
ہر آرزوی دل کو حیران فی خون کیا کر	گردن پہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی نہیں	قسمت تو دیکھ یہ بھی کہو ہی کہو نہیں
مرزا تخلص مرزا شاہ از قدامت این بیت از دست +	
میں نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل +	نقد ایسا رایگان کہو نا نہ تھا
مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنا می قصبہ کاکور سے کہ پنج فرسخ از لکنؤ است	اصلاح نظم از مصحف گرفتہ ہمار کا بمرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش
درین بلدہ افتادہ بود اور است	

کوتی ہی یہ ہر وقت بھی آبلہ پاسے	اگلی کو قدم شب خیلان سی نہ اوٹے
کرتی یہ نہ غنی سی شاری کئی دن سی	ہین چپی پٹی دل کی ہماری کے دس
گر ہر شب لیلی محل سوار جاسے	عجبون ہی ساتھ جون شربی ہمار جا
مسرور تخلص مرزا سنگی بیک از مردم جہان آباد تلمذ میر عزت اللہ	
عشق است اور است	
سدا اوس شیم بیگون ہی دل مستانہ کشتی ہین	صراحی کی ہوسن خود آتشیں پانیہ کشتی ہین
مسرور تخلص شرف الدین احمد میر غلام محمد الدین عشق مبتلا از مردم میر	است اشعار پختہ عبارت پختہ گرد آورده است اور است
ہی غیب کی گمراہ شمع محفل	دن رات بے سبب سے جلن سہج
مسکین تخلص پیر عبدالواحد خان جہانی جریب و ظریف است شکام و رود	دہلی سخن کہنے گفت بر مومن خان میواند و نیز با فقیر لیلی پیدا اکوہ کون
مانند در لے بر د اور است	
کیون او ہنسنا مشکل ہوا اوس بخور کا	جسکو از خود رفتی بھی ایک سفر ہی دور
مسرت تخلص شیخ وزیر علی اسفندہ شعر از حکیم عزت الدخان عشق	از باشندگان دہلی است از چند سال بیدار یا در فتنہ بگر کہ قعر از دل است اور است
اگر میر روی روقی کھو بین اسلمین	نہر کسا دیدہ خوباں پر ماقہ
مستمند تخلص یار علی خان از انانی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بچہ فدوی اور است	نزع تک وصل کی ہی یار امیر
مسرح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیر سے الاصل بوبہ اور است	بید ہنس را تھا جگوری سج و تاب رات
شاید کہ موی دلف کا شانہ تھا دست حیرا	مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است کویند کہ از ارشد
تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او اور محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش سہرا نما	شنیدہ پیر و طریقہ شاد است اور است

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سو دای عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمسی اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑا یوں نہ ٹک ابر بہار سے  
کف جانا نسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنی والوں نے  
حاصل بد میں مرے ذرا آ کر  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی فلک  
راغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیما ہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا ریتغ بکف غیر کی طرف  
تھی صعب عاشقے کی ہدایت ہی میری  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور نہ ہوا داغ  
سخت کا فرقہ جسنی پہلے میر  
جہان نسی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کتنے مسودے تھے دے  
سبھ گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں بیکہ لیسے میر  
سجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر مسجھ جاسع کی تھی امام

بود باجرات و انشا مشاعر و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام  
 کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق او از اینجا توان دریافت در بلاد و مشرق  
 بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان اکتساب فن از او کرده اند  
 هر چند بقضای شیوه بسیار گویان اگر کلامش بر یک پایه و از لطایف خالی نیست اما گزیده اش  
 او در نهایت رفعت و الادب و تربت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین می گزیده آمدید است  
 مین اسی رشک سی مرتا چون که کل چو می  
 کی شک ایک اب دم شمشیر قاتل فی کمی  
 در دو غم کو می نصیب شرطه  
 کتی هو ایک آده کی می میری ماتمه موت  
 تنها اگر روز قیامت تو می هم شادان ره  
 ای مصحفی بتون مین هو فی می میری کرم  
 شوخی تو دیکو تیر کو سینه سی کینج  
 نامی کی میری پیزی لاڈالی میری اگی  
 مرض عشق سی گرا یکی سبب صل جاؤن گا  
 مجکو قاصد کی تغافل فی تو مارا ہی ہے  
 اورتی اورتی اوسکی کو چھین جو جا کلک کین  
 چاک ہو جائینگی لاکھون ہی گریبان ظالم  
 مصحفی ہم تو یہ سبھی تھی کہ ہو گا کوئی زخم  
 وامن ترابی گا گریبان عاشقان  
 مت میری رنگ زرد کا چر جا کر و کہ یہاں  
 مین خستہ نمی از بس جہانسی جاتا تھا  
 صبا کی گتی ہی وہ کو چہ کیا کہ جمین  
 فصل گل فصل خزان دونو گین ای صبا

ماتمه ہنگام قسم کیون تری سر سر رکھا  
 در نہ پیا نہ ہماری عمر کا لبر نہ تھا  
 یہو ہی قسمت سوا نہیں ملت  
 ہم ہی سبھی مین یہ سنائی ہو ہو گیا  
 وہ جو ایک دن اوسکے ملنی کا مقبر ہو گیا  
 دل پر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکھا  
 کتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا  
 نامی کا میری قاصد یہ کیا جواب لایا  
 تو مین دو چار برس کو کین تل جاؤن گا  
 روز ظالم ہی کتا ہی کہ کل جاؤن گا  
 حاطون فی دوش سی تخت سلیمان رکھا  
 چاک پر دیسی نہ یوں ماتمه دیکھا نا اپنا  
 تیری دلین تو بہت کام رفو کا نکلا  
 گریو نہیں شو گریں دم رفتار کما فی گا  
 رنگ ایکسا ہمیشہ کیسا نہیں رہا  
 جنازہ دوش پیر و نیکی تھا گراں میرا  
 سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا  
 مرغ دل کو نفسی موسم مین رہا ہوی گا

بیچ دیتا ہی خیال اپنا عرض اپنی مدام  
 عشوہ و ناز و ادا و سکی ہی کہتی ہیں  
 چین سی کیونکہ میں سوؤں کہ شب بھر تجو  
 کیا بار کی دہن کی خبر پوچھو ہوم سے  
 ملو ار کو کہیں چہنس پڑی واہ  
 تری کو میں اس بہانہ بھی دنگور رات کرنا  
 آنکلی تیری کہکے مرادل تو خوش ہوا  
 گلی کو یا رکی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ  
 تنہا آپ ہی دیوان مرانا مہ اعمال  
 چہریت ہر دم نہ آئینہ و کسا  
 شن فی پائی نہ دہن او سکی ہی و شام تمام  
 زنی دوا دے جسکے لئے چاک کیا ہی  
 جب تک کہ پنہر کی گا گلاب آپ وہ اگر بہ  
 ہر دم کو سمجھتی ہیں دم باز پسین ہسم  
 پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے  
 وہی دشت اور وہی گریبان چاک  
 تو آئی نہ آئی ولی ہسم تو ہر شب  
 لمی وہ دل کہ جسی مینی بغل میں پالا  
 فلک گرہنسا تا ہے مجھ پر کیسی کو  
 بہلا تو ساتھ تو چلتا مری جنازی کے  
 کہانی نہیں دیتی ہیں مجھی خون جگر ہی  
 وہ سنی یا نہ سنی او سکھو ہم اپنا احوال  
 چو کہٹ پر جنگی مینی رور و کی رات کافی

کس قدر یار کو تم ہے مری تنہائی کا  
 لی سکے کون یہاں نام شکیبائی کا  
 یا داتا ہے وہ راتوں کا جگانا تیرا  
 یہاں ماتہ سی اپنا ہی گریبان کیا تھا  
 ہی مصحفے کشتہ اس ادا کا  
 کہی اس سی بات کرنا کہی اس سی بات  
 قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات  
 یہ مصحفے سی نہ پوچھو کہ ہری بچہ در  
 کا بیکو فرشتوں فی کھانا مہ اعمال  
 اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہیں ہسم  
 جنبش لب ہی میں اپنا تو ہوا کام تمام  
 نا صبح سی گریبان کو سلانگی نہیں ہم  
 اس بخش سی نہیں ہوشیں آنکلی نہیں ہم  
 خافل تو ہوا ہم سی ذرا ہی تو نہیں ہسم  
 ماتہ پر ماتہ دہری بیٹھے ہیں  
 جب تلک ماتہ پاؤں چلتے ہیں بہ  
 تری راہ تا صبح دم دیکھتے ہیں  
 اب اوسی یوں ہر ناوک مرگان کہوں  
 میں ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہوں  
 نہ آئی موت ہی روز وصال میری ہیں  
 نالی تو مری طلق کی دربان ہوئی ہیں  
 پس دیوار کٹری ہو کی سنا جاتی ہیں  
 منتا ہوں صبح کیا وہ محال کیسکے گھر ہیں

کوچی ہی نکل کر تری مین لالہ گردن کا  
 مین ہوں وہ تلخ کام کہ روز وصال ہی  
 اپنا ہی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم  
 اپنے مرگان رخسار گر کو دیکھ  
 رلف کا بوجھ دی کر نہ نہ جہان  
 تنہا شب وصل کھل گئی جو مین آنکھ  
 کمر ہوئی تری یہاں تک تو شہرہ آفاق  
 کچھ قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر  
 ہم نذر تیغ یا کرین او سکھ مصحفی  
 جو فلک ہی ہم نہ کہی سراوٹھا سکے  
 مصحفی یا مین اسوقت کی سب مردہ  
 نہ کہیں صبح ہی ہوتی ہی خواب آتا ہی  
 مین تری واسطی سے گردن ہوں دیوار  
 یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل  
 اور اسن اوٹھا کی جسمانی واسطی  
 تو دیکھتے تو ایک نقطہ بہت ہے  
 آتا ہی چھین رو کی ڈکھوون ای ہی سب  
 ازبس دو چند شوق راجح کو نامہ  
 مای کہہ سی پر اب تک ہرگز مصحفی  
 تو اگلی ٹیپی دم نزع جسکے بالین چہرہ  
 تیری تصویر کو ایک شمشیر مین  
 دلکی دھڑکوں کا یہ عالم ہی کہ بی منت و  
 یہ شب ہم مین اوٹھ اوٹھ کی قلع کی مار

معلوم ہو اب بھی تا تیر نہیں یہاں  
 آئی ہو لب پہ خندہ مری نہ ہر خندہ ہو  
 ہم رہ سکیں مین کوئی جب ہم چلی سفر کو  
 آنکھ ہر مرتبہ جھنگر کو دیکھ  
 رلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ  
 رنگ فق ہو گیا سب کو دیکھ  
 کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو چلے  
 فصل بہار بلخ مین دھو مین چھائے  
 گریہ کی آئندہ سی جو بدین لہو سے  
 چون شمع نہ تیغ یہاں عمر کٹے  
 بد نہ تھا ہم ہی شخص جو فزاری رکھتے  
 رات کیا آتی ہی ایک بچہ عذاب آتا  
 چھین کس طرح بھی خانہ خواب آتا ہے  
 ایک شب اور بھی جتن ہی ہے  
 کاس ہلکے ہی خاک سی اوٹھا لے  
 الفت تری اسقدر بہت ہے  
 یہ تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے  
 آیا جو دانسی ایک تو پھر ہانسی دے  
 او سکھو دان کیا جانی کس بت ہی جیت ہو  
 وہ مر ہی جای تو آنکھیں کہی نہ بند کری  
 اپنی چہلے سی لگا رکھتے ہے  
 پر زری ہو ہر کے گریبان اوڑا جاتا ہی  
 دل کو تیرا ہوں تے کہ سحر ہوتی ہے



<p>مهرندی که اپنی دیکه کی کنه لگاوه شوخ          و عده قتل سی کشته اهل دل اپنی کوشن          پیرین بی هم الفت طفلان سی نمونه          و به چین به نازان که مرعوب تو دیکو          صبح کی شام سوئی شام کی بهرات هوش          محکوب مال گر گیسای ابی ۱۰          کسکه مرگان ننه به کیا جادو          او سکو صحت کاگر و مارغ نه بین          رشک سی حال زینچا به که همسی کجست          برزور او سکا و انوا هم سی سیکزون          غم کتا اهلون بتنا مری نیت نه بین          حب ساری مری خونین تری تیر کی بهر</p>	<p>هی ہی کسی کا خون هوا میری ماتم سے          کہ اسی وعدہ میں ایک وعدہ دیدار ہی ہے          لکھ پڑہ ہی چکے قید و بستان سی نمونے          میں خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے          یہی وعدی میں تو کب اوئی ملاقات ہوئے          یہہ جو دامن اوٹھا ہے جاتا ہے          میری دلین گڑھی جو کیل سی ہے          طبع اپنی ہے کچھ عیسیٰ سی ہے          خواب میں ہی نہ کہی وصل سی سرور ہو          سر کو نیک شک پس دیوار مر گئے          کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہیں بہرتے          تب زخم سی نیت تری چسپیر کی بہرتے</p>
<p>مضمون تخلص علی ازہم معصراں میر درزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است          می ہی اوس بن کون ہی خوش اہ یہ ہو وہ          مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید سکھ گنج است نور الدین صبحہ از مردم قصیدہ طبع ہو          کہ از متعلقات اکبر آباد است توبی وار در جہان آباد شدہ بود از ملازہ خان از دست          لکھ نش مقصود بہر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ اور است</p>	<p>صبر ایوب کیا کر یہ یعقوب گیا          آب پیگان کا اس طرف ہی ڈال          دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے</p>
<p>مضمون تخلص کنور سیدین از سکنا می لکھنؤ است از غرضہ و از دہ سال بعلاوہ تحصیلدار          زبانی کہ از متعلقات بلند شہر است بعد اوقات یسازد با فقیر بار بار خورہ شوق شورش          از اندازہ افروں است و مضمون لکھنؤ فراوان دار و قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ</p>	<p>صبر ایوب کیا کر یہ یعقوب گیا          آب پیگان کا اس طرف ہی ڈال          دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے</p>

دوسریست از آن برین خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از  
تلاذه مصحفی میگیرد و او را است

خلیل اندازد فاکو ساعماز هوا	که جواب خط مضطربم اندازد هوا
سوزن جگر کو دیده پر خم کو دیکه	ان آفتون کو دیکه ای اور بهکودیکه
ابهی سی بقراری به تو سمنه	دل مضطرب مقرر رات کانه

مضطرب تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است نهین و خوش اخلاط با فقیر تعارفی  
دارد وقتی از اوقات در چند زمین تنه افشاندن بود این شمر است

کیا کد دست جنون به تیری بجان می	مین تو خوش تها که کفن مین بهی گریان
تباخود و تپنی سے نجات زده بهتو	مضطرب کی کبی خون کا دعوی نکیرین

مضطرب تخلص درگیر شاه از کایتان لکنو است و از تلاذه محمد علی سی تنها او را است

تری و عدون بر آب سی دم شماری	بهت اختر شماری کر سیکه اسم
------------------------------	----------------------------

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الدخان که قاضی القضاات دہلی  
بوده از تلاذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش  
خدمت قضاوی تعلق گرفته گاه گاه بر بخور و او را است

کشتی کسی طرحی نهین به شب فراق	شاید که گردش آج بجای آسمان نهین
-------------------------------	---------------------------------

مضطرب تخلص اسم شریفش مرزا باخا خان علوی سب است بزرگان ایشان از ارباب  
شاه صاحب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بیتی از عالمگیر بادشاه از رده ترک منصب گفته  
مرزا در اکبر آباد نشو نمایافته عاقبت میان بهمان آباد طرح سکونت انداخته کسب وطن  
از خدمت سید نور محمد بدونی نقشبندی مجددی فرموده نور الدین مضجع و قدس سره  
و بسبب پاکیزگی گوهر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا و مکروه از ریاضان شباب  
طالب شیخ و به تهذیب نفس مایل و ریاضت بصروف مانده شاه غلام علی که از دشمنان  
شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با همه فضایل همه تن در مجسم دل نرم و بگام  
عاشق کرم داشت شورشش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگر تخی بشیر نقاش

درازگت جلعش پرواز دوقری باید نوشت و فرشتت از ان معذور داشته سخن کوتا  
 فکر سخن فارسی بسیار میگردد هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرفاست اما و قبا  
 بعض خیالات بنایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و روانی مختصر فراهم آورده و بیجا  
 جمع کرده است خیر بطبع او این نام بر تماشای پس پدید است که سیاقه انتخاب هم شایسته  
 داشته بشیوه دیگر ابیات مذکوره که در طلب و یا لبش تفرقه تمیز نمیکند میماند وقتی ابیات  
 ریخته هم میگفته در راه محرم ۹۲ بعضی از قصص بکشتن بلیاب و بیدردان سفاک  
 شهیدش کردند و او خوش بقاتل بخشید میرزاالدین شمس تماشای حیدامات شهید آتایخ  
 وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کتی بین مواظف بیکس افسوس	کیا هوا اسکوده اتنا بے تو بیمار نه تھا
همی کی ہی توبه اور دہوین مجا پی ہی بہا	ہمیں بس چلتا نہیں اور رفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکونہ لوگو	یہی ایک شہر میں قاتل رہا ہے
مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلعت سید قلندر علیخان بہادر از نلانده ممنون اور است	
بجگو ہی پوچھتا تھا کل نزع میں مظفر	آیا بہت ہی رونما ہو سک جو تونہ آیا
معقول تخلص حالش واضح نکشت از فکر است	
قیون پر غضب ڈر ہم گئی میں	ہوا زخمی کوئے مر ہم گئی حسین
معنی تخلص محمد امین از سکنا ی جوان شہر فی است	وفاتش میانہ کول اتفاق افتاد اور
سر مر منظور نظر ہر اسی چشم یار کو	نیلہ کندا ہی پندہ یا مردم بیمار کو
معین تخلص معین الدینخان از نلانده رفیع سودا است	درالہ آباد بسمری برودہ اور است
ہو میں وہ دو انا کہ بہا را فی سی پہلے	برنجیر میں رہتی میں معین مج کو جگر کر
معروف تخلص الہی بخش خان نام کو چاک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر	
میں پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعظم امرا می	
والفقار الدولہ نواب بخش خان بہادر برودہ غفر اللہ لہم و جمعین بغض محبت در میان	
علقہ ایشان در آمدہ ترک زنی دنیا نمودہ بافرن شعر الفتی پیش از پیش داشت	

در سال ۱۲۲۰ که هزار و دویست و چهل و دو از هجرت خیر البشر علیه الصلوات السلام اکبر انجمن  
گذران را گذشت صاحب و دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد  
این اشعار از دیوان اول انظار یافت

<p>او تو باین بری چو کین سب جی جی کی و صیت یه کچه ارمان بهری آه که رت خیر و قی بین مری حالت به ده تو یار تما آه ده کون تقی خدا مارا به اس حوصله زلف پریشان کاهون شفت تماشب وعده یه به حال بهر ایک کنشلی به چشم تری گریه آفرگان به پانی بهر گیا گردی تها او سکی حسن حیرت افزائی بهر گیا کوتاهی جب وه هنسکری گریه اختیار ی همسے کیا جان که یون جان فرشتی لیجان بانج هستی بین که لک گل به به نیامیری بعد سینه پر دلش کی دولت لئی جانگی ساتھ بچی کیا طایر دل ایسی جیسا و شکر می کعبه بین به پیاسه کین یار به بات گایینی و مان پناه نه سین او سکی جانگی اگر کچه بهی خبر کنتی هم او شمی بهر نفسی هم آتی بهی او کی ای معرو کما بهی منی که اس ناتوان کاستنی حال سود گئی جو او سکی هم دیوان کی سایه تلوی وضو کونانگی کی پانی جلی نکر معروست</p>	<p>آنکه مندی پر چشما ایک مگر و یکمن ساری گمر کو تری بیمارنی سو فی ندیا به ویا مگر کشتانه آیامری گمر ایچسا به جسنے اوس سے جسے لگا مارا به عشاق کا دل حال پریشان بین رکنا چونکے پرتا تما که اب تک تو مقرر آیا اسی بهی تو فوج کی طوفان به پانی بهر گیا نرم بین تو بهر گیا میری جانتی بین نه تما آتا بهی او بهر سکو بی اندیشیما روزنا جب تلک کنکی نه آئین ده او سکی صورت خیر می وه مری بهر لوان بین دلا میری بعد مثل قارون کچه نہیں جانگی هم بهان بهر گیا جو او فی حید کی خاطر بهانی دام سو کوکل مسجد و خانقاه ایک طسرت دو ستنے کا بنسا ده ایک طسرت ایسی دیوانی منی گمر بین جو در کنتی هم غرض که ختم بهی بس اس سیر اب صد اعظم کما که حال سنا فی وه ناتوان نه سین بهسکو اس تقصیر بهی اسنی بهر یا بهر بین به بهر غلشی بهی هم کو کمر بین خاک نہیں</p>
--	--

نہ تو سو جی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے  
 کوی ہی مجھ سے کوئی جھگڑا دیا ہے  
 یہہ اوج خاک نشینی میں عشق فی بخشا  
 ڈوبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کوسون  
 دیا ہی اپنی سی ظالم کو ادسنی دل معروفت  
 آپ جس وقت رقیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 اپنی آنکھیں باندہ تا آئی نہ جھگو مجھہ رحم  
 می کی بیتی سی تو ہر چہ بننا ہی تو بہ  
 کیسی بی رحمی خدا فی او سکی جھین ڈالکے  
 دیکھ کر قنار اوں خوش قد کی کتی ہی  
 جواب خط نہیں دیتا ندی جواب تو دی  
 در دہری ہو کسی حنن دل لگانی کا داغ  
 کچھ تو سمجھ لیا ہی ہوا و سکو دیا ہی دل  
 تو ایک جیسی کاش و فاکر کہ بعد ازین  
 لاغر ہوں یہہ کہ سب او سی باریک بین  
 دیکھی جو سب فی شدت دمان ہی میری  
 جو آخر ہو چکی قاتل نہیں ملتا کوئے  
 دمان زخم جگر پہ بھی ترجم نہیں کرتے  
 صید شاہین کی طرح ہوں من اسیر الفت  
 کس ہی فریاد یہہ میں جا کی کروں مثل سپین  
 گریہ و آہ و فغان سی ایک دم فرصت نہیں  
 نامی اوں شوخ کا یوں روٹھ کی جانا معروفت  
 میری مرنی سی مونی اوں پر خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچھ ہمیں معلوم نہیں  
 کروں دراجو نہ اوں بد گمان سی پائین  
 گری ہی آہ مری آسمان سی بائیں  
 جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون  
 اب اور اوں بت بیدار کو کیا کوسون  
 ہم رقیبوں کی نصیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 میری آنکھیں کسلی باندہ ہی ای جلا دو  
 پیرستان سی یہہ جمل ہوں کہ آہی تو بہ  
 بات روٹکی مری سنگھار سی میں ڈالکے  
 جان یہہ کسنی تن ہر و سہی میں ڈالکے  
 کہ قاصد آئی جو کچھ دی خبر شباب تو دے  
 اسکا ایک کہ سننا لگانا در و سیر یہہ ہی تو  
 کیوں نا صحیح عبت ہمیں سمجھائی جا ہی  
 مقدر کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے  
 گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا ہی  
 کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی  
 کاٹ ڈالوں جھین ہی اپنا گلانواری  
 کیا فائدہ پہاڑ جو گریبان سے فی  
 فرج کرتا ہی مجھی جو کہ چہڑا تا ہی مجھے  
 خوب و جو ہی جہان میں سو جلاتا ہی مجھے  
 ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکاروں کا ہے  
 اور یہہ کہنا کہ ہمیں اب نہ منائی کوئے  
 میں نہ مرنے تو نہ مرنے کوئے

ہم تو جھوٹے ہیں مجھست میں مگر ہم خبر غارت اپنی دیوانی کی دیکھو بعد مر نیکی ملی میری سیدہ بختی کی داد وہ بد پر پاؤں نہسی تو ہم کو نہ ٹھکرا چل جا کسکے چشم شہر گبین فی بی اجل بار اچھی سہر وفت ابتود سیکوتے ہو شہر ہمیں غریب دو بوجہ نرم میں وہ آنکی بیٹی ہم سے روشنی کو تو چلی روٹھ کی ہم دمان سے نا تو ان مجھ سے کو کس طرح کری قاتل دو اس بیانی میں بھی کم ہو دینگی لہری	استخان سے نہیں کرتا کو جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے نعلش کی ہمراہ تھا وہ موی سر کوئی ہو خیر ہم دیکھ چکے فندق پا اچھی ہے سیدہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہو ملک منہ لگائی یا تو پھر ہم کو دیکھئے کیا ہی چٹائی کہ آگ سی میں کیوں نہ ہو مڑکی تکتی تھی کہ اب کوئی نہ کر لیجے ہو نہیں وہ جزو کہ جو لا تجزی ہو دے سب تو رنگوں سی چمکا کر فی ہی گہری ہے
مغل مخلص علی خلیفہ محمد عسکری	شہید الاصل است اور است
خوشید جو نظر ہی اس وقت یہ نہ زان	کوئی یہ کہ شاید وہ ماہ لفت ہو گا
مغموم مخلص میر شہید علی از تلاندہ حکیم عزت الدخان عشق است اور است	
خیال چشم بیکوین قدم مستانہ رکتی ہیں	دیوانی ہیں ہمارا نام جو دیوانہ رکتی ہیں
مقتول مخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است	
مفتون خاں بادہ شب ہو تو پھر پیو	ایک جام جامی ساتی میان شکن کی پاس
مخلص مخلص شب علی حالش از مخلص سید است	درام پور بطور فروختن کسب معیشت بکرا
آدن ٹولا کہ بار یہ دربان تری کہیں	مخلص حبی سبجہ کی نہ بی ابرو کرین
مقبول مخلص مقبول نبی فرزند انعام الدخان یقین است اور از سکنا ی این بلده	
ارم ترین از تلاندہ ثناء الدخان فراق شمر دہ بود اور است	
دل گرفتاری کو اس زلف کی کب چاہی تھا	عشق فی ڈالی ہی یہ پاؤں میں نچر پڑا
مقتول مخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون	
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحف کردہ اور است	

بین بیان خون رویا چون با تو نسبی او سبک	جو پاوان بین او سبکی حبابانده فی بین
مقصود و تخلص از سقیاں لکن نوشت خرافاتش نه سزای آنست که درین اوراق	نمک و گریه و اما چون نوشته اند نوشته شد
بوسه بینی سی خفا هوئی ہو کیون مشتاق من	بوسه ده شی ہی که دو نو کو مرادیتا ہے
طلال از ساکنان لکن نوشت از دوست	
موت آئی نه سر شام جدا منی مجھ کو	سخت جانی فی عجب رات و کمانی مجھ کو
ماول تخلص شاه شرف الدین از درویشان است اور است	
تری جدائی فی یہاں تک ہمین ملول کیا	کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا
مملو تخلص صفیہ خاتون ملولت از نقوش احوالش خالی است اور است	
سرو ساق گل بہار چوب دیکھایا آپ نے	فری و بلبل کو آپس میں لڑایا آپ نے
صفت خسار پر کہتی قدم سے بار بار	زلزلہ کا فرق کو عجب سہر چڑایا آپ نے
ممتاز تخلص کی از سکنا فیض آباد و شاگردان سودا است اور است	
ہماری روئی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے	کہ جیسی پانی کی چٹری غبار اوٹھتا ہے
ممنون تخلص میرامانت علی از ارباب عظیم آباد پئی کسب علوم بدلی فایز شدہ و محافل	
شاعرہ شامل پیشد و استفادہ از میر فرزند علی موزون بیکرد اور است	
ای دای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو	جون باد لئی پیر فی ہی گھر گھر تیشیں بیل
ممنون تخلص تقاودہ و دومان سیادت نظام الدین نام ہمین پور فر الدین منت	
است اصلش از قصبہ سوئی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش	
ہمین شہر خجستہ بنیا و کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدنی بلکونو کبیر بردہ	
زمان در از بزمہ شعرای پایہ تخت حضور و الاسرافرا زمانہ از پیشہ گاہ خلافت فخر الشہرا	
لقب یافتہ اکنون از چند گاہ بکوہستان اجمیر سیکر انداز گشتار شش خیمہ دیکسب و نوشین	
است و طاقت کلا مشن نہایت غریب و شیرین در بستان مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر	
صمیم صایب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسید	



## وازن انتخاب درین اوراق ثبت گردید

<p>تمہیں حق فی ایسا بنایا تو دیکھ کیا تو فی غبار امی چرخ ہمو کو کسکے دامان کا گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا ورنہ یہاں کسکو سر آبلہ فرسائے تھا دل گرفتہ نہیں سینی میں سمانی کا رات رکھ کر دہر و صفحہ تری تصویر کا یہاں گنہ سی بھی زیادہ ہی عزت کا کچھ کم رنگ بسمل سی نہیں تار کفن کا جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا نامہ اغیار کو گرا بگی رقم کیجے گا دیکھتا بوسہ کی خاطر میں لب و لالہ تھا سودہ بھی نذر کا ہش و تشویش ہو گیا پتھر وہ جو پھولوں کا سحر مار نہ پایا یوں نقش جو شیریں کا سر سنگ کی پینچا کہ مری نامہ فی بازوی کبوتر توڑا کہ دوست جنون بستہ رنج سیر رہا سمجھا تھا لڑائی کو یہ نادان تماشا تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوبا دیکھو ہر وہ محمل نہ اوٹھانا اپنا مہمان قریب خانہ کوئے ماہر و ہوا کہی کہولی قبا گم طرہ غنہ فشان باندہ دل نہیں بات میں اور بات ہی دلبر اپنا</p>	<p>برا ماننی ست مری دیکھنے سے اوری سو شورش گرد ہو یہاں ایک جنبش میں قربان ناز نقش مری دیکھ کر کس بات میں جنبش محمل کی عنان ہی اپنی غمون کی گریہی بالیگی ہے تو آخر صبح تک کیا کیا نہ مجھو تمہیں سما جتھاں لی لیا بوسہ تو اوٹھنی درین نہ کیا کیا گالیاں بنیابی دل تیری شہید و نکی کمان کے روان ہی خون چپہ در پست دونوں گلوں سجدا بندی کا وہ ہی خط آزادی ہے بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام ممنون قضائی ہمو دیا یک بغیر دل کس فی تری سیتی ملی دیدہ تر رات کیا سینہ فرما دے تھا تیشہ فولاد کستقد ر شرح گرا بناری غم لگی تھے ہا مری بکسے دامن و بی یاری حبیب لڑتی تھی ہم آنکھ تو اسیر میں دل لفت یہہ سانس سی میل ہو وہ آہوشی نہونم ہیں روان ناقہ کی دنبال ہزاروں قیاب کچھ جاندنی سے ہی در و دیوار پر کمر تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یہاں ماتہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا</p>
---	--



ای فوج چاک اب سرتار لاج کس لئے  
 شغل شب فراق ہی تھا کہ دہیان میں  
 ولین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی آواز  
 یوں کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب  
 آمد سی تیری ہمیدہ جو ہوئی تھی سو ہوئے  
 نہیں دیتی دکھائے صورت زلیست  
 میں تار اوس شوخ کی اپنی بلائیں آپینہ  
 یہہ بختا تھا کہ اوس محفل میں دل رہ جا گیا  
 توسن ناز کو یوں رخصت جولاں لب تک  
 خط پارہ پارہ کر کی دیا پیر دیکھہ لطف  
 شاید کہ ہای طول سی ومان خود بخود چنچ  
 قاتل ہی وہ نہودی جو ممنون کی نقش پر  
 خط نہیں جسا چکا کہ گسب رایا  
 یوں تو وہ ہی فرشتہ غولیکن  
 مدت ہوئی کہ غریبی سی جہکی تھی وہ خدا  
 اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی لاج  
 پیش دل فی پھوڑا کہ کہی ہم ایک بار  
 میں اس سخن کی تصدیق وہ دیکھہ آئینہ  
 جلاوکی یہاں جنبش ساعدیہ نظر تھے  
 اس ذوق سی کہتی ہیں ہدایت لب شیرین  
 پوچھیں گے گر آرزو دم زنج  
 یہ کہان نصیب کہ آئی تو خیال اپنی  
 شب عہد چشم ہی راہ چو ذرا ہی کشکی نسیم کا

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا  
 ایک ایک شکن گناہ تری زلف دراز کا  
 آج اوس شوخ سی لہجہ دل کو لگی جواب  
 یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت  
 اب دغوغہ حشر نہ پیر واسے قیامت  
 غضب صورت ہوں آیا دیکھ کر آج  
 آئینہ میں زلف چھوئی اپنی منہ پر دیکھ کر  
 ہم یہہ بھی تھی چلے آئینگی دم بہر دیکھ کر  
 کیا تری زعم میں باقی ہی مری خاک ہستونہ  
 میری جواب خط میں ہیں پیچہ ہزار خط  
 تحریر کیجے جو بصد اختصار خط  
 کہتا تھا ایک جوان بہت بار با حیف  
 پھر رہا ہوں جو آپ کا شتاق  
 ہی ذرا آدمے کشی کا شوق  
 کو ندی ہی برق سی طر بام آتک  
 بد ہی کی اپنی خاک پہ میری چڑاے گل  
 لائیں تسکین کی لہی لب پہ ترانام تمام  
 یہہ جی پوچھی ہی کیوں کیسی طر حرا ہیں  
 کچھہ فوج کی ایندوم بسمل نہیں معلوم  
 گویا تری ہوں ہی سی لہی میں ہزار  
 جلاوہ کو بتا کیسکے  
 تر نقشہ کہی کی رو بہ گلہ شکوہ دروہ  
 تو صدای پاتری جانا کون آتک تھی کہ

کیا کہی وہاں عزاج تو نازک ہی اور پیران  
 ممنون بہاؤ آئی کہیں بجز ناگهان  
 نہ کسی چشم کا سہ پہلوں نہ اس کا غبار  
 دروول تجھی سنا جی و لیکن ظالم  
 بزم عشرت میں ہنسوں کیا کہ رنگ مینا  
 تری غم فی یہاں تک کہ کب یا ہم نہ  
 ہنسیتی ہی ہنسیتی مل گئی سبیل کی آرزو  
 یوں شک کی کہ جو وہاں رنگ بنا ہو  
 اوس مرگ پہ سو جان دے صدیقی کہ دم  
 آؤہ خلوت میں جو نہا کہی پاؤں تجھ کو  
 کہیں جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بھی جا  
 پاؤں میں ہی تصور میں تری ممنون کو  
 شب ہنس کو گشت و خون رہ فوج غم کی ستا  
 کون آئی ہی کہ سپند میں بیدار ہو گئیں  
 کتاب میں ہی سبق تھا الٹ لام ہم کا  
 پاؤں ممنون فی نکالی ہیں بہت دیکھو تو  
 کس بت پر جانی سی بنا کہ لگا کر ہاتھ آئے  
 خیر کو دی تھی غلامی بھی چتون میں کہ  
 اضطراب دل در افرصت کہ لون بوسہ  
 و لگ گیا وہ ہمسایہ کہاں اب کہ لگ  
 مہربانی کی تصدق لگ گئی سی مری  
 کہہ دیجی قلوب میں دم تیغ پر یہ دل  
 مجلس میں تیری اوری آنکھیں آرا

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہیں  
 ناگاہی نشی وصل ہی میں آؤ کرین  
 خاک اپنی کو تری در سو اجا ہی کہاں  
 ہم سی بہتہ قصہ جان سوز کہاجا ہی کہاں  
 بند نہ کہتی ہیں گر خندہ کہہو کہتی ہیں  
 کہ جینا ہی اپنا نہ بھسا یا ہم میں  
 تھی خون بہا میں خندہ قاتل کی آرزو  
 ہاتھ اوسنی کسی دیدہ تیر نہ ہوا ہو  
 گہرا کی کہی تو کہ بس اب دیکھتی کیا ہو  
 جس لہی شکو بنایا ہی و کہاؤں تجھ کو  
 نہ بلاؤں نہ بلاؤں نہ بلاؤں تجھ کو  
 تو اگر آئی تو ایک سیر کہہ اوں تجھ کو  
 سو حیرتیں شہید ہوئیں اپنی دم کی ستا  
 حد آرزوئی خفتہ صدای قدم کی ستا  
 طفلی ہی سی ہوا ہو نہیں جو کہ الم کی ستا  
 میں ہی اس شہر میں زنجیر بنائی دا  
 دلکی سو گئی کروں اسکی ہی تعمیر  
 تو دراز شک سی خون دل بتاب توئی  
 میر لب مشوق بیٹھی میں کسی گاتیر ہے  
 ہنگامہ محبت اغیار گرم ہے  
 یوں لگا کہنی کہ ممنون آرزو کچھ اور ہے  
 لیکن خیالی بوسہ ابرو نہ کیجئے  
 کچھ پاس جنگ نہ گس جاؤ نہ کیجئے

<p>اوپرین صبا سی شانہ سی یالپٹین بار بار بس جنازہ در آوازے ہو چکے رات تھوڑی حسرتیں دلہن بہت تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا کو خصمت کی وقت ہوں تری گریبان کہ ادھی بھگڑی دودھی رنگین نشان آہ کیے وہن ہی ہٹکنے کا ہو دوسو اس کٹی رو میں نامہ و پیغام سی گزرا کہین یارب اوس دست جنای فی افسو جو مری پوچھ ہوئی ہی پیر اغیار سی صحبت کی درشت اندری فرط شوق جو ایک دم ہو تو بہان کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا</p>	<p>بالون کا تیری شکوہ سیر ہو نہ کیجے دلبروں سی ماتمہ پاسے ہو چکے صانع کبھی بس لڑائے ہو چکے وہی فتنہ ہی لیکن بیان فراموشی میں نہ ملتا روویا ہی اوس گڑی کہ نہ جھوٹا نہ سچ دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے گاہی غلطی سی جو مری خاک پر کسے کچھ قاصد پیارہ کی اپنی خیر آئے حسرت سی لہو پیکا دو چار کی انگوٹھے تھی عہدی ہی عاشق غمناک سی بازو بیٹاقتی جو کائی ہی کس کس کا گھر مجھے آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی آئے</p>
<p>میشہر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر بہت طبع خوشی داشتہ اما از پیلے کہ پہنچ از طرف این سید نشست از طریقہ راسخہ کبریاں است بر چان جوانی داعی اجل بالیکہ اجابت گفتند و اما</p>	<p>منہوم نہوناوان سنگ آمد و سخت آمد چون نخل چنار اپنی ہی آتش میں جلی ہم یہ کہ کہہ کر گیا ایک آہ مہر ایسی نہوتی سے رونگی سنگ کتری ہو گئے قراروں سے تجہی پاسے تصویر کیا جان پاسے</p>
<p>میشہر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین بہت از دست جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کریں</p>	<p>شانی کی دانت توڑی اپنی زبان کریں میشہر تخلص میر محمد حسین خان سید ابوالحسن المعروف بمیر گلن کہ جس خط از شاہ این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگان نش درین شہر سکنی اختیار کرد</p>

وی آنرا بلکہ منورفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر خدمت انشا پر دازی مانو  
تتقا ضامی صحبت لب لبخند آشنا میکرد و ہمچنین تقریب عشقی تخلص قرار داده وی ہم  
بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ اور است

نہ چہ اوس پر کی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو یو جا اوس ہی لوگوں فی کہ عشقی کوں پو	مجھی کچھ یون ہی اوس ہی دگر صاحب ملا ہے

عشق ہی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کاشی است و در ملی قصص شاہ نامہ را بر خیتہ  
نظم سم کردہ است اور است

چشم ہی تہر بلا زلف قیامت قامت	اسلمی لوگ تمہیں آفت جان کشتی میں
خواہش نہیں کہ تہہ مری سیم و زر لگے	سیدہ از زم ہی سیدنی ہی وہ سیمبر لگے

منہ نظر تخلص نورالاسلام لطر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است لختہ  
از صرف و نحو بہر در از گزین تلامذہ مصحف است اور است

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا ہے	ہجران میں بھی وصال ہمیں بیشتر رہا ہے
کل شب وصل جو تھی کیسی چٹائی تھی ہوم	بولتا آج نہیں مرغ سحر آنر شب ہے
ہوئی تھی جامہ یوسف کی بوکم	سویا فی تیری پیرا میں کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھ ہے	ظالم کہیں تو بھی دل لگا دیکھ ہے
طرف چین نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس یہ اوس سے ہو گیا	کچھ نلی اور ندی پر ہمیں نوکر سمجھے
کچھ بنایا جب تار عید قربان کی لئے	پچھلے ہم جان بکعت تب نذر جانائی لئے
مارا ہی کو کہن فی سر اپنی پتیشہ ہے	دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا میں	جو تازہ ہو گئی مری دلغ کہن کے
ہمارے چھین تو ہی زہر کہا کی سور ہے	ولی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یا پر اپنے

منہ نظر تخلص شیخ امام الدین از سکناہی اکبر آباد است اور است

جس گڑھی یار گلستان کی طرف جاتا ہے	اتہہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے
-----------------------------------	-------------------------------------

منعم تخلص قاضی نورالحی خدمت قضای بریلی با وی بوده اعظم الدوله وصفت بسیار  
از دندگور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع  
که با عدم التفات بر ریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شده

ده نوک قره چلیسی مری و لیس گری هست | ایسی تو کشتی بی که جینی کی پرسی هست

منعم تخلص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است و در است

کیمن آیا بی دلا آج قد یار نظر | یکجه قیامت کیسی آتی بین جو آثار نظر

و بان اشاره ابر و مطلع هلا لی هست | بی به آه کامرغ مقطع فغانی بیان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معزوده از وطن  
اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدلی نموده چند سال است که بهدینجا وفات یافته  
بعادت تنگ ماشینما بتعلیم اطفال بسر می برده و در تدبیر کتب مشهوره فارسی سلیقه  
نوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم همین صحبت آسائده با وی  
بوده در نظم اشعار خندان دستگاری نداشته فقیر را هم اتفاق و غرور ایشان شده و در

گر عشق آیه بی تو پر دست جو هست | و امان بهیگانه گریه بان ره بیگانه

خیال جای ترا کیون که میری سینی هست | جدا هوای کیمن نقش بی نگینی هست

منبت تخلص میر قمرالدین سیدلیست پاک گوهر جلالت از مشهور مقدس و وی بقصیده

سونی بیت از عدم بوجود آمده میان جهان آباد و دلی نشود و نمایافته کسب فنون علمی

فرموده بیعت طریقت با مولانا فخرالدین رحمة الله علیه نموده در آن مدت که بجهان آباد

بود رسم حوادث اهل سنت داشت حالیکه بکهنه آمد بدوش امامینه برآمد قصاید بوج

صاحب دولتان اینجا گفت و جایز نیافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر

پیدا شد ستوده ملک الشعر القب یافت و بجد را با و شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک

بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و جنس ذخیره انداخت بعد سی و سفر دراز باز به کلکته

در اجهت راسی را ندیم گشت و بعد چهل و نه سال در کلکته بتقریری گذارش اتفاق افتاد

بود داعی اجل را بلیک اجابت گفت و گان ذلک فی سنه ثمان و اربعین بعد الف و

خطا کرد آنکه مرگ او را به کلمه نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت  
داشتن خیالاتش بکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از ثنوی او چمنستان نام  
که بیشتر تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمره ثنوی گفته ام  
به آئین و طرز ثنوی گفته ام بنچو اشعار من در عدد میرسد شمار قصاید بعد میرسد  
بود شعر من در عزل سی هزار بنچو قصید باغی گرفت شمار و در نشر کتابی موسوم بگلستان  
که بنعم خود بشیوه سعدی نوشته از ویادگار است گاهی بگلستان بخت هم می پرداخته است و راست

ایس آینه کاچمہ ہی لطف پیار سے گر او سب بھان بخش کی میں بات سناؤں قدم رکھ گیا کون سیسے پر اپنے مدھی اوس ہی سخن ساز بسا اوس ہی تہمت عشق جھٹکرتی ہیں مجھ کو منت	ہر دم جو کہو کہ جائینگے ہر دم جیسی ہی جو کچھ بولی تو صلوٰۃ مسنون کل داغ میں آج منہ ہی کی بوسہ پہر شہنا کو یہاں خروہ پا بوسی سے ہاں یہ سچ مانی کی خوبنسی تو ایسا ہی
--	--

ہو زون تخلص میر فرزند علی از دم سامانہ از لاندہ شمس الدین فقیر است طبعی ہو زون  
داشتہ از تاریخ کوئی بہرہ برداشتہ بہ کلمہ زون فتنہ رنگ سکونت ریختہ اور است

ہی جو آئینہ سنان سارا بھان تیرا شمع ہر بزم نہونا ہر گز اپنی کوچے کو خار لبست کیا سینہ دل کو میں کرتا ہوں کہ ورتی صفا نیکس کا پہول پیچی نامی میں یار کو و اہستہ محبت تھی بھان کی درستی پر پہول جھرتی ہیں تری سنہی مرگنا تھی	منہ دیکھی کیوں نہ ہر ایک ای و بھان ترا دل جلون کا ہے کہا کیجے گاہ پہچہ خبنا بے ہمنہ پا ہین ہم کسکی آمد ہی الہی کہ بہر جھرتی ہیں معلوم تاکری وہ مری انتظار کو دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلی حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی
--	---

ہو زون تخلص چتر سنگہ از گایتان دہلی است خود را بنیرہ مادہ ہورام کہ انشاء ذی  
دستمال اطفال است میگفت اور است  
بیت ابرو کو تری دیکھ کی ای مطلع حسن  
بوتری کوچی سی نکلا سو غل خوان نکلا

موج تخلص خدا بخش از سر ایندگان مشهور است خانه در اکبر آباد و در فن خویش ساز و برگ  
فقدش داشته بیشتر بدلی گزاینده بار پیشیم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال  
است که در کمین فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد و او را است

لاکون کثوادی سران مین بنیستی هستی | ای مریحان کونی تو تو تماشا بنکلا

مولف تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس در مجتبه  
و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب و در بدنه شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست  
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و نیست برخ هم کشاده طیب مسیح نفس است  
سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار پرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست و در کمال سبیل  
الحکایت ایاتی چند از زاده های طبع و قافیه خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان خوش گریه چیکیان لینی لگانو نس | اخل اندازهی اب ناله شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بهر اعلی کان بخندانی یکدانه کمر دریای معانی فرمان فرمای عالم  
سخن پاینده ساز این فن بد آورده و با خود به پیش نو اگر نغمه های دلپذیر و دلکش  
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر استقامت  
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد  
مومن خان الدی اعطاه الله تعالی استعداد اس الجمع من اثبات الکمال و جری  
فی ریاض قلبه من نیایع فیضه الا قدس انوار الافضال از دو زبان گرامی از غنای  
نامی است عذ فضایل عظیم و جلایل فحش حد رقم نیست و شمار محمد بنزرگ و کرام  
شیر گش اندازه قلم نه و معنی این عجله هم از اطالت ابی است ورنه بهین زبان کلام  
نغمه بر لب مرع گلستان شکسته و بهین بیان کج طوطی خوش لاجر از زبان گفتار  
بستی در ستانهای پاستانیان که بطریق تمام انسانه گوش عالم است عذ اهل کمال  
فراموش میکرد وند و حکایات پیشینیان که بعد شور و شغب ثبت جریده روزگار است  
سهراب یاد نمی آوردند با جمله حکم لایدرک که لایدرک کلام بندی از ان اشعار میرود که چند  
نظر بکلمات متنوعه شاعری دون مرتبه است اما چون سخن درین فن است اعراض



نامستحسن زبان جاد و طرازش سحر را بمرتبه اعجاز رسانیده و سخن و پذیرشش طول را بهیچ  
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نسیان بارش دامن دامن کان جواهر و جیب و استن  
مفلسان انداخته و گریزی اندیشه بهار شارش چمن چمن ریاض جنت به چشم نظر گیان  
جلوه گر ساخته و جنب تفر و زانش با تباب که سیکتانی علم است مانند ستارگان تبعه و  
مشهور و بفسای شمع فکرش ذرات نامحسوس جلوه خورشید خشان مشاهد و منظور  
در پیش چمن نیر گیتی آرا انوری کم از منها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فرخا قانی  
کینه چاکر اعنی کی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بفراس کی از خاشیه  
برداران میدان مکر است او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نفی میجو  
می سرایند و در عیان طلیق الاسمان به پیشگاهش لب می بندند و زبان با طهارت کنند  
می کشند این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرمی بفرقه سخن نمی پردازد و چنانچه  
اکثر کلامش بخواهش داعی آتم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر است  
گرفته و بیایه آن که ریخته نامه نیست در آن تفصیل این با جریا باز کرده ام اکنون  
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دار و گاهی گاهی که داد سخن سخنی و سحر آفرینی میدهد بر جان  
دری زبانان منت نامی نهد بر عم فقیه یقوت شاعری ایشان کم کسی بر خاسته در  
جنس سخن آنچنان مکانی دانی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیاید و با وجود  
تجارت کسانین بهر دو لفظ چندان دستگاہی نصیب او گشته که پاریسان ازان  
خود می انکارند و هندیان خود و بشر این نسبت چه ناز که دارند فرد سنا جاتیان  
عج خوان من اند خراباتیان خود ازان من اند ظاهر و تشریف سه صد سال  
پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا این در از نفسیها اشتبا  
بخاطر کز و حمل بر کثرت ایلاف و التیام نمی یازین گفتگوهای غرضی و میان را  
لا بل بگذار به فیه اگر خطی از فهم خدا داد داری بیا و بدیوانش نظر کن و بتصدیق  
تکذیب من زبان انصاف بکش از روز ولادت الی حال بسبب موافقت جهان  
و اهل جهان آباد بستمی حرکت نموده بوصول یاران رنگین و بوصول شهادت تیرین



عمری خوش میگذارد و دلوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که هر یک  
 رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

<p>             او پس نقش پاکی سجده فی کیا کیا کیا ذلیل              بنجا تو نگا که بی جنت مین مین بخاؤن گا              میهنه تاوان هون که هون اور نظر نہیں آتا              محو مجسادم نظاره جاناں ہو گا              خواہش مرگ ہوا تھانہ ستانا دور نہ              کیا سنا فی ہو کہ ہی ہجر مین جینا مشکل              کیونکہ امید و فاسی ہو تھیلے دل کو              دروہی جانگی عوض ہر گ و پی مین سار              اولنسی پر یوش کونہ دیکھی کوئے              و عوی تکلیف سے جلا دے              خدا کی یاد دلاتی تھی ترے مین احباب              وصل کی شب شام سے مین سو گیا              ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ              دل لگانی کی تو اوٹھائے مری              تو فلک مرگ ہم سے سب غافل              سو می صحرایچے اوس کو سی پیر نقش              نہ مافو نگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا              نقد جان تھانہ سزای دیت عاشق حیف              چو تھنا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں              کشتہ ناز تھان روز ازل سی ہون مجھے              کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین           </p>	<p>             مین کو چہ قیب مین ہی سر کی بل کیا              اگر نہ دوی گا نقشہ تمہاری گھر کا سا              مرا ہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا              آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا              ولین پیر تیری سوا اور ہی ارمان ہو گا              تمسی پیر جم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا              فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پیشیاں ہو گا              چارہ گرم نہیں ہو نیکی جو در مان ہو گا              جس کو مری شرم فی رسوا کیسا              روز جزا قتل پیر اپنا کیا              ہزار شک کہ اوسدم وہ بد گمان نہوا              جاگنا جبران کا بلا ہو گیا              آگی مری نقش پہ وہ رو گیا              جی بلا سے رہا نہ رہا              اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا              تھامی ڈران دنون تلوار اکجلا دی تھا              کہ ہر بات مین ناصح تمہارا نام لینا تھا              خون فرما دسر گردن فرما دھسا              مین گرفتار خم گیسوی صیا دریا              جان کو نیکی لیے الدنی پیدا کیا              کسی فی نہ پکا تھاشا کسی کا           </p>
---	--

دم حساب رماروز حشر نهی یی و کر  
 وه کرتی بین بیناک عاشق کشتی یون  
 او بیا هی پاؤن یار کار لفت دراز بین  
 ان نصیبیون پر کیا اخت ششاس  
 میر نو بنگنی هم طول شبهای جدائی  
 سید عذر امتحان جذب دل کیسا فکل کیا  
 روز جزا جو قاتل و بگو خطاب تھا  
 پهرنی سی شام و حده شکی میده که سو  
 وقت و دراع بی سبب از رده کیون  
 و کجا هی میده رشک و حسد و بلا که آج  
 یون کیدان نه جویر شد نیرنگهای شوق  
 لایبی لگای تذکره یارین عجب  
 نذر و کلا کاش مواجب که مین بسمل نهوا  
 کجا گلی هوئی گرا درون پی بهی رم آجاتا  
 بیخود و تنی خوش تنی محو تنی دنیا کا غم تھا  
 موت کی صدق که وه بی پرده آئی لاشع  
 و شنام یار طبع خنیرین پر گرا ان بین  
 بیکام کالان ایلا هی جزا کی و ان  
 دلی گرا بهی پهرنی چلتا ایدان آجائیکا  
 و اعطایون کو خلد مین ایجا بنگنی کین  
 بوسی دم غضب ای اولی شجوه تو ویکه  
 بجلی گری فغان سی مری آسمان پر  
 برین کی سولی بغل سی مری آد

هماری عشق کا چچا کہاں کہاں نہوا  
 نہیں کوئی دنیا میں گویا  
 لو آپ اپنی دام میں صیبا و آگیا  
 آسمان ہی ہے ستم ایجا و کیس  
 کہا تک ویکسی و حشر روز افزون  
 مین الزام او سکودیتا تھا تصور اپنا نکلا  
 میر اسوال ہی مری خون کا جواب تھا  
 آرام شکوہ ستم اضطراب تھا  
 یون ہی تو پھر مین مجی پنج و عذاب تھا  
 سنبیل کوتیری زلفت کا سایہ و تاب تھا  
 جو دلیس شعلہ تھا وہی آنکھو مین آب تھا  
 ناصح سی جگوا آج تلک اجتناب تھا  
 او کو آسمان نہوا جو بھی مشکلی نہوا  
 شکوہ صد شکر کہ میر اساترا دل نہوا  
 جینا وصال مین ہی تو مری سی کم نہوا  
 جو نایکھا تھا تھا شاعر جو کھلا دیا  
 ای ہم نفس نزاکت آواز ویکه  
 حال سپر تفرقه انداز ویکه  
 دو ببار کیا دلی یار ہر جا سے ملا  
 ہی و حده کا فردن سی عذاب الیم کا  
 بل جو پڑا جبین پہ تمنا کولب ہوا  
 جو حا و نہ کہی نہوا تھا سوا اب ہوا  
 وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی عجب ہوا

دکھلا رہیگی جلوہ نرا کہ ہی اونہیں  
 یہ نہ زلف خم خم نہو کیا تاب غیر ہے  
 آغوش گور ہو گئے آخر لہو لسان  
 وہود یا اشک نہ است فی گنا ہونکو  
 تہار روز خستین خم شبہای دراز آہ  
 اس حال کو پہونچی تیری قصہ سی اب ہم  
 راز نہان زبان انخیا رنگ نہونچا  
 یہہ گاہ رہا سی ہی میں کم ای کشش دل  
 آغوشہ جنون دست کو لو پونچتی میں وہ  
 چشمہ جیوان بنا اوسکی لبو لی شرم  
 ہٹ گیا ہو گا وہ نہ نہ سی ستو میں کہیں  
 یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پر گستاخی نہو  
 سہہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیوں نہون  
 فو فلک میں کیا کری یہہ نالہ آتش نشان  
 ہجرتا نہیں بجو ہی موسن تلاش زہر  
 شوق کہتا ہی بے حیا جانا  
 شعلہ دل کو ناز تابش ہے  
 کیا پوچتا ہی تلخے الفت میں بند کو  
 بونی میں سی شاد تھی انخیا ربی تہنہ  
 وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا  
 جلوہ دکھلائے تا وہ پیر وہ نشین  
 آفرین دلین ہی خنجر دشمن کی سبب  
 وہی خالی توینہ خالی یہہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پر وہ حائل کو تہا منشا  
 تیری جنون زد کی سلاسل کو تہا منشا  
 آسان نہیں ہی آپکے بسمل کو تہا منشا  
 تہر ہوا اس تو بازی پاکد امن ہو گیا  
 طفلی سی ہی اختر شرمی ہشغلہ اپنا  
 راضی میں گرا عدا ہی کریں فیصلہ اپنا  
 کیا ایک ہی ہمارا خط یا رنگ نہ پہونچا  
 نہ کو کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا  
 اولی گفت جلا دین دامن ہی ہمارا  
 پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا  
 شب یہاں نہی کا تیری سچین چرچا  
 خیر مسنا کہ ہوا ہر چشمہ ہوا گیا  
 آنکھ کی تیلی جو تھی جاو کا پتلا ہو گیا  
 ایک دشمن سر سی کو بیا اور پیدا ہو گیا  
 خم پر حرام خوار تو کل نہو سکا  
 دیکھو دشمن نے تم کو کیسا جانا  
 اپنا جلوہ ذرا رکھ جانا  
 ایسی تو لذتیں میں کہ توجان کہا گیا  
 اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا  
 جھی روتا ہے خندہ گل کا  
 یعنی دعو ایک تحسمل کا  
 اپنی قاتل سی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا  
 کاسہ عمر عدو حلقہ آغوش ہوا

کیا شاد و شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر  
مٹی ندی مزار تلک آگی اسپہ ہے  
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے  
سجدی پہ سر قلم ہو دجا پر زبان کٹے  
رکھ لی سر اپنی زانوئی نازک پہ شوق سے  
چشم غضب سی مشورہ قتل کٹل گیا  
ناری آنکھیں چمک رہی تھیں  
اس ضعف میں تو سیف سی آتا ہی ب تلک  
ای روز حشر کچھ شب بجران بھی کم نہیں  
مانع قتل کیوں ہوا دشمن  
مومن آکیش محبت میں کہ ہی سپا پین  
خونچ رشک غیر کی بھی ہمو ہو گئے  
مرچک کپین کہ تو غم بجران سی چوٹ جا  
توبہ کمان کہ درت باطن کی ہوش ہے  
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدد کی گھر  
زلزلہ مشکین میں کا ہیکور کتے  
نا تو ان تھی پر پھوڑا مثل خار  
جوش و خروش فی اوٹھایا لاش کو  
وصل تبار کی دن تو نہیں یہ کہ ہو باں  
وہاں چوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار عین  
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہیں بہلا  
بیزار جان سی ہو نہوتی تو مانگتے  
اوس کو میں چاہیگی مددای ہجو شوق

میری جوش و شوق فی عدد کو مزا دیا  
کہتی ہیں لوگ خاک میں اوسنی ملا دیا  
خواب میں تو میری آئی وہ مگر آخر شب  
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب  
تیرا مرض عشق بہت نا تو ان ہی اب  
جو بات دیکھیں تھی سو نظر سی عیان ہی ا  
تھا بام پہ کون جسدہ گہ رات  
کہتی ہیں اپنی نالی کو ہم نار سا جھٹ  
بدنام ہو جہان میں تیری بلا جھٹ  
جان ہی جائیگی ہماری آج  
حسرت حسرت صہبا و ذرا میر نکہ پین  
اب اور کچھ نکالی آزار کی طرح  
کہتی تو میں ہلی کی وہ لیکن بری طرح  
غش ہو گیا میں رنگ می ناب دیکھ کر  
سو جہانہ کچھ مجھی شب مہتاب دیکھ کر  
کیا خیر تھی او نہیں نگار ہے دل  
خود اوجہ کر رہ گئی دامن میں ہم  
اپنی پاؤں سی مدفن سی ہم  
مومن نماز فکر کریں کیوں سفر میں ہم  
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم  
انصاف کی پوچھتی ہیں آپ ہی سی ہم  
شاہد شکایتوں پہ تری مدعی سی ہم  
آج اور زور کرتی ہیں بیٹاقتی سی ہم

کہا کہ کی زخم سوئی نمک زار پر دینے  
 خنجر تو نہ توڑ سخت جانے  
 کہ ہی دل غیر لفتش تسخیر  
 آب و ہوا ہی ملک محبت اس نہیں ہی ہو  
 وہ جفا کش میں ای فلک کہ کیب  
 ای تپ اجڑ و یکس مومن میں  
 لاش پر آئین شہرت شب غم دیتی میں  
 کیا دوا سی ہو تری بخش بیجا علاج  
 کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چون  
 نہون بہا قاتل پیدروستی مانگا کسے  
 دیکھ نہ نظر کیوں نہ پہیری دشمن پر  
 ہی دعا ہی سے اثر کو یا کہ میں  
 نہ میں اپنا نڈل اپنا تم میری نہ جان میر  
 ذرا سمجھو تو جان میں وصال غیر میر  
 گری شوق شہادت ہی تو مومن جی چلے  
 یار تھی یا دشمن جان تھی الہی چارہ گر  
 اضطراب شوق شاید غیر ادسکی پاس  
 میں بیجا بی بڑی گو مجھی کو جہانکو تم  
 ہی جلوہ زین نور نظر گر وہ راہ میں  
 مت کیجو دیر آئی میں کیا جانی کیا ہی  
 جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں مت بلا  
 ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی  
 شیرین یہ طعن تلخی فرما دس لیے

کہو بیٹی اپنی جان تن آسانیو میں ہم  
 پہر کسکو گلی لگا میں گے ہم  
 تو تیری لئے جلا میں گے ہم  
 ہوتی میں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتی  
 اوس سنگ نے انتخاب میں  
 ہی حرام آگ کا عذاب میں  
 ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی میں  
 چارہ گر کیوں مجھی بیجی ہی ہم دیتی میں  
 بد دعا میں تری چلون کو جو ہم دیتی میں  
 کہ فرشتے مجھی یہاں داغ دم دیتی میں  
 یا رہی وہ کچھ تاشتا میں نہیں  
 عرض عاشق کے پذیرائی نہیں  
 اثر کس کس کو ہو ہو دی ہی گریا ویکس  
 مری جان کوں یہ کسکے جھوٹی کھاتی ہو  
 مار ڈالی کاش کوئی کافر دلوں میں  
 پچھلی مری ہی زندان ہی سو فی صحر میں  
 جانب چلون نظارہ دیدم کیونکر میں  
 کہ روز پر وہ حائل کی لکڑی لکڑی میں  
 انکھ میں میں کسکی فرش تری جلوہ گاہ  
 پہنیکا ہی جذب شوق فی یوسف کو چاہ  
 وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ میں  
 اتنا کچھ آگیا خلل اپنی نبہ میں  
 جگو بھی کچھ مزانہ ملا تیری چاہ میں

<p>             چاد و بر ابرو است تهراری نگاه بین              هم نہیں چاہتی کمی اپنی شب دراز بین              سسکے مرا بے لطف منت احتسار بین              اتنا رات ہوں دوسرے ہجر ہوں کا غم نہیں              وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں              ہم جانتی تھی وصلین رخ و الم نہیں              مجھ کو خیال بھی تھی سر کی قسم نہیں              سچ ہی کہ مجھ میں طاقت جو رہتہ نہیں              آخر کچھ اپنی جان کی دشمن تو ہم نہیں              بیکسی سی جان تھی اپنی کفن کی فکر میں              جائے سکے کعبہ بھی طفل برہمن کی فکر میں              دن جو رہی تھی عمر کی بچتی رہی فرار میں              زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار میں              کاگی اپنی سر کو ہم پہنچتی ہیں کنار میں              کیونکہ نہ میں شکایت اغوای دل کروں              بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو میں              میں ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو میں              آرزوای دل شک آشنا کہنی کو میں              روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی میں              وہ دعائیں کہ تری جان کو ہم کرتی ہیں              سر قاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہیں              اٹک شادی ہی سی گوشت کو ہم کرتی ہیں              یہ سچ ہی گیا نہوا اعدا کی خواب میں           </p>	<p>             ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا              تانہ پڑی خلل کہیں انکی خواب ناز میں              اونسے اب التفات کی غیر کو ہی شکایتیں              منظر ہو تو وصل سی بہتر ستم نہیں              کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گرفتار ہوں              بی التفاتیان جو عدوسی نہیں نہ نہیں              بچرم پایمال حد و کو کیب کیب              ناصح کہاں تلک برباتیں اوٹھا سکوں              عاشق کشتی ہی شیبہ اگر بلہوس سے              دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر جوڑتا              گریختی و مان دعا ہوتی ہی ای ہوس قبول              بسکبرن آئی مرگئی ہم شب انتظار میں              مرگ ہی انتہای عشق یہاں برا بھلا نہیں              تھا قاتل برہمنی دشمن جان شب فراق              اوس بت کو ترک دین سی نہیں ہوس انتقام              دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا              میں نگہ کرتا ہوں اپنا تو نہ سن غیر فکری بات              غیر سی سرگوشیاں کی بچی بہر ہم ہی کچھ              نیم بسمل میں خیر ای تپش دل کہ ہی              ای اجل کا تش اولٹ جا میں شب بھر میں              محض قتل ہی مکتوب گندہ گاراں کا              آبرورنگی مرگئی کہ روتی تو ہیں وہ              وہ ہی بغاوتیں تو ہی تو یہاں نیندا ڈگنی           </p>
---	--

ان نالہ ہی شب کا اثر صبح دیکھو  
 گشتہ غیرت تری پانی پانی سی ہی غیر  
 پنجاہوں روز جزا داد بیدہ ستم دیکھو  
 این غیر مری نکلنے سے خوش  
 ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع  
 اوس کو میں پھوڑ جائی محسوس  
 اس نام کی صدقی جسکے دولت  
 کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں  
 جز نہ سپہرین مری دشمن تو اور بھی  
 پانی کی بدلی برسی گی آگ ابر سے  
 شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک  
 کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقباب  
 نہیں منظور اگر بھوس سی کا شکوہ  
 رشک سی جلتا ہوں روزی شمع بار غلام  
 یاد دلوا دی تپش فی تیری شوخی و صکر  
 مجلسین میری فکر کی آتی ہی ادھی وہ  
 اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی پوک  
 وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا  
 پسینی کی جگہ آنے لگا خون  
 سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتیں  
 ہمارا غش تو کیا مرجا کین تو ہے  
 دوزات فکر جو زمین یوں بنج اوٹھنا تلک  
 مومن تم اور عشق تان ای پیر و مرشد

ایا خلل گرا اوس ستم آرا کی خوابین  
 مرقی دم پاتا ہوں ذوق خون دشمن آہین  
 کب آزماتی ہیں جب وقت امتحان ہیں  
 گو یا کہ میں انکا مدعا ہوں  
 مرجاؤں گرا ایک دم جدا ہوں  
 ہر چند عدو کا نقش پاہوں  
 مومن رہوں اور بتوں کو چاہوں  
 جتنی وہ عجب اب ہیں ہم شرمسار ہیں  
 لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہیں  
 ادھی ہمارے خاک سی ہی کچھ بخار سی  
 تو اور بھی ستم زوہ روزگار ہیں  
 تیرا ہی جی پچا سی تو باتیں ہزار ہیں  
 خیر کو تم مری اشعار سناتی کیوں ہو  
 دیکھو ہی پھر وہی صدمہ جو تپرات کو  
 مر گئی ہم دیکھ کر چہین ہی لب تپرات کو  
 بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو  
 شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکھو  
 تمہاری خاطر نامہ زبان کو  
 چہپاؤں کس طرح زخم نہان کو  
 نہ پایا محسوس اپنی راز دان کو  
 نگاہوں کی طرہ غب فشان کو  
 میں ہی ذرا آرام لوں تم بھی ذرا آرام لو  
 یہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو



گو آپ فی جواب بُرا ہی دیا دے  
 یہاں وصل ہی تلافی پھر ان میں ای فلک  
 جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھ ساتھ  
 سنگ اسود نہیں ہے چشم بتمان  
 شکست رنگ چہستی پرستی میں سچ  
 جی تو کہتی ہو مست دیکھ میرے جانب تو  
 کچھ شور محبت کی تولد نہ ہو  
 ادنیٰ وہ شکوہ کرتی ہیں اور کس ادنیٰ  
 بی پروہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ کہتی  
 اوسکی گلی کہاں یہہ تو کچھ باغ خلدی  
 مٹی و حدیسی پیرائیکے خوش یہہ خبر  
 میں اپنی گریبانگی نگہوں کا ہوں پیر  
 ہی دست مری نبض کی تھپ سی یہیضا  
 ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تھے  
 جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہوں  
 ہم اور یہہ بدعت پیش دل کی سبب  
 ای جامہ زیب میں ہوں تھ جنوں کہ قیصر  
 میرا قلق بھی قلبہ غامی نہیں ہی کم  
 جلنا ترا بتوں میں ہے تاثیر کر گیا  
 منظور نظر غیر بھی اب ہمیں کیا ہی  
 پس میں نہ وہ بات کہ یاد آئی ہی مجھ کو  
 تو یہ کہ عشق بھی فرمائی ہی واعظ  
 آزر دہ حرمان ملاقات نہی کیسا

جسے بیان کیجئے حد و کی پیام کو  
 کیوں سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو  
 پھر کون وارثوں کی سنی اؤن عام کو  
 بوسہ مومن طلب کر ہی کیسا مند  
 و کہا نیکی او نہیں وقت خسار آئینہ  
 اور آپ دیکھتے ہو یا بار آئینہ  
 ہی اگی ہی حسن سی کھنکھن کیلین یہہ  
 بیٹاقتی کی طعنی میں عذر جھاکے ساتھ  
 اوٹھ جاتی کاش میری جہانسی چاکے ساتھ  
 کس جانی مجھ کو چور گئی موت لاکے ساتھ  
 ہی اپنی زندگانی اوسے پوفا کی ساتھ  
 چلتی ہیں جنوں میں مری پانوں سی ہوا  
 یہہ معجزہ تازہ سیحالی لگا ساتھ  
 کیا کہینچتی دامن کو تری کام میں تھا  
 جب چاک ہوا جامہ تو اس ٹوٹ گیا ساتھ  
 مومن مری سینے پر ہی بعد فنا ساتھ  
 پٹ جانی سینہ میری گریبانگی جوڑ دیکھ  
 باور نہیں تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ  
 مومن یقین نہیں ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ  
 بید تری آنکھ سی دل پہلی پہر آتے  
 ناصح سی جو کچھ خود یونین ہی سنا ہے  
 یہہ ہی کہیں دل دیکھی کہ گار ہوا  
 یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے



ہر چیز سی اور سکی گئی بیماری دل آہ  
 میں ترک و فاسی ہی وفا دار ہوں مشہور  
 سو من نہ سہی بوسہ یا سجدہ کہ پیشے  
 خوشی نہو جی کیونکہ قضا کی آنکے  
 ہی ایک خلق کا خون سر پر شک خون کی مر  
 سمجھ سکی اور ہی کچھ مر جلا میں ای قح  
 میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے  
 لرزرا اور بھی ای جوش جنون خواہ دلیل  
 ہند بواب چارہ گر دھچکی کہ وہ بھی شاید  
 ہر جا جوش پیش ہی تو ٹوٹ پنا لیکن  
 صدمہ کی حاجت جی کیا چارہ گر  
 ست کر و گنگی نہ یہہ درد صفا  
 نصیحت کر میں بیچ ہوں سادہ لوح  
 عہہ کر کے وہ نہ آنے نامہ بر  
 مابجا نہرین میں جاری مینی اشک  
 غریبی زندگی مشکل ہوئے  
 علاج جوش وحشت چارہ گر  
 بڑی ہی کان ملاححت لون کیا  
 سن روز افزون یہہ غرا کسلے ای ہر  
 نہیں آئند وار توئی کیا کروں اب ہا ہا  
 زور جانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو  
 مگر یہہ تو ہی فرما کسو سودا ہی یہہ کون  
 مکوہ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیوں میں بھی شب ربط رہا ہے  
 کین تجھی جو ای دشمن ارباب وفا ہی  
 وہ بت ہی جو اردوں کا تو اپنا ہی خدا  
 خیر ہی نصیب پر اوس بی وفا کی آنکے  
 سکھائی طرہ اوسی دین اور ٹھاکر آنکے  
 کہا جو قہ فی نہیں جان جاکی آنکے  
 پر یہہ دوتا ہوں کہ ایسا نہو یاد آجای  
 مجھے ایسا ہو کہ نا صحر کو ہی عار آجای  
 وصل دشمن کی لہی سو ہی ہزار آجای  
 چارہ ساز و نہیں فر ادم دل زار آجای  
 بہ گیا خون دیدہ خون ہزار سے  
 دل چرالی طسہ طرار سے  
 تو بیگی خوب اوس عیار سے  
 قونی پوچھا ہو یس گل نگار سے  
 پوچھے ہونگے دامن کسار سے  
 ہی گراں تر جان جسم زار سے  
 لاوی ایک چنگل جھے بازار سے  
 خود اپٹ جا سینہ افکار سے  
 یونہی گستا جائیگا جیسا کہ بڑبڑا جائی  
 داغ میری خون کا دامن سی چھوٹا جائی  
 ضعف کی باعث کمان دینا سی اوٹھا جائی  
 اور کی سنا نہیں اپنی ہی بکتا جائی ہے  
 دمان شکایت ہی دوستدار سے

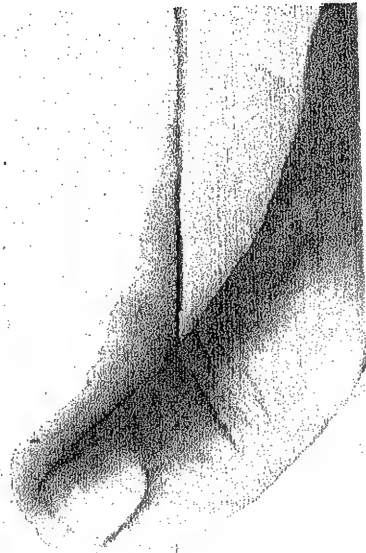
تاب لظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون  
 غور سی دیکھتی ہیں طون کو آہوی حرم  
 ایک ہم ہیں کہ ہوئی ایسی پیشیمان کبیر  
 تم اوٹھ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا  
 بی پردہ پس چلوں یکبار تم آ بیٹھے  
 کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی  
 کہتا ہی مری اگی وہ مجھ پہ عطفش ہے  
 پامال ایک نظرمین قرار وثبات ہے  
 پیغامبر قیب سی ہوتی ہیں مشورے  
 چھٹ کر کمان اسیر محبت کی زندگے  
 کیونکر خدا کو دون کہ بتوں کو ہی احتیاج  
 جگو مارا مری حال متغیر فی کہ ہے  
 لذت مرگ سی ہجران میں دعا ہی کہ خدا  
 جو مچاتا تو یہ وہ کہہ کا ہیکو سستا اگر میں  
 گر قصور سی ہویم نرم تو بیتاب رہے  
 عیش میں ہی تو بخالی کہی تم کیا جانو  
 بہت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھا ہو  
 ذکر کہ بیٹھی بڑائی ہی سے شاید میرا  
 سنا او سنی مرانالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید  
 مکہ تی تھی نصیحت او سکے بیٹھی قیامت کے  
 خیال خواب راحت ہی حلاج اس بدگمانی کا  
 کیون ہی رنگ روبرو گلونہ شکسرخ کا  
 میری تفسیر رنگ کو مت دیکھ

اور بنجائنگے قصور جو حیران ہو گئے  
 کیا کہیں او سکے سگ کو چہ کی قربان ہو گئے  
 ایک وہ ہیں کہ جنہیں چاہ کی ارمان ہو گئے  
 سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آئے  
 ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری آئے  
 یا خوش نگہی وہ کچھ یاد فطری آئے  
 ہی ہی مری الفت سی ہی بختی آئے  
 او سکا ندیکھنا کہہ التفات ہے  
 سستا نہیں کیسکے یہہ کہنی کی بات ہے  
 نا صبح یہہ بند غم نہیں قید حیات ہے  
 مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے  
 کچھ گمان اور ہی وپر کی سی دل مولنس  
 یہہ فراہونہ نصیبو نہیں کسی جیس کے  
 نہ کہتا میں تو شاید دشمنوں کی بد حال گئی  
 کہ سقدروہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے  
 کہ شب غم کوئی کس طور پر سحر کرتا ہے  
 تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرتا ہے  
 اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی  
 کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی  
 عجیب فتنہ ہی نا صبح ہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی  
 وہ کافر گور میں مومن مرانا ہلاتا ہے  
 کسلے ملنی لگی رنگت ہماری آکے  
 تجکو اپنے نظر نہو جائے

بات نا صحیح سی کرتے ڈرتا ہوں \*  
 اسی قیامت نہ آئیو جب تک کہ  
 رشک دشمن کا فائدہ معلوم  
 وفائی غیرت شکر جفا فی کام کیا  
 ہنسوتہ تم تو مری حال پرین ہوں وہ لیل  
 میں اور اسکو بلاؤں گا روزِ حشر میں لو  
 ویدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے  
 دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے  
 لی تو ہی بیجیدی کوئی پیغام تلخ اب  
 جہد اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ اجاڑ  
 عذاب ایزدی جا نگاہ ہی مانا بس اب میں  
 اجل سی خوش ہوں کیسے طرح ہوصال کو  
 کہاں تلک گلہ نامی تغافل و شاتل  
 جفا یار کو سوچنا معاملہ اپنا  
 تسلی دم واپسین ہو چکے  
 وہ ہمد و شش ہوگا بھی تو غیر سے  
 خیال اجل سی تسلی کروں \*  
 چشمِ خونبار مری آپ فی تلو و نسی طے  
 ہو کی آرزوہ پیشیمان ہوں کہ میں جس سے کہوں  
 مان بلب ہوں خبر وصل سنا دی قاصد  
 وہ بدخواہ مجسا تو میرا نہیں  
 ہلا فی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو  
 لڑو کر میہ کہیں منت اعدا کرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جائے \*  
 وہ مرے گور پر نہو جائے \*  
 مفت جی کا ضرر نہو جائے  
 کہ اب ہوس سی ہی اعدای بلوس گزری  
 کہ جسکے ذلت و خواری سی شکو شان لگی  
 اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگے  
 رنگ کیسا مری تصویر میں بہرا دہرے  
 عاشق ہوئی میں وہ مری آزار کی لئے  
 تجھ پر نہو ہی تری بیمار کی لئے  
 ملا دی خاک میں یہ تو بھی شکر آسمان کیجے  
 خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی تیاں کیجے  
 نہ آئی نعلش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی  
 ہم آپ کاٹ لین آنر یہ سربال تو ہی  
 اب آگى ہو نہو اسیدا انفصال تو ہے  
 ہمیں ہو چکے جب نہیں ہو چکے  
 مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے  
 وہ طاقت ہی جان حنین ہو چکے  
 ورنہ ایسا بھی کہیں رنگ حنا ہوتا ہے  
 وہی کہوی کوئی البسی سی خطا ہوتا ہے  
 لب ہلا فی میں تری کام مرا ہوتا ہے  
 محبت دوستی شکو دشمن سی ہے  
 جمل سامری چشم پر فن سی ہے  
 کیا کیا نہ کیا عشق میں کیا کیا کرینگے

گلشنِ بخت  
 ہنس نہیں کی وجہ ہی مری قتل کی بائیں  
 کو ذکر و فاسی ہی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہ ہی کہ ہم عشق تہوں کا نکرہ سینگے  
 اگر حسن گلو سوزنی پہرا گنگ لگا سگے  
 تھی بدگانی اب اونہیں کیا عشق جو کہ  
 نیز از زندگانی کا جینے اعمال تھا  
 و اعظ کی ذکر مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دست غیر بین دلی ماتمہ  
 مر گئی پر ہے چنب صیاد  
 روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ یار کی سنگین ولی کا پاس  
 او نگو گان ہی گلہ چہیں زلف کاہ  
 رشک پری کہی سی حد و کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ او ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور رہی کہ ای پر وہ نشین  
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 او میں دہن کو غچہ دل کیا کہوں  
 ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شب بھر چیر میں کیا مجموع بلا ہے  
 نہیں یا ختم ہوسن اب کفر سے کچھ



<p>کہ ہو خط کا تب تقدیر سے بات بگڑی میری ہے تقدیر سے سر کٹا یکنگلی کہ اتو جنگ ہی تقدیر سے فائدہ حرف کمر کی بہلا تحریک سے ویکنا بھی چٹ بختی سر نہ تسخیر سے نوبو جلوی ملا لورنگ کی تغیر سے ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے اتو باند ہو نگاہیں نا صحر اسکو بھی زنجیر سے ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے دو نو کا دم نا کین ہی موت کی تانیر سے تہا شگون ہی و عایہان نامہ کی تحریر سے کچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے حلقہ ماتم بین آئی حلقہ زنجیر سے لوہم اجوی ہو گئی دریاں بی تاثیر سے ملگنی ہم خاکین جھنڈی تانیر سے</p>	<p>وہ مٹا دی نامہ مضمون وصل یون بنا کر حال دل کہ نہ تھا دوستوں آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے کام جزا الفت نہیں اسی کا تب اعمال یہاں ای فتنو نگہ چشم ہمارے پر نہیں چلتا عمل حسن کی نیرنگیوں کی نہیں از رنگ عشق ہو گئی ساری زمین حرف حروف نورم کیون کہا تھا یہ کہ بکٹی بکٹی سر پہ فی لگا کتنی میں سب پھر آوارہ بعد قتل بھی اونکو جلدی جانیکی جگہ عذاب جانکی میری لگی کو مٹایا آپ فی اچھا ہوا ایسی نازک کی شمایل کیون نہ لیں نقش ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی ہے نالہ ثانی بلہوس فی کہو دیا آزار شوق بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے</p>
محضر خاص رجب بیگ از فکر ت دوست	
<p>آریا ہی یاد خال لب نازنین سے</p>	<p>پس جان بلب ہون رو فوی ای نکتہ چشم</p>
<p>محضر خاص منشی مہر چند وطن اقامت وی فوج آباد است پیشتر در کافو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ نمودہ اور است</p>	
<p>پہنچا ہی ایک دم میں پاس میری پر لگا تہا خواہم کہ پہنچی ہوئی تلو ار کوئی شخص ہم خیال وصل جاتان پیشتر باند لکے بولتا ہی نہیں کتنی تان بڑی دیر ہوئے</p>	<p>ای کان ابرو جہان جاتا ہوں مان تیرا لگا نہند آگنی ابرو کی تصور میں جو مجھ کو پہنہ تو اپنی خواہم ہی بربہ آئی آرزو سرکین چشم کی بیمار کی جلد جسم</p>

مهرمانت تخلص مرزا علی از لکنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیر  
 با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بکشتن هم را ضعیف شدند از دست محشر  
 زخم کاری باد رسید با اصرار پیوسته گان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر  
 داشت و بجهان صد میزد و محشر کالبد خاکی را گدازشت او را است

در یکی بعد بی نه گوی و لکی میوه پیشش | اگر ام زبیر خاک بهی اب خاک کیست  
 میر تخلص فصیح اشعر شعرا معتقد به تالیف مقام محمد نقی نام از اهل اکبر آباد و خواهر زاده  
 سراج الدین علیخان آرزوست لطافت باطنش بهر ادبست و با کلامش حرف خیر تر  
 بلبل و فغان خاد طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار غنادل شکسته و صفر خامه گلستان  
 نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله غداران افکار  
 دلا وین چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شمع قلش در شکافیدن گلهای  
 مضامین تازه هرگز ابر نو بهار صد آه در دناک بتاثر یک مصرع او نیست و هزار  
 عزایم تسخیریم منون نیم به پیش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد  
 لعل شکربار است و شک گفتارش بذاق شوریده طبعان با فزه تراز پسته تبسم  
 دلدار نظمیش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است  
 از چه اعجاز شال با فنون تطبیع ربط تمام دارد و لایحه در غزل سرایی و فنوی گوئی  
 گوئی سبقت میر باید است و بلند که در کلامش یعنی در طبع و بایس که در ابیاتش  
 بنگری نظر کنی و از نظرش بیگونی که گفته اند فری و شعر که اعجاز باشد بی بلند است  
 نیست و در بدیضا همه انگشتها یک دست نیست و در سخن درین باب تحت نظر  
 مرزا رفیع سودا گزشت و بخت چیده و سره است فکرتش و ایوان نیخته با اصناف  
 سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت بهر رود دارد از قضا  
 شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چند آنکه غرضش بلند مرتبه تر است همچنان  
 قصیده اش نیست پایه تر و در حال بشا همچنان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام  
 برگشته در لکنو میگزرا نید و استیج از سر کار نواب وزیر المملکت بهادر می یافت

ہمدردان جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہا پیش ملاحظہ شد و از ان انتخاب قناد و درختا قناد  
 ہماری آگے تر اجب کسی فی نام لیس  
 غم راجب تک کہ دم میں دم رہا  
 حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب  
 یاد اوسکی اتنی خوب نہیں میر باز آ  
 اتنی گزری جو تری ہجر میں سوا سلی  
 چشم خون بستہ سی کل رات ہو پھر ٹپکا  
 آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لہی لیکن  
 مسجد میں امام آگے ہوا آج دامنے  
 اولہا و پڑ گیا جو میں اوسکے عشق میں  
 تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجھ آنکھ  
 آنکھوں میں ہی مرا ہی ادھر دیکھتا نہیں  
 جہنی جانا تھا لکھ گیا تو کوئی حرف اسی پر  
 خدا کو کام تو سو پنی میں مینی سب لیکن  
 دل کی کچھ قدر کرتے رہتو تم  
 فلک کا منہ نہیں اس فتنی کی اوٹھانیکا  
 دل عشق کا ہمیشہ حرف نبرد تھا  
 عاشق میں ہم تو میر کی بھی ضبط عشق  
 قاصد جو دانشی آیا تو شرمندہ میں ہوا  
 کسی عاشق کی تری جہی ناخن کا خراش  
 کیا ہی گلشن میں جو قفس میں نہیں  
 دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہیں  
 ہم خستہ دل میں تجھی ہی نازک فراج تر

دل ستم زدہ کو مینی تمام تمام لیس  
 دل کی جائیکا نہایت عشم رہا  
 خط کی آنی پیر ہی ایک عالم رہا  
 نادان پر وہ جیسی بھلا یا بنجائیکا  
 صبر موعوم عجب مونس تنہائی تھا  
 ہمینی جانا تھا کہ بس اب تو بیہ ناسور گیا  
 ہونٹوں پر مری جب نفس باز پسین تھا  
 کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا  
 دل ساعزیز جان کا جھجھال ہو گیا  
 وہ جی کو سچ کہہ بھی خریدار ہو گیا  
 مرنے ہونین تو مای ری صرفہ نگاہ کا  
 پرترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا  
 رہی ہی خوف مجھی دہانکی بی نیازی کا  
 ہمہ ہمارا بسے ناز پرور تھا  
 ستم شریک تراناز ہے زمانی کا  
 اب جس جگہ کہ داغ ہی یہاں پر تھا  
 دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سر تھا  
 بیچارہ گریہ تاک گریبان دریدہ تھا  
 خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا  
 داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا  
 جب تک جہی گا میر پشیمان رہیگا  
 تیوری چڑی تو فی کہ یہاں جی نکل گیا

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمسی اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑا یوں نہ ٹک ابر بہار سے  
کہتے جانا نسبی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنمی والوں نے  
حاصل بد میں مرے ذرا آکر یہ  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی فلک  
راغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیما ہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا ریتغ بکف غیر کی طرف  
تھی صعب عاشقہ کی ہدایت ہی میری  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور شہوا داغ  
سخت کا فرقہ جسنی پہلے میر  
جہان نسبی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کتنے مسودے تھے دے  
سبھ گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں میکہ کیسی میر  
سجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر مسجھ جاسع کی تھی امام



کا ہیکو مینی میر کو چیل کہ اوسنی آج  
 شب میسکد لسی وارد مسجد ہوا تھا  
 اپنا ہی قصد تھا سر دیوار باغ کا  
 مستقیم لغزش ہو گئی معذور کتا چاک  
 خانہ خراب میر سے کتنا غیور تھا  
 کم کم اوڑھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی  
 کتنی تو ہو یوں کتنی یوں کتنی جو وہ آتا  
 ہزار دل نہیں ہی کسی دین میں دست  
 اوس سری دلی غباری ہوئی اسی عشق دیہ  
 میرا ہے مقلد عمل تھا  
 پیشیان ہوا دوستی کے مین  
 اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا  
 رقعہ ہمیں جو آئی ہی سوتیر میں بندیا  
 کیونکر گئی سی اوسکی مین اوڑھنے کی چلا جا  
 کرتا تھا کسوٹی کچھ تکتا تھا کسو کا منہ  
 ہم کوئی مغائین تھی ماہ رمضان آیا  
 کہلا نشی مین جو پگڑی کلچر اوسکی میر  
 ڈرتا ہی مین را کہ پلاک کوئی گر بخا  
 دو بہت بہا گو ہو سیکھی طریق غرا کو  
 عشق ہماری خیال پڑا ہی خواہ کیا آرام  
 ماہ اوسکو کیلے ساری شہر مین  
 نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا  
 دروازی پر کھڑا ہوں کہی دہنی پاک

گلشنِ بخار  
 پرہ در دل کہا کہ مجھے در و سر رہا  
 پر شکر ہی کہ جمع ملک بیخبر رہا  
 توڑا ہی تھا قفس کو یہ ضیاء آگیا  
 اسی اہل مسجد اسطون آیا ہونچین بہا ہوا  
 مرقی ہوا پراد سکے کہی گھر نہ جا پھرا  
 کاش یکبار ہمیں منہ نہ کیسا یا ہوتا  
 یہ کہ کتنی کی باتیں مین کچھ ہی کہا جاتا  
 کیا جانی ان تہوں فی ستم کیوں روا کہا  
 توئی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا  
 جھون کی دماغ مین خسل تھا  
 بہت جھکو ارمان تھا چاہ کا  
 کیا ذکر یہاں مسیح علیہ السلام کا  
 کیا دیکھی جواب اجل کی پیام کا  
 یہاں خاکیں لٹا تھا لو ہو مین نہا تھا  
 کل میر کھڑا تھا یہاں سچ ہی کہ وہ انا  
 صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہاں آیا  
 سمندر ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا  
 آنکھوں نشی رات اوسکی جوتلوی ہلا کیا  
 وحشت کرنا شیوہ ہی کچھ اچھی انگھون دا  
 جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا  
 جھکو مشکل منہ دکھانا ہو گیا  
 ہاتھ جب تک فراقت نہ ہوا  
 حیرت فی حسن کی مجھے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نہکرمین مجاہد حشر میں  
 پہر نہ آئی جو ہو فی خاک میں جا آسودہ  
 ہمتو آگئی ہی مر رہے ہیں میرے  
 خوگر ہوئی ہیں عشق کی گرمی ہی خاروں  
 میری سنگ مزاج پر مشرما وہ  
 دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر  
 جاتا ہی آسمان لپی کوچی سے یار کی  
 چیمین تھا اوتسی ملی تو کیا کیا نکلی میر  
 مڑا ہونین تو آدم خاکی کی شان پر  
 قیامت تھا سمان اوس خشمگین پر  
 ہر گام سندرہ تہی تجنا نہ کی محبت  
 مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے  
 ضعف یہاں تک کچا کہ صورت گر  
 میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد  
 تناسب پر اعضا کے اتنا تخت  
 کچھ ہو رہیگا عشق وہوس میں بھی اٹیا  
 آتا ہی ابر قبہ چلا خانقاہ پر  
 منتظر قتل کی وعدہ کا ہون اپنی یعنی  
 حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تپیم  
 اب اوسکے غم نہی جو کوئی چاہی سو کما ہی  
 دل لگا ہو تو جی جہاں لے اوتھا  
 شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں بقیر آ  
 ہم گرمی اوسکی در سے پر مر کر

کتنی مری سوال میں چکا نہیں جواب  
 غالباً زیر زمین میرے آرام بہت  
 تیغ کیونچے پہری ہے یار حبش  
 بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانگی بیچ  
 رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد  
 جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند  
 آتا ہی جی ہر اور دو دیوار دیکھ کر  
 پر جب ملی تو رہ گئے ناچار دیکھ کر  
 اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر  
 کہ تلواریں چلین ابرو کی چیمین پر  
 کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر  
 یعنی آگئی چلین گے دم لیکر  
 رہ گئے ماتہ میں قلم لیکر  
 ورنہ دنیا تھا دل قلم لیکر  
 بگاڑا تھے خوبصورت بنا کر  
 آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر  
 صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر  
 جیتا مرنیکو را ہی یہہ گنہ گار ہنوز  
 کیا کیا کرکین اوسکی امیدوار خواہش  
 باقی نہیں ہی چھاتی میں اپنی تو جانی داغ  
 موت کا نام پہر کا ہے عشق  
 میری قفس کوئی تو چلو باغبان ملک  
 اور کوئی دغا کر سے کیا خاک

سبب مونی ابتدا می عشق ہی بین  
 سببی سہی غنڈ لیب خریدار اوسکی ہے  
 اگر راہ میں اوسکے رکھا ہے گام  
 ہوتا نہ دل کا یہ سہرا بنام عشق بین  
 جی جای کسی کا کہ رہی تمکو قسم ہی  
 اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم  
 ای ہوا سید قدر جفا ہم پر  
 اوسکی کوچی میں نکر شور قیامت کا ذکر  
 نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ میں  
 چلا نہ اوٹھ کی وہیں چکی چکی پر تو میر  
 اوسکے نزدیک کچھ نہیں غرت  
 کہوں کب تک دم آنکھوں میں ہی میرا  
 شیخ غزلت تو تہ خاک بھی پہونچینگے ہم  
 ہمیں تو ترس میں شرمندہ آگی اوسنی کیا  
 نہ نگہ نہ پیام نہ وعدہ  
 ایک بیمار جدا ہی ہوں میں آپسی تیر  
 کیا تیر ستم اوسکی سینے میں ہی ٹوٹی ہے  
 ماننا شمع کہنی حضور اپنے یار کی  
 جونی اختیاری میرے ہی تو قاصد  
 خوش نہ آئی تمہاری چال ہمیں  
 دن نہیں رات نہیں صبح نہیں شام نہیں  
 ایک وہم نہیں پیش مرے ہستے سوہوم  
 جھٹائیں دیکھ لیان پیو فانیان دیکھیں

ہووی معلوم انتہا کیا خاک  
 ای گل فروش کیچھ سبجہ کر بہای گل  
 گئی گزرے خضر حلیہ السلام  
 لکھتی ہی چکی مر گئی ہوتی بلا سی ہم  
 مقدور تنگ و پر پی آزار ہو تم  
 اپنا کعبہ جدا بناینگے ہم  
 عاقبت بندہ خدا ہیں ہم  
 شیخ یہاں ایسی توہنگامی ہو اگر تہیں  
 دل اوس ہی دم کی لپی مستعار لایا ہوتا  
 ابھی تو اوسکی گلی سہی پکار لایا ہوں  
 میر جی یو نہیں خواہ ہوتے ہیں  
 نظر آئی بھی گا اب کوئے دم میں  
 مفت ہی سیر کہ پھر عالم ایجا نہیں  
 رہا ہی ایک رفق جی سو کیا شکرین  
 نام کو ہم ہے یار رکھتے ہیں  
 پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہیں  
 جس زخم کو چھوون ہوں پیکان کئی ہیں  
 کار و فستام کیا ایک آہ میں  
 ہمیں آگی اوسکی قدم دیکھتی ہیں  
 یوں نکرنا تنہا پایمال ہمیں  
 وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہیں  
 اسپر بھی تری خاطر تازہ کہہ کران ہوں  
 بہلا ہوا کہ تری سبب برائیاں دیکھیں

دیدہ دل عذابِ بین و دون  
 چچکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہیں  
 پہر دعا ای میرت کیجو اگر ایسا کروں  
 ایسی پہر خانمان خراب کہاں  
 چون شیشہ میری منہ لگوین نشین ہوں  
 ایک رہتا ایک کہوتی عشق میں  
 میں رہا ہوں سو کیا رہا ہوں میں  
 ایسی جنت گئے جہنم میں  
 یارب یہہ آسمان بھی بلجای خاکین  
 کچھ یہی وہ مغرور بنی تو منت ہم سو بار کین  
 جانسی بھی ہم جاتی ہی ہیں آتم بھی جانو  
 پا مال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو  
 پھول گل سی اپنی دلوں تم بھی بہلایا کرو  
 اب تک بھی نیم جان ہی گر قصد آسمان ہو  
 اس تیرہ روز گار میں تو میرا گر نہو  
 اب کار شوق اپنا پہونچا یہاں تلک تو  
 آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو  
 ہم تو ہوں بد گمان جو قاصد رسول ہو  
 مان کہو اعتقاد ہے ہم کو  
 اور سب سے عناد ہے ہم کو  
 میرے وضع یاد ہے ہم کو  
 میری کوئی گہری تم یہاں آرام کرو  
 پر میرا میں مردن دشوار کیوں نہو

ایک سب آگ ایک سب پائے  
 مدعی جھکو کھڑی صاف برا کہتی ہیں  
 ابکی بہت صرف کروا دس سی ہی اوچتی  
 عشق کا گھر ہے میرے سے آباد  
 نازک مزاج آپ قیامت ہیں میرے  
 کا شکے دل دو تو ہوتے عشق تین  
 سب گئی دل دماغ و تاب و توان  
 جامی ہی جامی غبت کی عنہم میں  
 کرنا نہیں تصور ہماری ہلاک میں  
 شیدہ اپنا بی پروائی نو میدی سی مہر آ  
 قتل کی غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوئی  
 سرکات کی ڈلوادے انداز تو دیکھو  
 کب بیکر او سکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر  
 اوس تیغ زن ہی قاصد کیو مری حرکت  
 اوٹھ جائی رنم نالہ دآہ و فغان سب  
 اجرت میں نہ برکی ویتی ہیں جان تلک تو  
 عشق کیا کیا ہمیں دکھاتا ہے  
 خط لکھ کی کوئی سادہ نہ او سکولول ہو  
 کہتی ہوا تھا وہ ہے ہم کو  
 دوستی ایک سی ہی تجھ کو نہیں  
 تا مراد نہ زیست کرتا تھا  
 رات ساری تو گئی سنتی پریشان گو  
 تیر دیک اپنی بہنی تو سب کر کہا ہی سہل

تلوار کی تلی بھی بین آنکھیں تیری اودھر  
 خطا گیا پرا دسکا تھا فل نہ کم ہوا  
 کہنی سی میرا دیر بھی ہوتا ہی مضطرب  
 ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر  
 ہوتی ہو بید باغ تو دیکھو ہونک اودھر  
 یہہ اضطراب دیکھ کہ اب دشمنوں سی بھی  
 قلعہ و کعبہ خداوند ملاؤ و مشفق  
 پر کمون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر  
 آگ تھی ابتدا ہی عشق میں ہم  
 وصل اوسکا خدا نصیب کری  
 اوسکے ایفامی وعدہ تک نہ جیے  
 زور و زکچہ نہ تھا تو باری میر  
 دا اوس سی سر حرف تو ہوگو کہ یہہ سر جا  
 بجگو مسجد ہے جسکو معین نہ  
 کہیں جو کچھ ملامت گریجا ہی میر کیا جانیں  
 دلو تسکین نہیں اشک دما دم سی ہے  
 آج پیر تہابے حیات میں سردمان  
 میں جو بولا کھس کہ یہہ آواز  
 آہ میرے زبان پر آئے  
 جب نام ترا بیچے تب چشم ہر آئے  
 اوس تنہا کی کوچی کی ہوا دار و انہیں  
 باہم سلوک تھا تو اوٹھاتی تے نرم گرم  
 آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی کوہ

تو اس ستم کا میر سزاوار کیوں نہو  
 فاصدہم اخرا بپہری ہی جواب کو  
 سمجھاؤں کبت تک اس دل خانہ خراب  
 کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو  
 خصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر بنا کر د  
 کہتا ہوں اوسکی لہنی کی کچھ تم دعا کرو  
 مضطرب ہو کی اوس سی لکھا کیا کیا کچھ  
 ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھ  
 اب ہوئے خاک انتہا سی یہہ  
 میر دل چاہت ہے کیا کیا کچھ  
 عمر نے ہم سے یو فائے کے  
 کس بہرہ سے پہ آشنائے کی  
 ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرنگی  
 واعظا اپنے اپنے قسمت ہے  
 انہیں معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو  
 اس زمانہ میں گئی ہی برکت غم سی ہے  
 کل لڑائے سی لڑائے ہو چلے  
 اوسی خانہ حشر اب کیسے ہے  
 پیر بلا آسمان پر آئے  
 اس زندگی کر نیکو کہاں سی بکرائی  
 نام فردوس کا ہم کیسے گنہگار ہوئے  
 کا ہیکو میر کوئے دلی جب بگر گئے  
 آب حیات سی بھی نہ وہ پانود ہوئے

میکد لیبی تو ابھی آیا ہی مسجد میں میر  
 جن جن کو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے  
 گہرا نہ میر عشق میں اس سہل رست  
 و وحیف او سکی منہ کی تو لکھ پیو شتاب  
 اپنی تو ہونٹ نہ ہی ادسکے روبرو  
 اب رجم پر ادیسکے موقوف ہی کہ بیان تو  
 گزرد و دجسکے سے بہر گیا آہ  
 سرگشتین نہ مری سن کہ او چلتی ہی نیند  
 پیو چا تو ہوگا سہج مبارک میں حال میر  
 کیا کروں شمع خستہ جانی کے  
 میری تغیر حال پر بہت جا  
 دم آخر سے کیا نہ آتا تھا  
 اس کدورت کو ہم سمجھتے ہیں  
 دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی  
 ایک شخص مجھ ہی ساتھ کہتا تجھی پہ عاشق  
 یہہ کہلی میں رویا تو لگا کہنی نہ کہ میسر  
 پاس تا موسس عشق تھا ورنہ  
 چاک پر چاک ہوا جون جون سلا یا اپنی  
 سرانی میسر کی کوئے نہ ہو لو  
 بہت سعی کیجے تو مرسیہ میر  
 اب چھیر میر رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہیں  
 جس جگہ ددر جسم ہوتا ہے  
 میر صاحب ہی ادسکے بان تھی پر

ہونہ نعرش کہیں صحبت ہی یہہ پیگ تو گئی  
 کتنی ہماری ساتھ کی بیمار مر گئے  
 جب بس چلا نہ کہہ تو مری یار مر گئے  
 خاصہ چلا ہی چھوڑ کی تو جان بلب بلب  
 رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے  
 فی اشک میں سرایت نہ آہ میں اثر ہے  
 کب تک مری چشم تر نہ ہو دے  
 خاصیت یہہ ہی مر جان ان افسانوں  
 اس پر ہی جی میں آئی تو دلو لگا گئے  
 یعنی مر مر کے نہ ہو گا سننے کے  
 اتفاقات میں زمانے کے  
 اور ہی وقت تھے بہا نیسکے  
 ڈھب میں یہہ خاک میں ملا نیسکے  
 آگی آگے تمہارے آئی کے  
 وہ ادسکے وفا پیشک وہ ادسکی جوانی  
 سنتا نہیں میں ظلم رسید و نکی کہانی  
 کتنی آنسو پلک تک آئی تھے  
 اس گریان ہی سی اب ہاتھ اوٹھایا  
 ابھی تک روتے روتے سو گیا ہے  
 بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے  
 القصد خوش گذرتی ہی ادس بدگامی  
 وہاں یہہ عاجز دام ہوتا ہے  
 جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کہو وادے عشق و کسلائی  
 آتی کہی ہو وادسی تویمان پتو تھی او وادسی  
 کہل گئی بات سے سوہرا یک پر  
 وہ تو بکڑی سے میرے ہر دم  
 کہیہ بین جان بلب تھی ہم دوری تباہی  
 نکتہ دان سپہ خدا سے تم کو کیسا  
 آسمان شاید دوری کچھ آگیا  
 میر ویا ہی سنی شعر زبانی او سے  
 تیز یونہیں نہ تھی شب آتش شوق  
 رحم ہی دینا تھا تو راہی اس غوی کی تھی  
 وہ کہان و ہوم جو دیکھی گئی چشم تر سے  
 یہ رات بھر کی یہاں تک تو کہہ دیا تھی  
 دیکھوں نہ محلی میں ہی بروئی سی بھر  
 پیدا کہان میں ایسی پراگندہ طبع لوگ  
 مقدر ترک تو ضبط کردن پرین کیا کردن  
 قاصد کی تصنع فی کیا دل کی تین داغ  
 واعظان کس کی باتو نہ کوئی جاتا ہی ہر  
 حیرت سی دیکھ رہیو امی نامہ ہر نہ اور  
 حسرتیں او سے سر پہ لگتے ہیں  
 پتھر کی چھاتی چاہی ہی میر عشق میں  
 فریاد شب کی سنے کہا بید مانع ہو  
 تری بندی ہم بین خدا جانتا ہے  
 پھرتی ہیں میر غار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خضر ہے ولین گمراہ ہے  
 آخر کو میر او سکی گئی ہی بین چار ہے  
 تو وہی منہ چپائی جاتا ہے  
 اپنی سے یہ نہ بنائے جاتا ہے  
 آتی ہیں پھر کی بار و ابی خدا کی مان سے  
 یہ ہمارا نہ مدعا ہے  
 رات سے کیا کیا رک جاتا ہی ہے  
 اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی او سکی  
 تھی خیر گرم او سے آئینے  
 تجسی کیا کل گفتگو یہہ داد و بخشش ہی  
 اب کیا کیا او تھی ہنگامی سی کیا کیا بڑی  
 کہ شکل صبح مری سبکو بول جاتی ہی  
 سیلاب فی اس کوچی میں گہر نول کیا  
 افسوس نکو میر سی صحت نہیں ہے  
 مری کل ہی جاتی ہی ایک بات پیا ہے  
 بیتاب بھی دیکھی کچھ بات بنائے  
 آؤ میں فی چلو تم کے کہنی پر گئے  
 بس اور کچھ دیکھو ہر گز مری نہ بائے  
 مرگ فتنہ ماو کیا کیا تو نے  
 جی جانتا ہی او س کا ہو کوئی وفا کر ہی  
 دیکھو تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے  
 خدا جانی تو ہم کو کیا جانتا ہے  
 اس عاشقے میں عزت سادات ہی گئے



جی ہی دینے کا نہیں کر رہا فقط اوس کا غضب ہی نامہ نکلونا تو سہل ہے خدا کری مری دل کو ملک ایک قرار آے نہیں ہی چاہ پہلی اتنی بے دعا کر میر	اوسکی درسی جانیکی حسرت ہی ہے لوگوں کی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے کہ زندگی تو کروں جب تلک کہ یار آے کہ اب جو دیکھوں اوسی میں بہت نہ پکار
--	--

## حرف النون

تاجی تخلص محمد شاکر از سفنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اور است	تری نگاہ کی حسرت سنی ای کمان ابرو مجت سنی عملی کی دیکھ تاج گر سلیمان کا تخت دین مت لے دیکھ دلبر تری کر کے طرف غم نہیں گر دلبر ہی سنی دل کو بیجا تا ہی وہ عرض غصہ میں کہی اہل وفا کی نہ سنی تصور سنی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھوں سنی	ہماری سینے میں تو داہوا ہی تیرون کا ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد کہ سب آخر کو جب یگاہر باد پہر گیا پانی اپنے گھر کی طرف پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی ہمیشہ آج ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی مقابل جسکی ہونو رشید کیونکر اوسکو جواب دے
--	--	--

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زندگان دہلی است مصحفی از اول شاکردان  
خودیش اورا گفتم دو سال است کہ نو دسالہ فوت کرد اور است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا وہ دیگان ہوں کہ اوس بت کی سایہ پر بھی رہتا	شب وصال بھی دل کو طلال رہتا ہی رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے
--	---

نالان تخلص علی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

چمکہ اندونہیں تمنی یہ روز خون کا لے	بلنا کسی سنی جا کر بد نام ہم کو کرنا
نادم از اوسا الناس دہلی است شخص بنظر میر حسین تسکین میر ساند اور است	کیا آفتاب داغ دل بیقرار تھا
آتی ہی تری شام ہونی جلد کس طرح	شام ہی سنی جوش پر کچھ نہ شبگیر تھا
آج پہر دیکھیں کہ ہونی ہی سحر کس طور سنی	نا صر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ نکلش است کہ شمع جلالت ایشان



چون چراغ مهر مستغنی از آفر و خلق است در شکار و کسوف و شمس ماه عرش خست شد آرا	اگر تو هستی ای بر سر پیش کن زلفند
پیشی پیشی ای کایمیکو کامل بلا کی طرح	تا در تخلص نگاشته از مردم لکنوشاگرد و میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد
قاصد تو اس بهانه سی او سس یاس جان	تا در تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در ملی میماند اور است
سوط حصی بات اگر کجی تو کلماتی چنین	جمین اورا و حسین بخان و نون پرگنی کی گار
تا ترک تخلص زینت نام از زبان یغمانی است اور است	
یاد آتی بین اون آنکو نین اندوه نشی کی	ساقی می گل رنگ سی جب جام بهری
هی ناله وزاری گامی شور فلک تک	پرو بهت مغرور کوئی کان دهری
ناظم تخلص جز اینکه شخصی است و لکنوشاگرد و دواوش لکنوشاگرد نشد من	
وصل ایسا ہو گیا او سس یاس جان	رات کو مین یاسی کیان و قلاب ہو گیا
نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اغزه لکنوشاگرد است امیر الدوله جیدر کیان عم او است اور	بسکه دست می بی راه انتظار یا بر سر
نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین جیدر خان بهادر سلسله قرابت ایشان	باوالی لکنوشاگرد و ازاد ای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم
رضی الافعال شریف الخصال عدلیش معدوم و نظیرش نایاب از اجامی و الدبیر گو	این بیچ در حساب است استفاده سخن از خدمت میر حسن خلیق کرده اکنون بنظم اشعار
نمی یزداد و اما عبتی بنشیند باقی است از تیاج طبع شریف او است	
دم شایرین مجبی چو در کی جانایا تخلص	جان جانیکو بی عاشق کی نجانا کیا تما
ربط محبت جو با هم تها هم مین اینچون چو گویا	دو نوط عشق بی چو کشیده رشته الفت کو گویا
تا بش غور سی که سطر ج و کلا جا کے	عارض یار بی هر رنگ گل تازه جوج
تک گئی بهتو شب هر مین نالی کرستی	کیون سنا تا نہیں مرغ سحر آواز صبح
قل کی دم بی کچید نامی فی تا تر سی کما	کیا بیان تھی کردن او سس کم سخیلے گریخت

امید و دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا می	اگر آن چاهنی والون کا پتھر کا کلیجہ ہے
مرید پر مغان پر خستہ کئے	یہ بی طریق کئی بہنے رو براہ کئے
نہ اینو نسی اسی الفت نہ بیگا نوسی ملتا	دل وحشی کا اپنی طور دیوانوسی ملتا
نامی تخلص با آنکہ غلامش نامی است نامش معلوم نیست اور است	
آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ نسی کی یہ کہتی ہیں کوئی ادیکے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بند ہی ہی آدم	اگر کسی کا جلی اور کوئی تماشا دیکے
<p>نام شیخ مخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چین طبعہ نکست ریز و نسیم کل بخش ولاویر طایر بلند پر و از خوشش جز بخش سدرہ اشیاں نساز و مرغ تیز بال خیالش چہ بام فلک جلوہ نیندازد و الا مایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بفرسائی مایل و غیر از غزلیات در باغیات صنّفی آنداز و دیدہ نشدہ تمامہ غیر ملکنو گذرانیدہ و فوتی از کارکنان دولت آنجا نا امین بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمود و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ اراکین سابقہ جو جمع ہرگز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنؤ و اجباب لکھنؤ شعار در آئینہ گفتہ و قصہ نقل و حرکت اور از است کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معذرا خلاف عنوان است کہ بقول و بیان حکایات آمدہ قصہ متعلق گشتہ الاما شاہ الدیوانش بنظر رسید بعد مدتی از تربیت و تبلیغ این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قافیش فراہم آمدہ و ہم در شہر سیوہ اما شاہ اسودگی جو از انتخاب آن باہستاد و معذرا کتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ و خل و تصرف ناملاہم اقتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ از غزلہ ای جدید ہم کہ بعض اجبا از لکھنؤ ار مغان کردہ بودند</p>	
نگار بخش یافت	
ہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پر کیا	پاپوش فی سیکہا ہی چلن کبک دری کا
ہمنی ہونہی بنای سی تری مو فاف سے	نافہ مشکین بنای منہ ہر ایک ناسور کا

ایسیان ہی اب گر سکتا نہیں کروٹ گیا  
 نکلس پرتیہا ہی جو تیرا آئینہ میں بیشتر  
 یہ نہ ساعد و نکاہی او سکی عالم کہ جس نے دیکھا ہو وہ  
 مرتبہ کم حص رفعت سی ہمارا ہو گیا  
 محشر میں ہم کو نامہ اعمال دیکھ کر  
 کافروں سیریم رہیں محروم واعظا  
 دی و دہتا تو اپنا لمس کا پ  
 پر لگائی مجھی وحشت فی او را پھر تار ہوں  
 ای اہل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی  
 وصل ہی یہاں آج ہی ہی عید کل ہی عید ہے  
 فوج کرواؤں گا اگر ابکی تو لو لاشب وصل  
 شہی شہادت سی غرض ہو اس ادا میں ہو  
 روزی و گلی دکھائی روشنی جائی سوا او  
 لا خواہیسا ہوں کہ میں اکثر ہوا سی او گر گیا  
 آگ کی کشت آرزو کی آبر و میری رہے  
 ہاتھ دوڑائی زمین سی سوشید ناز فی  
 دنگی تیری باز دی نازک کو پھر تکلیف تیغ  
 اس میں ہوتا نہ پرائی میں کہی ای ناسخ  
 پہلی موت مجھی سوی حسینان بہشت  
 روز روشن تیرہ بختی سی ندیکہا عمر بھر  
 افکاب بی تاثیر کو نام کیا بیست فی  
 فشق اسی کشتی میں جنوں جو مجھی نکلا  
 تجھی افسان تو کر چہ شان کا ایک قریب

ہو چکا تابوت بن او نہتا تری رنجور کا  
 اضطراب اسوا سہلی جاتا سہاب کا  
 نیام تیغ قضای بزم لقب ہی قاتل کو کشتی کا  
 آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا  
 قاصد خیال آہیگا خط کے جواب کا  
 کہ میکہ یہ حکم نہ جاری فرات کا  
 تا تو ان ہوں کفریہ سے ہو مل کا  
 جیسی پامال کوئی خاریا بان نہوا  
 آج آتی شب فرقتیں تو احسان ہوتا  
 کیا شب فرقتیں ظالم طول تھا ایکسا لگا  
 مینی سو بار تجھے مرغ سحر چوڑ دیا  
 گو نہ قاتل سی تراکت کی سبب خنجر اوٹھا  
 یا و کہہ قاصد نشان ہی یہ دیار یا رکا  
 میری پکی میں ہی عالم کاغذی تصویر کا  
 برق ہی گرتی جو میں باران رحمت مانگا  
 آگیا چلنی میں قاتل کا جو دامن زیر پا  
 لائیو اپنی شہیدوں کی نہ دفن نہ یہ کا  
 آہ میرا می قابو میں اگر دل ہوتا  
 ایک دم پاس جو وہ مور شہا مل نہوا  
 شکے شب گویا میں اس محفل میں مہمان گیا  
 مینہ کی باعث میری گہرین رات جانان گیا  
 شور محشر کو ہی آواز حدی خوان سمجھ  
 مینی کیونکر تری الفت میں نہانا چوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلین سے جگہ  
 کس چین سی ہم اوسکے تصور میں جوتی  
 ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہیں سو ہیں  
 کی ہی یہاں شدت ہی شدت پر کمال  
 ہاتھ میں تیری نہ تھیر گیا وہاں کتہ و پشوق  
 ہی یہاں کسکو شب فرقت میں ہوش  
 اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شبیہ میں  
 اپنی جنم کو ایک شب وصل باغ میں  
 مر گیا کیا نا سنج میکش جو ساری بی فروش  
 امی میکش و نراکت ساقی کو دیکھتا  
 رنج اوٹھائی ہرین حسینونسی جہان میں  
 خط جو ہم کچلی تحریر تو پہونچانے کو  
 بس ہی تدبیر اب ادنی ہر گاہ کی ہے  
 شب جو اولی اوسنی روی حیرت افزا  
 جنت کو جائیگی یہی دو رخ بنائیں ہم  
 پہلی تیشہ ماری خسرو کی ای شیریں  
 حال دل کنی کی ناسنج جو نہیں پاتا بار  
 انتقام اسکا کہیں لی نہ فلک در تاروں  
 عشق میں دلی پسایا تو ہو اخیر کو رخ  
 دکھایا کہی نہ وہ چشم سیاہ کو  
 سرگردون آستان بت نازنین ہی میں  
 فیلسوفی محتسب کی دیکھنا امی میکش  
 پیشہ نشہ ایجاوسی پیش ہوں میں

رات ہمیں نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا  
 کینج لچمین شور قیامت محفل ہوا  
 ناسنج ہزار بار وہ پیمان گل ہوا  
 کیون نہ وہاں آجای موسم سبکی آغاز کا  
 یاد رکھتے قاصد ہی ہی بس نشان کوی دست  
 ہو چکی ہوگی ہزاروں بار صبح  
 قبر نما کو لازم ہے اوسے کا تعویذ  
 بہا گاہ میں آشیانہ مرغ سحر سے دور  
 مسجد و خیم بیٹی اپنی اپنی دوکان چھوڑ  
 لاتا ہی رکھ کی مثل سبوجام دوش پر  
 بعد مردن بھی نہ آنکھ اپنی پٹی کی چھوڑ  
 آشیانہ نونسی نکل آئے کہو تسمیہ ہر  
 جیمین ہی ہو جائون عاشق چند روغیا  
 چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیو اس پر  
 ناسنج یونہی جو بعد فنا ہی وفای داغ  
 جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی کہ فرما دہم  
 پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کو جیمین  
 جھوٹی وعدہ نونسی جو وہ ثنا دیکھ کر فی میں  
 نہیں اپنی میں مروت جو ہی بیگانی میں  
 آنکھیں مری سفید ہوئیں انتظار میں  
 ہی جیمین داغ سجده شاد دل جیمین  
 تو رہا ہی شیشہ جی میکہ کی راہ میں  
 خم گردون ہی نہ تھا جیسی کہ جی میں

جو بھگوار فی مارا تو غیر کو کر دقتل  
 عشق کا ہو وروای ناسخ نہ کیونکر لا دوا  
 وہ او دہر شخصیت ہوا اوٹھا او دہر طوفان  
 ہم سست بھی تارک لذات زاہد ابہ  
 صبح وقت تیرگی میں شام سی کچھ کم نہیں  
 ہر کسی کا کام رکھتا ہی او دہر آسمان  
 قوی ہون گو ستم آسمان ہی زار نہیں  
 ہوا اگر چہ سبک دشمنوں کی نظر دین  
 بار بار بیٹھ کی کہنہ دین لوٹ مانی ہی شراب  
 کیون اوٹھا لای ہیں ہم بھگوار ناسخ بھگوار  
 ہی جریون کر دہ طبع پاک کو مضمون غیر  
 رحمت حق جوش پہی کیون نہ عیدان  
 بھلا تکبر و عیبت سی زاہد حاصل  
 رقت کہی کیسکے گوارا یہاں نہیں  
 دھوکا دکھا ظروف و ضوک تو دیکھ کر  
 صبح خوش سی سوا صبح شب وصل ہی شمع  
 دم اخیر تو کر لون نظر رہی بہر کر  
 دوشب تار سی تشبیہ ہماری دن کو  
 نہ کیون بندہ قبول کو جلای ای تیرہم  
 یون نزاکت ہی گران ہی سرہ چشم باریک  
 رحیم آہامی اگر مودان کو سنے یار کر  
 دعائی ترک دی او سکوتری ہو و جھانک  
 ہوئی نہ بعد مرگ ہی ہم رقص یار کو

عزیز داو کے سوا اور انتقام نہیں  
 زخم مانی تیر فرکان کا نشان ہوتا نہیں  
 تیر تاجا ہی ادس قاتل کا توں آبین  
 ایک دن تو دیکھ کیسی ہی تلخی شراب میں  
 چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہیں  
 گر ہم ہو چا سہ شوریدہ تو تیر نہیں  
 او کچھ کی دامن محشر پٹی وہ خار ہوئیں  
 پراپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہوئیں  
 محنت سب کیا ہی خدا کا ہمیں جب پاس نہیں  
 چین سی لاشہ پڑا تھا کو چہ سفاک میں  
 وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانہ نہیں  
 شغل بہر میکشی سی ابر و باران میں نہیں  
 یہ نہ نہ کیا ہی مزیک گناہ کرتے ہیں  
 جس سہزب میں کی ہم میں دمان آسمان میں  
 مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہیں  
 آج ہی تجھے زیادہ غم فردا ہمسکو  
 آہی خنج سفاک ابدار نہو  
 تیرگی سی نظر آتی ہیں ستاری دن کو  
 جہنم میں خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو  
 جس طرح ہورات ہماری مردم بیمار کو  
 کینچ لیجا میں محسی میری جسم زار کو  
 مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ ساز کو  
 ہو کر کی آرزو ہی ہمارے حزار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے  
 ہوش اور تیہین جو سنتا ہوں تری آواز کو  
 تیری کو چکی سدا ہو جو تمنای بہشت  
 کیسی شب وصل آئی نظر شام و صبح ساتھ  
 خط کھل آیا دکان باقی ہی یہاں مضمون  
 فذوق نسبی گوری گوری انگلیان میں شمع  
 می پستو آکر کہ لپٹن محاسب کو سنگسار  
 زار انتظار خط فی کیا اس قدر مجھے  
 یہہ آدمی ہی کہ برسوں چال رہتا ہے  
 یہہ بہک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے  
 ٹھوکر ایک پای حضای ہی لگایا چاہیے  
 داغ فرقت ز نسبت بہر سو زہن بعد مرگ  
 یہاں سرکاوش تو انانی کی عالم میں نہ تھا  
 تنگ ہو کر جب کھا مینی کہ مر جاؤں کہیں  
 اتنی آتی کیوں نہ اولٹی پاؤں ہاگی درگ  
 باؤ کی اند ساقی لی اور اپانی مجھے  
 آیا مصیام علی الرغسم محاسب  
 فرقت قبول رشک کی صدی نہیں قبول  
 فصل گل ہی چارون ایام تو بہ ہیں ہم  
 بہہ لگی چارٹ مری زخمون کو تسکین نہ ہو  
 دوچار ہرین پونچھیں اگر ادب ہی ہم سے  
 تازی سیاہ ہوئی ہیں تشبیہ کی سیلے  
 دڑتھا اثر کا اسکو سو وہ بھی نکل گیا

قسمت فی آفتاب کیا ماہیت سب کو  
 کیا تری پردہ سی نسبت پردہ فی ساز کو  
 جاؤں و فرخ کو مرا چشم ہو شداد کی ستار  
 گہڑا لیون فی دونو بجائی ہیں گجر ساتھ  
 دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے  
 ہی بجائیں نیشن ناخن گیر کو گلگیر سے  
 بچ رہی ہیں سنگ کچھہ میخا نیکی تو میرے  
 پہچاں نہیں ہے مرا نامہ میرے  
 وگرنہ ماہ کو کیشب کمال رہتا ہے  
 کہ طوق ہی مری گردنیں لال رہتا ہے  
 پہول کو فی میری تربت پر چڑیا چاہیے  
 ان تبونکو کس توقع پر خدایا چاہیے  
 آج جسم ناتوان کیوں خار پانی مور ہے  
 بد گمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق جو ہے  
 صبح ڈرتی ہی بہت میری شب وچوڑے  
 کشتی می ہوگی تخت سلیحانی مجھے  
 روزی شراب سی سر باز ار توڑے  
 کیا آئین ہم رقیب تری انجمن میں ہے  
 عمر ہر ای میکشوباب اجابت باز ہے  
 ہو گئی یاد کی کتنی ہی نگاہ ان خالے  
 ہستی کی طرف منہ نکری کوئی عدم سے  
 مضمون ڈہنڈہ نہتا ہوں اگر او کی خال  
 نامہ ہوا ہوں اندھی میں نالہ کال کے

شوق سی کا پتا نہیں نکلا یہ بی سبب وہوئی کیوں اشک کی طوفانی لوج محفوظ شوق سی کی کردیا اس درجہ جگمگ جو اس ای مؤذن کر دعا جانے اذان وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی روا داس اگر تہ فتنہ محشر سبب ہالتا میری لاشی کی وہ ہمارا تختہ ہووے	خوشید ڈر کیا مری روز سیاہ سے سزشت اپنی ہی ناسخ فی سالی ہوتے مقتسب سی راہ پوچی خانہ خار کے وصل کی شب اور کوئی دم رہے دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے چلنا محال تھا ادسی دامن کی بوچھے سے ای اجل تیرا قدم جگمگ مبارک ہووے
نثار شخص عجد الرسول از موزنان اکبر باد است یہ کہ بیان دامن صحر کو دکلائیگی ہم یہ وہ موسم پر اس سالی ہے حار صحر میرے زندگانی ہے ہم تمہی گئی گزری تم ہمہی گئی گزری بسمل کئی پڑی ہیں کئی جانشی گئے	نثار شخص عجد الرسول از موزنان اکبر باد است یہ کہ بیان دامن صحر کو دکلائیگی ہم یہ وہ موسم پر اس سالی ہے حار صحر میرے زندگانی ہے ہم تمہی گئی گزری تم ہمہی گئی گزری بسمل کئی پڑی ہیں کئی جانشی گئے
نثار شخص نثار علی بلگرامی مری است اوتری ملک فلک سی یوسف نہیں ہی ملکی بوسیکی بلی گالی شیریں لبون سی پانی	نثار شخص نثار علی بلگرامی مری است اوتری ملک فلک سی یوسف نہیں ہی ملکی بوسیکی بلی گالی شیریں لبون سی پانی
نثار شخص محمد امان فرزند سعادت الدن معمار گویند کہ بنای جامع دہلی کی از پدران دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ اسبابین فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست	نثار شخص محمد امان فرزند سعادت الدن معمار گویند کہ بنای جامع دہلی کی از پدران دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ اسبابین فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست
اس ابرین دہ ساقی گلنسا م نہ آیا چہوڑکی تنہا جھی جب کہ وہ گھر جائیگا اوسکی پاؤں سی لگی رہتی ہی دنرات جتا ای مختسب نظر کی تو فی اگر سبب پر نامی کو مری پڑے کی ٹیک دی ہی زمین پر	کیا یار جویا روئے کہے کام نہ آیا جان ادھر جائیگی یا را دہر جائیگا خوب دنیا میں بسر کرتی ہی اوقات جتا سنتا ہی مہشین گی ہم اپنے آبر پر دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک



خوبی میں تری حسن کی کچھ حوت تو کہی ہی	لیکن یہ ذرا خط ہی سہو اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جہ راحت ہے
جبین اور انجین سب کیا جو لڑائی ہوگی	یہ ادائی کسی دشمن فی اورائی ہو گے
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای سا کٹان بیکرہ یہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبھی سو جتنی نہیں	صاحب کی وضع اور مر طور اور ہے
اوس آئینہ طلعت کی اب مجھ سے صورت ہے	ظاہر میں صفائی ہی باطن میں کدورت ہے

تخت تخلص میر خج علی از قدماست اور است

کس طرح ربط ہوز لفظ سی دیوانوں کو	ربط ہوتا سی پریشیاں سی پریشیاں نوگو
نجات تخاص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در	و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی فکر ریختہ ہم پداختہ اور است

پہان تلک سر کوٹک ہجرتیں توڑی پھر	کہ نہیں دامن کسارین چہوڑی پھر
اکھیں تپرا گین تپسرتیں پگتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ چہوڑی پھر

نذرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیاں است اور است

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم کو	بڑی دولت ہی نذرت جو عیسر ہوی پایو
ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویند مشہور است	و شریک دورہ میر و مرزا بدلی بہر میر و مرزا
جدائی میں تری ہم کیا کہیں کس طرح جلتی ہیں	بجای مودان ہی آگ کی شعلہ نکلتی ہیں
نثر بہت تخلص مرزا از جہند خدمت نامہ نویسی در سر کار نواب اعظم و الملک قیام داشتہ اور است	چاکر کہ پندیک دیانتمہ کا اوچھا و گیا
ایک قصہ تھا گر سیا سنگے سلوانی کا	

مرزا کت تخلص مرزا جلوه مرزا مال اور احسن بیع الجہاں جہانوارہ دلارام رجب نام اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوه فرمای شاہ جہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیت شیرین و دلبریت نگین از شہنشاہ عذر تابانش خورشید نجل و از جلوه قامت زیبایش شمشاد پاد گل غنیمہ از لب خندش طربسم آموختہ و شمع از عارض رخسانش چہرہ برافروختہ نسیم کویش عطریتر



از باد بهار نیست و شمیم بویش رنگ برتر از ناز آهوان تنهار جسته روی و مجسته خونی  
و مجسته گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است  
و نورس شرباغ زندگانی در گلستان حسن سرو نیست و خواسته و با چنین صفات ظاهر و  
باطن آراسته از حسن صورت چگوید که بمعنی صده چندان از ان است بهائی فکر  
وجودت در این دورستی فهم و حیرت عالم میکنای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت  
بجسب فنون کمال مالون است و بحسب شریعت از ادضای ناپسندیده نفوذ و بجای  
مخفیة شرف و ناز و شیرینی و فطانت و شوخی و منان بکلی بهره درواز آئین در روند  
و میرودی و وفایوری و پیرجی بخوبی با خبرگاه گاه بفکر سخن سپرد از و ابیات و کثر  
منقول میسازد و طرز کلاش نیکوست و این چند شعر از دست

بسمه رهت ساهی یار انگهون بین	هی نظر بیشتر از انگهون بین
محفل گل خان مین ده عیار	لی گیار دل پسند از انگهون بین
سرمد خاک پا عنایت بود	آگیا ساهی خجسار انگهون بین
کونی جو قیونسی برانی تو که ده	هی و دی و فادار جو ایستونی بنای
پڑا ساهی خون دل سیری قدم تک جا بجای	بنایا تنها جی گو یا که خاک کوی قاتل سی
کتابهای ایکی بهی کی عا شقی غلط	گر گئی تیری محمدین الفت نهین به
کیا کیا عذاب اوهای بین اند و عشق	بخش نام اتو کچه بهی تراکت نهین به
هون تراکت ولی کو سگی یاد کر	و م رخصت تیری سببها ل سیک
کیون نهین قربان هون جب که کی ناز	همکو جفا کاهی شوق اهل وفا کون به
مری شوق پنهان که تاثیر و کیه	که دلدار بهی دلربا جانت به
تراکت هون هر نا توان محبت	لطیفه مرے نام کا جانت به
نامنه صی اورای بت بیداد گرا ایسی	چرا بت تری خج و کوم می بهی مگر ایسی
مران ہی اگر چاه کی تعذیر تو کسالم	تقدیر نهی کی کسے بار و گرا ایسی
ام نهی دشمن کو چپا نا ہی تما قاصد	کتابهای کسی ہی کوئی نادان نهی لیس

قصیدہ تخلص گلزار علی نام شریف الدین مسعود گوید کہ از پدش کسب سخن میکرد از کلام او	
بخت اگر ملی تو بجزی آب نہیں تلاش	ای دای کیا کرون کم ہی وہ شک جو رو
غیر وکی سائنہ او سکو تو ساری تپا کہین	ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک میں
قصیدہ تخلص فراراجہ گدازنامہ بہا و بیریہ راجہ رام ناتھ بہا و شخصی بود شین	
اغزہ می اندہ پیشکاری نظارت و بارسلطانی اباجینہ شتعلق بوی بودہ دو سال است	
کہ اینجہاں را پد رو کردہ از نسیاج افکار اوست	
قل ما تو فسی ترے عاشق ز جو رہوا	در دہر روز کا تہا خوب ہوا دور ہوا
نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کانپورہ دار کسب	
فنون علمی از خدمت مولانا محمد الغفریہ طاب ثراہ نمودہ و ابتدا تمام یافتہ میما فقیر	
بی عدیل است اور است	
تیغ ابر و کا اگر کچھ بسبب اشارہ ہو جا	آپ کا نام ہوا در کام ہمارا ہو جا
نشاط تخلص الہیہ سنگہ عرف بسنت سنگہ گاہتہ فرزند سندروس کہ مقصد	
دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشا اللہ خان میکرد اور است	
کوئی تری ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کو چین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاؤں تک دسترس کہاں ہی نشاط	ہاتھ ہی ہاتھ لگ نہیں سکتا
ہوا اجازت تو ذرا نیچے دم سایہ میں	تیری دیوار کی آپہنچی میں ہم سایہ میں
شہیون ہوں دیکھنی کو ہی وقت آخری	وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو وہ
قصیدہ تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہاں علیہ الرحمہ	
و الغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است با کثر معصومہ ہای مشہور	
مثل لکھنؤ و حیدر آباد و غیر ہم کمر رفتہ و با شعرا می شستہ ہر دیار بر بخورہ و مطارحہ	
و مشاعرہ کردہ و با ستادی نام بر آورہ ہنگام قیام جہاں آباد بتاریخ پانزدہم	
و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگ لاخ طرح میکند با فقیر	
تعارف و شناسائی دار و درونیک و صاحب صفات حسنہ است اور است	

پشت لب پر پی تری پنه خطر بجان ایسا  
 شکلی تری دم تیشنه زنی سنگ سی آواز  
 قیامت آپکا تداوسکے دل پر یہ ہوا  
 کمان و تیر نہ ربط تھا بھی اوس سی  
 خود و خود طاق سی شیشہ جو گرا اسی ساقی  
 قدم نہ کہہ مری چشم پر آپ کی گہرین  
 کہونہ اوس رخ روشن پہ چہانیاں دیکھیں  
 سب سی ملا و ابرو ہم سی نفاق رکھو  
 دیجی دیکھیں کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو  
 یہ عالم اوسکی خط سبز فی دیکھایا ہی  
 شوق نظارہ تراکینج کی لایا تھا اوس سی  
 دیکھ لیتی جو اڈھا کر تری کیا لوتی ہاتھ  
 دل کا کیا مول بہلا زلف چلیا شہری  
 جانش لب پنه قیامت ہی کہ جی اوٹھی ہم  
 دل یہ کہتا ہی کہ مت یاد تان دلواو  
 دیکھنی پیشا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی  
 درپردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سی

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ درجوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است  
 دارد الحاق شلمانی ابلا و کہ در خصوص باغ شاد آمدہ است مردان گشت و بندہ  
 رنای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ فطیر در علم و خلق و انکسار  
 بی نظیر و زگار است تعلیم چہان بے مرید کم مدت است کہ انہیں خاکدان برو قصہ  
 روان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوزین جاریست و نظریان ابیات و احوال  
 شعرا انشا پر شش شہر را بہر ہایت ابیات منتخب فطیر نظر کردہ شد اور است

سید مکتومی همین خواب دل پلانا تھا	فلک ہمیں پہنچی کیا یہ نہ ہر کمانا تھا
ہمیں چاہتا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد	وہ بھی کبھی ترا چاہتے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ	موت آپہنچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سرچشمہ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ	حضرت خضر کہیں سے جا کر شرب لاؤ
عشق پر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی	دل کا یہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہی
میں دست دگر بیان ہوں دم باز پسین	ہم دم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہیں سے
کچھ نہ کہنا ہمیں جنہ پیدا تیری ماتہ سی	اسی مری پیدا اگر فریاد تیری ماتہ سے
تظہیر شخص گنیت رای ہندوی است شاعر دشتاہ نصیر اور است	
کناز دہدین عشق کی ازار سی انگین	ہم چشم ہمیں اب تر گس پیارتی انگین
تظہیر شخص است در بنارس خود را شاعر دشتاہ و سودا میاں ویرا کلام اور است	
تھا ایک نظر دیکھی تھی اسی مہ تابان	مہتابی سدا ہر در شان ہمہ تن چشم
تظام شخص لو اب عماد الملک خازی الدخان بہادر وزیر لیست جلیل القدر امیر لیست	
حالی شان حالش مستغنی از شرح دیان مزار فیع سودا اور اثرنا گستر است قصیدہ	
کا فہ کہ بطراق تمام در موج دی گفتہ مشہور وزیر زبان خاص و عام مذکور است ایشان	
را در اکثر اساتذہ نقضای موزون است میر شمس الدین فقیہ و والدہ و غنیمتانی در خدمت ایشان	
ندیم بودہ این شاعر پاکیزہ پیچہ طبع ایشان است	
انجار کیا اوسکا دم بیسای ہمیں کم	وہ چہ بیسای ید بیضا سے ہمیں کم
معدوم کو کہونکہ کوئی ثابت کری دانہ	مضمون کہریا کا عقدا سے ہمیں کم
نور از شش مخلص نواز شمس حسین خان مشتہر ز خانانی بیریہ نواب ناصر خان از ملازہ	
میر سوز است صاحب دیوان و لافش بنیاد اور است	
زبانوں باتوں کی اسی کی شاید لبیں	غیرت و جہت کہ جہا نواز شمس ہی کرتی سخنیں
میری چشم خونا سے کہے کہ حواسے	رنگا پاسب گر از خواستے دو پاسب
یہ بل کرتا ہی تو نوکِ مزہ کی آبداری	تجہ ہی طشٹہ کنڈا ہی اتنی سی کٹاری

بهری روانه اپنی حال پر کس طرح سی آوی	انوارش برق بھی ہنستے ہی میری بیقراری
یہ سانس بھی پیکان ہی نشتر ہی کہ ادا	کاشا سا کہنگنا ہی یہ کیا دیکھو برین
اوس تند خو سی بوسی مینی بعد سماجت	جب سوچا جس مانگی تب تین چار نہری
نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری	است صافی طینت در بریلی سکونت دارد اور است
وہ جو نقش پاک طرہ ہی نمود اپنی وجود	سکونش فی دامن نازکی اوی ہی سین ہی
جی چین خواب عدم میں نہانتارفت پاک کو نہ	بہ چکاکی شور ظہور ہی جی کس بلا میں ہنسیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
جگر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکی رو برد	ناز و اداسی مسکرا کئی لگا جو ہو سو ہو
نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ اوست اور است	
کہاں ہی دشمن اپنی جو پوچی تیری داناں	نہ پوچی ناتوانی سی یہ ملہ اپنی گریبان
حرف الواو	
واصف تخلص حسن بخش خان اعظم الدولہ اور انبی عم و شاگرد خویش نوشتہ اور است	
آٹا ہی دلیں چاک گریبان کیجئے	صحرائی لاج چلنی کا سامان کیجئے
واصف تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از دست	
سرگرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب	عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم ہے
وحیدہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کہیں برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان	
است کہ سرخیل کار پردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کیوں گذرانیدہ در فارسی برین	
تخلص میکہ داین بین از افکار اوست	
تسکین شود دل کو نہ آج ہونہ کل ہو	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہونہ
وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشدہ اور است	
آہ آہی تو نکلتی تہ جگر سے باہر	اب جگر نکلی ہی خود دیدہ تہ می باہر
وحشت تخلص میر ابو حسن از امانی بلدہ مینو سواد جہان آباد است اور است	
مینی شروع شروع میں کی تھی تجھی خبر	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

سوی بازار خوبان گرم بازاری نهین خبر و مهر که با وفا بود و سکون عشق بین کیا فضل و هنر چا سینه صبح پر و صسل یاد کی شهری	کتنی یوسف و یکتا هون پر خردیاری نهین بین نه مانون اگر خدا بود و سکون آه مین تهر و اساسا اثر چا سینه مای پهر انتظار کی شهری
--	---

والله تخلص از بندوان فیض آباد است بهر ملی هم آمده اور است

اعجاز لب اوس کا دم جیسا سی نهین کم معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کمری والہ	وہ پنجہ سیبیں پد بیضا سی نهین کم مضمون کر یار کا عنقا سی نهین کم
---	---

والله تخلص و حجت خان نژادش از کشمیر است دوی درین مہرہ سکینہ و در لکھنؤ  
بدار و غلی انبار انگیزی اختیار داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بقاری سی ہم  
نکھ سیکر و و آنجا ثاقب تخلص دارد اور است

گنی جو بند و نهین اپنی تو ایکبار مجھے ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	تو خلق میں ہو خدائی کا اعتبار مجھے صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے
--	---

و حشمت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد  
رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخر مملکتش  
در آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بنا صوبہ ممتاز انگیزی  
در بند شہر بمبئی بروماہ منیر ارج سخن سنجی و سخندانی است و حیرانور فلک مضامین  
و معانی گہماہی فکرش و مستہزئہ مگر خان را شاید وجوہ نظرش آویزہ گوش یا قوت  
بہار آباد نہی صورت کلامش کہ از زبان حسود و پیچہ است بجای طعنہ نعرہ احسنت  
نیز و دخی و وق گفتارش کہ در ہر خند شراب از دمان اعدا پذیر و عرقہ نظم پامال کردہ  
ترتیل و خوش است انصاف نیست کہ بگوئی فن شعر و بخشش اوست و قطع نظر  
ازین با وجود حدیث سن و عنقوان شباب در اکثر کلمات جاہی بلند و مکاتبی ارجمند دارد  
و ہم بمقتضای سن از رموز عشق مابہر و آشفتگی از سیہایش ظاہر و دست سراپادانی

است و مخلص و در از نفاق ساها است که من و او نزد محبت بافته ایم و در شمشاد  
دوشمش آوازه یگانگی و یکدلی انداخته از گرامی شاگردان مومن بخان است این  
شعار از کلام آن مکتبه دان

وقت مضمون سی لکها می تقدیر کا بسکه پنج افزای طبع نازک جهان بین اوسنی و کلا یا بنو خط غیر مند فتن هو گیا تبی ز لبس مرغی قاتل تو جدا زنده هوا غیر سی که نہیں بی پرده ہوئی ہو تو پر بی منای کہ کہ کوئی کوئی جنو کی شبیه ل تر اسنگامی پر گنہ سنگ گامی تین حدمت صہبا کی سنا تاپون او نفعل ضعف جو نشی ہوئی ایسی کہ پیو ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت بری دینکی خبر غیر کو لون دیتی ہیں دل آسان نہیں جو را و نہانی او کی در چکا ہی جو بہ شدت سی طلق کی باکل بگو کثرت فی گنا ہوئی چا یا کہ دمان دجاناتو کہیں کوچہ جانان کی سوا ہیں عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے من سنگی مجسمی شکوہ و لطف عدو کسا صح ہی تو عین محبت کی بات ہے دش و حشت سی یہ حالت ہی کہ سایہ جی ری وحشت می دن پر کی ہو دیکھا او	نہل گیا او سپر کہ یہ خط ہی اوسنی و لکیر کا آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا گاتہ آیا اپنی یہ نسخہ نیا اکسیر کا روز حشر سربہ تن تن بی سر میرا آپ کا بند یہ کیوں روزن دیوار ہوا استقرار اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا رخ ترا آئینہ ہی پر کہی چہرہ ان نہوا نور کس سن سنگی تقیون کی می آشامی کا طوق آہن جیسی سہجی تھی گریبان نکلا کیا مکدر کہیں وہ آئینہ رخسار ہوا مر گیا وحشت جان باز تری جانسی دو نوجوان یار ہی وہ کچھ فلک پر نہیں رنگ رخ میں میری اس واسطے تو نہیں ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہیں ایسی دیوانیکو کچھ حاجت و بخیہ نہیں کچھ اندوختیں پہلی سی لطف درخ نہیں اونکو تو کچھ ہی شک و شبہ تھا وستم نہیں اونکو جو میری عزت کا سوا نہیں غم نہیں یوں کہیں ان ہی کہ سایہ ہی گریبان ہوا گر و تیل چشم ہوئی گردش دوران جگہ
---	--

میں تو میں سچ تو یہی ہوں دشمن نہیں اسی ملک  
میں لو انسان ہوں یہ بیٹابی دل ہی وہ بلا  
گرم غمخانی نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے  
پیر کا بلاناں کمان مجھ کو نصیب اسی بلہوس  
دست کو ہی ہوا شوق شہادت اندون  
بی شکست آئی وہ بہر تماشا وقت نزع  
وشوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سو  
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھت  
دیکھوں کیا سو ہی بہشت آنکھیں مری  
کیون نہ باطل سمجھوں اقرار و  
خط کی آئی سی گئے شرم سخن  
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوئی  
بزم میں ہر دم کریں کیونکہ نہ ہم اغیار پر  
ہی اوسیکلی خفا مت ہو پسند گو  
گدرا اس اعتماد و محبت سی میں خدا  
کہیں مورد جفا سی یار کی ہم ہوں نہ بعد  
تیرے تیرا ناز کا دل پر مری گزار تھ  
اوس اوج تک توسیل رشک اپنا جاہرا  
سافس ہی سینہ میں اب کہنے ہی میری بہان  
اوس پای حنائی پر کہتا ہوں جو میں ہو  
تہ کا ہی منزلوں کا یا پیام یا س لاتا ہی  
حاجت تیر دکان ہی سخت جافونکی لی  
ہی گرفتار ایسی میری ساری عالم کی نجات

ملکجا اوسکا ڈو پٹہ چادر مہتاب سے  
ہو کی شب خواب اور جاتا ہی فرش خوابی  
بہاگتی ہی وہو پ میری سایہ دیوار سے  
چہرے آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے  
اور گئی ہی اب کیا ظالم تری دیوار سے  
کام آسان ہو گیا یہاں مردن دشوار سی  
وہ ہنگام لکی میرا خون بہا اغیار سے  
جان آئی ہی نگاہ نہ گس پیار سے  
اٹ رہی ہیں خاک کوئی یار سے  
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے  
آئینہ طوطے ہوا رنگار سے  
اہل عالم اب نہیں مرنیکی بانگ صورت  
ہی سیدہ مستی نگاہ نہ گس مخمور سے  
گالی میں اون لہو نسی جو آیا مرا مجھے  
مجھسی چہ پائین کاش وہ الفت رقیب کے  
مری مر جانیکا اغیار کو اسوا سطلی غم ہے  
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدہ انتظار تھ  
جسمیں کہ ابر جون کھن دریا بہا پہرا  
کیا ہی زور دن پر چڑھی ہی ناتوانی اندون  
کس ناز سی وہ ہنسکے کہتا ہی کہ بس ہو  
آلہی خیر کیجو نامہ بریکہ حسرت آتا ہی  
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی  
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب پیرا



اوٹمانکو کیسے پہننے میری اسیتن پکڑی	بزرگ نقش پایا دس درجہ بیانی زمین پر
وحدت تخلص جمعیت رای از گاتیان میر سہ است اور است	
یہ دم ہی عند لیب کو اب عزم نالگی	فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگے
وزیر تخلص خواجہ وزیر از مالی بلدہ لکھنؤ و از تلانہ متعین مشیخ ناسخ است عزیز	این ایسات بنانش خواندہ بود
ہی چشم نیم باز عجب خواب ناز سے	فتنہ تو سورما ہے در فتنہ باز سے
ایک عالم نے جبرہ سائے سے	ای توتنے سے خدا نے کے
وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزند ہی برداشتہ	
داستان جانشین شہنشاہ بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و غزل کردن	
ایشان اور از ان منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع	
برست ایشان افتادن مشہور است از ان اعراض رفت ہنگام امیر شدن انہ طالع	
راگفتہ بود فرو اوٹہ گئی محفل سی ساری یارا و رہل چل پڑی بہ ای خلل انداز	
گردن اتوتجو کل پڑی بہ این بیت اور است	
بعد خورش کی و از امنی سی کچھ حاصل نہیں	گر تمہیں الفت نہیں اپنا بھی اب وہ دل نہیں
وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلانہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور است اور است	
وای قسمت ایک گالیکی ہوئیں دو تین چکا	وقت گفتن جیب زبان پر او سکی لکنت لگی
وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم شہزاد اللہ خان فراق از ماہران فن طب است	
مرد بیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کہ سب سخن از پر کردہ اور است	
آئینہ گہورنی کو سب سے نرا لاکھلا	منہ تو دیکھو وہیہ بڑا چاہتے والا لاکھلا
والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان و داو کہ از شعرا می مشہور پارسی	
است نسبت تلمذ وی بہ نظام الدین ممنون کردہ اند اور است	
یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کینچیا	کیون تو فی زلیخانہ دل زار پہ کینچیا
ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است دریکہ اول کہیکہ دینیتہ سخن کر	

اوست یا پیشتر ہم فکر و رین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است  
و توفیق آنست کہ تا زمانکش دیگر بر تیرہ آور سیدہ و موجود گفتش را علت ہمین باشد  
اگر چه زبانیکہ او دارد در نہ باینکہ درین زمان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است  
گویا میتوان گفت کہ این ہر دو یک زبان نیست اما بہمہ حال حق استاد ی دی  
بر جمیع اہل نظم رخیہ ثابت باشد و عدول بید از عدل دیوانش ملاحظہ شد قطع نظر از  
محاورات بعضی مضمون مناسبی یا بد این اشعار از ان التقاط یافت۔

طاقت نہیں کسی کو کہ ایک حرف سن سکی آئی دلی ہماری طرف تیغ نماند لے سند گل منہ دل شبنم ہوئے جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط دورنگی سی تری اسی سرور عجب خط کی آئی نے خبردار کیا گلہ و کو ایک دل نہیں آرزو سے تھالے مرا دل مجھے کر کے بیو فائے ترک کر اسی رقیب فرغہ سے	احوال گر کہوں میں دل بیکہ ار کا اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا دیکھ رتبہ دیدہ بیدار کا کہ پار سا کو ہوئی موج بوریا رنجیہ کہی راضی کہی بیزار ہیں ہسم نشہ ہوش ہی اس بادہ بچانی میں برجا ہے محال اگر غلام ہے پسند خاطر خوبان ہوا ہے آہ میرے عصای موسیٰ سے
---	--

کسی جز لعل او نہادی تو نہ نظر آوی بند قباچہ میں جو وہ یار واکرے	و لی تخلص مرزا ولی محمد صاحبش از دیلی است در مرشد آباد سکونت داشته اور است اسی امید میں گزری ہی صبح و شام میں لی برگ گل کو تا تہہ میں پنکھا جھاکری
--	--

### حرف الف

تا دی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک معفور برودہ آخر الامر منروی در ۱۱۵۱ بگور آر مبدہ دیوانی از دیادگار است این اشعار از ان انتخاب یافت تو فی پچا نانہ یار او کو تفریح حال سے کچھ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل	ور نہ کو چین تری تا دی مگر بہو کی جیادنی کس بلبل شہد کو ستیا
---	---

ہی تا حشر یقین ہو کہ صنم جب سی خدا نے  
 کیا ہی سکے مجھی یا ذلّت نے بیب  
 چمن میں مادی نازک مزاج جب آیا  
 وی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق  
 کیا مضائقہ اس میں ہم بھی گر ہوئی رسوا  
 نہ تجسسی مادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا کو  
 محمل لیلیٰ دل مجنون ہی تھا پہ کیوں عیش  
 دل ہوا اکی نہ مادی تنگی حال رفتگان  
 اندیشہ کچھ نہ مری فریاد و آہ کا  
 مری اعمال بد کے شامت سے  
 مادی اور جلی پر آہ  
 حالت خستگی وضع ہو تا او سپہ خیال  
 اوشتاہی جای نالہ مری ولسی اب غبار  
 صد قی تری ہو کے مر گئے ہم  
 خنداں خنداں جد ہر پہر آدہ  
 ہم تو مدت سی مر گئے مادی  
 کسی پر ہوگی ہرگز پس مرگ یہ عقوبت  
 یہاں تو نالی فی جگر آب کیا ہی مادی  
 جہین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم ہاشندہ لکنؤ از شاگردان سودا است اور است  
 در اسو بار ادس تک نامہ پر آرزو ہو چنچا  
 و راغ آشفتنہ ہوتا ہی صبا لکنت سی سبک  
 ہاشمی تخلص جلالش معلوم نشد مگر ایقہ کہ وطن الی وی معمورہ جہان آباد است اور است

آشوب قیامت تری قیامت سی دکھایا  
 کہ پرچ و تاب میں سے تار تار بستر کا  
 کیا جنون فی رگ گل سی کام نشتر کا  
 ولدا دہ پشیمان ہے یار سفری کا  
 شوق تھا بڑا تمکو اپنی خود نمائی کا  
 بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا  
 در پئی ناقہ ہوا سر گشتہ کیا دیوانہ تھا  
 بلکہ ہر خواب غفلت یہ ہی ایک افسانہ تھا  
 فریاد رس ہی کون تری داد خواہ کا  
 روسیہ مفت ہو گیا کا غنڈہ  
 آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز  
 ہمہ نام میں بیچنی تصویر ہی شریط  
 اس خاکدان میں آہ کدہوں یہاں تلک  
 کرنا ہے تھا جو کر گئے ہم  
 گریبان گریبان آدہ ہر گئے ہم  
 یار کو اب تلک خبر ہے نہیں  
 کہ جو زندگی میں ہم پہ ہوئی عذاب نہیں  
 پر خدا جانی کہ اوس دلیں اشری کہ نہیں  
 قتل کی بعد ہی پر کیجیو تو دار سے گئے

تشنه می کشد و نمی کشد فلک سر پر او تها یا ہی	که مست ابرسیه بود که چمن بین جھوم آیا ہی
مجمعی تها و هیان زلف و کجا بود و خوشید رو آیا	خدائی غم کی را تو نمین خوشی کا دن و کما یا
هدایت تخلص هدایت خان غم ثناء الدخان موعوم که بفراق متخلص بود از مریدان	شاگردان مغفور خواجہ در دست طبعش بقیون نظم قادر و ارتکات و غوامض آن فنی
ماہر در سہ از پنجہاں فانی بعشتر نگہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد	
نہ رحم او سکی ہی جبین نہ دلیں اپنی صبر	ہماری گزیری کی کیونکر آہی کیسا ہوگا
دیکہ او سکی چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میری جان دوسری پیا لو نہیں چہک گیا
نا توانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر	کہ تری پاؤں سی سر مجھ کو او تھانے ندیا
چاٹا میں درد دل کھون پر او سکی دبر و	چون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جسد م نہ بان پہ یار تر انا م آگیا	کچھہ دلو چہین جان کو آرام آگیا
کشتی بہ نہیں یہہ جس کی شلب	یار کیسا آج سو گئے صبح
سینے کی تیری کہلتی ہی اسی میری جان بند	آئینہ ساز کہ گئی اسے دوکان بند
میں چوڑا تھوں کوئی او سکو مثل حلقہ در	یہہ سر لگا ہی مرا او سکے آستانہ سے
ہنستے ہیں آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت	گریہ میں اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے
شب ہجر انہیں تری صبح کی ہوتی ہوتے	استخوان شمع صفت بہ گئی روتی رہے
کز تانہیں ہی جا بنگو دل کو می یار سے	گو اس میں جی رہی نہ ہی ہمتو ہیان رہے
جہا کو چہسی او سکی مت اوڑا نا خاک کو دیر	مبا و اگر او سکی چہرہ گلغام پر بیٹھے
ہر چند تخلص ہر چند کشور بغیرہ راجہ جنگل کشور باد فروشس از اشعار دوست	
پردہ ظلمات دل پر ہی وہیں سب او تھ گئے	شمع رونی جب چہرہ غم کو گل کردیا
ہمد م تخلص عبداللہ خان از سکنا می رام پور پور اب متعلی خان از بیسیان لکھنؤ است	
نوگر قار ہوں کچھہ رسم بھی یاد نہیں	اس لپی لب پہ مری نالہ و فریاد نہیں
کسکو حال دل غمگین میں سناؤں اپنا	قیس صحرا میں نہیں کوہ میں فریاد نہیں
ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آبا در فرتہ اور است	

ہای کس کس کی تپیں بیٹکی ہم یا دکرین	غم مجنون کرین یا ماتم فرما دکرین
ہست تخلص اخوند ہست از آدمی زادگان رام پور است اور است	
عجب گردش میں اپنی اندرون اوقات کتنی	عینست ہی کوئی ساعت ہو تیری سات کتنی
ہست تخلص غلام مرتضیٰ اندامی این بلده فرخ است اور است	
جان گزین ہی جدا ہو تو جدا ہو لیکن	جان منظور نہیں تیری جدائی مجھ کو
باغ ہستی کی وہیں سوچ کئی کیفیت	می گلنگ ہوساقی فی پلائی مجھ کو
زادگان دل نہ خاطر بخوار توڑے	سوار تو بہ یکجہ سو بار توڑے
ہست تخلص میر حسن الدین از شاگردان میر سوز است اور است	
یار ہست سب چشم ترکور یکمہ	گریدہ نگ اپنے تو اثر کو دیکھ
ہست تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصد	
ادمان چیدہ ہوس شعر بسیار دار و گفتارش در نظر مصنف در آور دہ این ابیات ازو	
نتیجہ میں مہمی عجب طرحی دل شاد کیا	آئی بچکی تو کہا ادسنے ہمیں یاد کیا
جانا ہوس کی بزم میں بجو روا نہیں	بدنام ہی تو دوستی گل سی امی صبا
مجھ کیا اگلی زمانہ کی خبر سچ تو یہ ہے	کہ تری عہد میں تجھ کوئی پیدا نہوا
مختہ میں ساتھ لی گیا کیوں نشان یار	سینے سی میں نکال کی پیکان نجل ہوا
دی بگور و عشق فی غم میں ہی اک شوی	رونی پہ پیری دیر تلک وہ ہنساکیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب	بندہ تو غلام ہو چکا اب
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا	زبان ہوتی نہیں دود و پر بند
خیش کا اونہو فی ہی کیا وقت نکالا ہے	جیسے وہ بگڑتی ہیں جب خوب ہنورتی ہیں
یہی ہی سوچ مجھ چین کیونکہ آئی گا	جو یاد تیری ادا میں خزار میں آئیں
غش آنجای دیکھی فضا د کو کہ میں	پر دیسی اپنا تہ نہ باہر نکال تو
میں در دل کہوں مجھ ہی تو کھل کھلا کی	نہ میری سادہ دلی نہ ترالہ کہیں جاسے
نور پانہ ترا جید تری تیر کو کہ کر	اس دوسری کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جا

جغونہ سی ہوس ہو دیگی ہم جا کی مقابل | شہر لیبی تو انانی ہی ہمو اگر آئے

## حرف ایلا

یا وخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبدالغنیہ است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن  
از خدمت مولانا فخر الدین طالب شاہ نموده دفن نظم از ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اور است

ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے | رستم ہی نہ تھری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بکفر شعری پرداز خوشہ  
چین نرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش کسب طب مصروف  
است گویا ہمیں سبب ترک سخن بودہ اور است

ہوں چہ ثابت رہ الفت میں کہ جو ن لفظ

اس طرف کو دیکھتا ہی ہے تو شرایا ہوا

زافوی یاس کہان اور سر ولد ارکمان

رابطہ غیر نفسی بڑا مجست و فاجا ہستہ ہو

عشودہ و ناز و اد اطمن سی کتھی ہیں مجھ

عاشق ز روخ اپنی کی جلا فی سی حصول

شریت وصل نہ پینی و نہ سم کہانی دو

ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پر جانا

لب بند ہوں لذت سی جو نام آئی زبان پر

وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی

دم تولی تیغ تلی ای تپش دل تہم جا

گردن غیرہ پنجر کو ہنسی سی رکنا

پوچھیں گی چارہ نو بند گئے سنگد لان

مجلو تبسبح عقیق اپنی پنہا دی او سنی

کاش میں پر دیکھا شکوہ ہی نکر تا اون سی

جس جانی کی کیا اور ہی بیتاب مجھے

جب ملک میں نہیں لیتا نہیں اصلا ہلتا

ابتلاک ہی آنکھ میں شب کا سماں چلایا ہوا

ہنشین بات وہ کہ جس کا ہو کچھ ہی سر ہوا

دلین سمجھو کہ یہ کیا کہتی ہو کیا چاہتی ہو

ایک دل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو

سمجھو تو سونی کو تم خاک کیا چاہتے ہو

کیا قیامت ہی نہ چینی و نہ مرجانی دو

اور ترانا دسی کہنا اسی است آنی دو

لی کیا کوئی بوسی لب نشین کی تمہاری

کھم ہی سندا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دیکھ قاتل کامری دہیان بجا جاتا ہے

دیان تجھی کہیل ہی یہاں کام ہوا جانا

کہ ہمیں میں پرستار کہن پتھر کے

دب گیا اتمہ تلی سیکڑون من پتھر کے

بیجا بی بی کیا اور ہی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام الدخان خلف ظہر الدیخان اصلش از سہرند است و مولد و منشا  
وی همان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تہذیب و اہستہ جو نیست یکوروی  
و خوش خوی بست و پنج سالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن  
نظم مکانتی مطلوب با او ست کلامش سیر تک است حلاوت دلخواہ دارد و دیوانہ نشین نظر  
رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گہ مری صحرانشینی پر نگر جرات یقین  
اتنا کوئی جہان میں کہو بیوفانہ تھا  
جو کچھ کہیں یہ تجھ کو یقین ہے سزا تری  
خارسی مژگان کی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح  
بہار آخر ہوئی ہی اتھو سینے دی گریبان کو  
تو نہ تھا چیٹ یقین ورنہ دوانہ ہوتا  
کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر تون کا عشق  
اس عشق کی کشور میں اولیا ہی جی و طبل  
خسر کی منہ پہ چڑھنا اور بیستونشی ہڑنا  
یقین تون کا ہوا جب سی بندہ تب ہی ہی داغ  
اون گنہ گار و نہیں ہوں میں کہ فری مار  
گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ فسیا دی میرا  
یار کی بات ہمیں کون سناتا ہی یقین  
اگرچہ عشق میں آفت ہی اور بلا ہی ہے  
ندی فرصت کہ ان ماٹو نسے کچھ کام اور بھی  
دل چوڑ گیا ہمکو دہر سے توقع کیا  
کیا قیدی شر و غم گلہیں اور پرواز اولین  
اپنی بند و نکو جلا کہ داغ رکھتی ہیں یقین

آگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا  
ملتی ہی تیزی مجھے یہ دل آشنا نہ تھا  
بندہ جو تو تھوں کا ہوا کیا خدا نہ تھا  
رکھ مری آنکھوں پہ دیتی ہو کھن پابیطرح  
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ نہیں  
آج اسطرح کا دیکھا ہی پرینا کہ بس  
اس درد کی خدا کی سی گریں و نہین  
پر ویز کو دین افسر فرما د کا سر چیرین  
کچھ عاشقی نہیں ہی زور آزمایان ہیں  
جو ہو وی کا فرا و سی کس طرح عذاب ہو  
جی نکلتا ہی مراد و رسی جلا د کو دیکھ  
قیامت دور ہی کس دن یلگی داد کیا جا  
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے  
نہا بہ انہیں یہ شغل کچھ ہلا بھی ہے  
ہم آٹھ ہو گئی دانگیہ اس چاک گریبان کی  
اپنی فی کیا یہ کچھ بیگانہ کو کیا کہنے  
ندی فرست زبانی فی ہمیں دھو میں چاکی  
ان تھو کی ضد سی ہو جاؤں مسلمان تو ہی

جسکو منظور ہو مرزا اوسی جینا ہی غذا جو رو بجا میرن یار بہت ہو گیا و لیس	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر کرتی تو کی پیرا سن نہ آئی و فاسخ
یک رنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شهر وصفت یک رنگی همچو من بیگانه و از یو درنگ بیگانه بود آری این اسم مبارک را بہت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم بہین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق پیون دل مو من دور می باشد و تاثیر اسماء در نفوس مسلم است کہ تقریر فی و بہین تقریب این تخلص اختیار کردہ بودا در است	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری تا گلے تیری گلون ای یار میں تری آنکھوں سے کیڑا کر دل جدا ہو ہم تو تری فراق میں ای یار در چلا سمجھو یہ زندگاسے دور و سر سے
یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ نہ کہو خیر یوسف	از بان پیرا سن اوس بیگانه نہ کہو از بان پیرا سن اوس بیگانه نہ کہو
<p>حاشائے المنت لہ کہ این زیبا عروس خیال فرینیدہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس شد تا عشق را چہ پایہ افروودہ باشد چشم بانیرگی از نظارہ دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر فرزگان معذرت نکا و الیمون تاکلما و القلوب تشر بہا و با این ہمہ جامع این کار نامہ را سہری بار ایشیں زلف پشیمان فکرت بود چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از ساوگی بستہ ام و از بی تکلف طراز حبیب و دانان کردہ و نہ این ازان بود کہ لغتہ گر سازد برگ نواندہ آشتی فی اگر خوا زہرہ بچرخ آمدی و عطارد و صفیہ بی ہشتانہ زدی اما پیش نہاد نظر و در بین آن بود کہ این رنگ در زندگاہ فارسے ریختہ شود تا ہر یکی بزرگ و گر چاہد کہ باشد ہم</p>	



سخن از بلا نعت نگرزد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اظتاب و وقت را جمال کو  
 و معنہ اخری و الیق بہ ان یکتب ہذہ السطور علی وجہات الحور لفظہ مثل النسیم المعطر  
 علی الریحین و الازہار و معنہ فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الازہار الحمد للہ جل  
 و علی و الصلوٰۃ علی سید الانبیاء و آلہ بدور الدجی و اصحابہ نجوم الہدی و السلام علی  
 من لیس اصحاب البوع و الہوی

### قطعه تاریخ مملو لفظ

حسرتی چون گلشن بنیاد نیست  
 نازہ و خرم بعالم گلشن  
 نغمہ تاریخ اتمش سرور  
 عند لیب و نکر خرم گلشن

۱۲۵۰

### تاریخ من تیاج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے مجھ یا  
 مضمون کا جو دم دیکھ کر فرمایا  
 مومن کو خیال سال تاریخ آیا  
 کیا گلشن بنیاد یہ بادل چھایا

### ایض

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا	ای شیفتہ جسکی جان سے
یون نکتہ شناس ہیں پر ایسا	کوئی نہیں قدر دان سے
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان سے
ہر فترۂ شرجان مضمون	ہر شعر و ان روان سے
کیا بات ہے منتخب کے تیر سے	ای منتخب جھان سے
ہر نقطہ انتخاب تیرا	خال رخ و لبہ ان سے
تیری جو سخن سے ہی سہرا فراز	الفاظ کا پایہ شان سے
معنی ہے ثنا طہ از الفاظ	الفاظ حسین روح خوان سے
ای تلازہ بہار بارغ مضمون	ای گلشن بے خزان سے
ہی تذکرہ یار یا ض فردوس	فردوس ہے یا جنان سے
مومن نے جب اسمین ویرنگ کی	سیر گل و ضمیر ان سے

آیا به خیال سال تمام نخچه کی طرح سے سرفروختا جب نغمه سرا منوسکاره ماکت فی کما ہی اسکے تاریخ	تھا وہ بے تو باغبان معنی یکچند وہ هم زبان معنی دستان زن داستان معنی گلدسته گلستان معنی
--	---

## ایضاً

منتخبہ سے شیفہ دیدم مومن از روی نکتہ و اینضا ہر کہ بشر و حرف اعداوش	خاطر نکتہ دان طرب یافت سال تاریخ منتخبہ یافت نسخہ دانش و ادب یافت
---	---

## قطعه تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کریم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدش بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز شک ہر نکتہ سر بستہ او نخچہ معنی است بوسیدم و بکشودم و دیدم ہر ایا انگشت کہ رو بر لب معنی بچنین سحر تاہست گہار برگ خامہ بدستش در اوج شامی رقمش چو کشاید در بوح صفای سخنش آئینہ کردار در فیض معانیش گریح طراز است تا شہب اندیشہ او تیر روان است سر کرد چنین نغمہ خوش ز فرمہ سال ہر مصرع او سر و لب جو سے کہ بہمان	با اینہم تعظیم فلک خاک مثال است مانی رقمان را الف سینہ بقال است ہر خط خط نسخ است کہ بر سبک لال است از معنی رنگین چمن خلد مثال است و سقش لبہ صفحہ جو بر گوش دوال است در ویدہ گہار را بجمان رخ سفال است شہد از فلک سیر قلم ریختہ بال است حیرت ہنر ویدہ ار با بہ کمال است چون ابر گہار بار قلم را رنگ نال است در آب نہامت بشنا باد شمال است عقلی کہ بر ایم خضر راہ کمال است بل فقہ و ادیب وہ سحر حلال است
---	---

## ایضاً

آنکہ معنی را بہ رب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن
---------------------------	---------------------------

معنی او یوسف مصر جمال + جد و شش نه نیست آب حیات جذایض صفای نقطه آتش موج کوشش از جان پرور یل شمشیرش ز عیشه دلربا حسن نقشش میکشد دلهای خلق نسر طایر صید او گرد و بچرخ بلبلان از دل بدیوانش ندا درشایش تا کرم در مانده است	نقطه مشکین او مشک خشن لفظ او در چشم اعی پیرامن + مرد را بهان میدهد جوشش برتن در صدف را از ثنایش دردمین صفحه اش از تاب شمع انجمن نیک تر از غمزه را هنرین + شام غیبت بهتر از صبح وطن x گر کشاید دام از زلف سخن x جنر و گیرش را قماش کلبه دن گفت تاریخش طلسمات سخن
---	--

قطعه تاریخ زاوه طبع نواب محمدالدین محمدخان اکتفاضی بخر

پون جناب شیفته گلچین و هر مل صبح خنده و تاریخ او +	گلشن بخار را از خار رفت + نغمه ای طویان همن گفت
---	--

نقری بی که جناب مومن خان برین سفینه بستم کس را آرد و اند مومن هوس میخ خوانسته دارم از بهر نثار گوهر درج سخن	یسا نم و جوشش درفشانه دارم صد لعل ز کان نکته دانسته دارم
---	---

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نواز آب در دمان گردید از ظمیرین نوا می نایجا  
است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رساند ترک  
غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه ستانه سر میدد و آئینه  
مقابل ساد و روی نهاده به نقش جوهر صفاهنت بر جان خود فروشی می نمود  
حسن شعله عذاری بنم افروز است چو تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر  
نسوز و چال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها  
بشبهستان ضمیر پر دانه می فروزد و دم سیحانی معجز نگاه دیده زبان بیماری ا

آفرین است و شناهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مر جبار اسبب این ز فردوس  
 بر روی مومن کشته ده اندر سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صغیر خانه بدست بهمنی  
 افتاده چو از زبان بید خوانی نکشاید شعله طور سوزن پر تو فکین است کلیم ارنی سبج  
 را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهر آسپ افروز زبانه زن کبری بشر بر زنجیری نغمه مجبور  
 از من بپر کو بکن رسیده صدائی تیشه بسنگ بیستون نتوان شکست و گداز کشمیر  
 بصحن زندان و اکشید زبان دیوانه بنجیر نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات  
 بنیافیندگی رود است و بار بدو محفل حسرت و خاموش نشیند کجا سر ساز نشانی  
 آماده شد ز فرقه مطرب جاد دارد و بنرم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایسته  
 نوا با قفل مینا سا معنوا از زندان گشت پیانه بکند اگر خنجر و نوا ای از خون از چرخ  
 ناپید بالا تر گذشت پاس الفاس و مکش که پسند و جهای مشکبار تر طیب و مانع  
 نمود در روی فرستین می باید و نسیم بهار تعطیل بر شاخها فرمود و عطاس حمد نوا داد  
 همه شایده را با عیبات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد	یونی چو نسیم باغ رضوان دارد
بشگفته و ماغ باغ و لعل شگفتا	لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر ز فرقه بر اصل طرب میسر یزد	نفس بر آهنگ عجب میسر یزد
این نغمه و لکث زبان که سرود	بیخه است حسرت ز لب میسر یزد
سخن بنجان را نوید که شایسته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان	
فرود که کار بد آورد اگر نصرت مرثیه افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر	
و دوباره دریاب عیسای نفس معجزه است و خارج آهنگی سر آسمان کشیده	
ببر و ده عدم باز شتاب داد و ایانی نغمه سراسی بی تمیزی چون نقش تازه خاک	
بسر کرد و نارسائی مانند حرف غلط و غم سلف چین ابدی آه و گیران نقش سخن	
چینی بر دوشش است و مردم چشم کج نظران و رما تم عجب بینی سیاه پوش	
اگر زبان ناپید است جز صبح سراسی پر از شش زبان نتواند کشاد و اگر بیخه	

خورشید بخت و فقر و زشتی گشت تواند سپاسی	
آن شایسته که خرد و گرامی باشد سر خلیل سخنوران نامی باشد	اکنون که حسد نماید الا بعدم محسود و دشمنی و نظمی باشد
<p>نظمی که پسندید پسندیده شد و بیستیکه برگزید برگزیده بخنیکه بگشت بی سعه که گشت از صفحہ محو گشت و شعریکه در گذشت جز بنگام ندیان بر زبان نگزشت ع زهی انتخاب و زهی انتخاب به ترک فضل منظور نظر تارکان فضل است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی منتها می تلکشی نامعلوم و اندازه فمشی نامفهوم بدر که را فهم او کشت و شوار و ناطقه را به جز و صفش اقرار آیه سخن سنجی در شاننش نازل و حدیث به تنائیش چون دین مشرکین باطل بسخنهای دلپذیر لبزبان خندان و بمعانی سبب نظم بی نظیر جهان معانی بدائرة غور و عمقش که آسمان جز و لای تجزی و بحفیض فکر رسایش اوج طالع رسانا رسا در جنب نشر و پسندش عطار داز نبات النعش نقور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا نشور بدرستی سطر کتابش سطر که گشتان خط ترسا و میوز و فی اشعار بخوابش از جواب و صله شعری فریاد</p>	
خورشید ز رشک رای تابانش سوخت از بهر خمیرا خجیم افلاک سپند	مرا از حسد فروغ او جانش سوخت بر نشر کتاب و نظم دیوانش سوخت
<p>سعادت و طمشت جهان آباد را سرایه نازی نگر دانیوه که کمال از منصب جهان عاری ندارد و کلیم از نشو و نما می همدان انکاری نقش جهان محو بهر و میر انداز رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک بر مسجد ادینه سجد و گنار است و آب رکن آباد از تب رشک نه فیض اشکبار از اتفاق بمال رنجته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بجست هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از دردناکی و بی اعتبار در فریاد و راج گفتگوی هندیان آن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ</p>	

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بجا و رات تا کرم خود شنا نیست لقا  
 مجده الواسع و ولی کو بهی و صحرای تیزخ خنجر و بر نظامی عجیب نیست و تفوق  
 بر جامی بی سبب فی شاگردی سودا بجل اعتبار حصیه است و اخل و اعنا  
 به انداده معجزه از می می شکن انتخابش چنین در پیشانی ساده رویان انداز  
 و صفحه رخسار نو خطان را کرده تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف  
 و از وقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از روانی که موجوده  
 بیگانه است و آفریننده تازه معانی

<p>ندیدم چنین شاعر می نکته سخ          بدقت اگر موشگانه کند          قلم را آن ملک سخن گتری          اگر در امرع بسته است          طلاقت شکر خند تقریر او          شرف داد خود را به میدان شعر          حلاوت ده ذوق شوریدگان          تراود اگر از لبش آفرین          چون نظم ثریا کند انتخاب          به نطق گدازد چون جند سرش          اگر مصرع زلف چیمان شکست          سند تازه طبعش تیار و بهار          نگاری که در کف خنجر بسته است          چو رای میسرش نداند صدواب          ز تنه این افروز معنی نیاز</p>	<p>که ریزد ز گلشن گهر گنج          ز موی میان شعر با نکت          ز آوازه دارد جهان را در          ز شادی خوش از جامی جسته          خرد بیت زبان بند تحسیر          چه کرسی نشین است از دستان شق          پسندش پسند پسندیدگان          و مدحان در آن شعر روح الاین          شود نقطه از کاستن آفتاب          ز سلطان بر دشت بیت افش          ز فم در ستش نگیرد دست          شگفتن ز گماست بی اعتبار          ز مضمون زنگیش حجت بدست          افق خط کشد مطلع آفتاب          هزار آفرین بر چنین امتیاز</p>
---	--

تعالی اندک کتابی که از مکتوب ساده رویان دلربا تر است و از عجب آثار است

ایان تاب، فرستادش بسایه شب وصال مهرخان بلال ابرو ناخن می بندد  
 بیاغزش بر سپیده صبح گوی نه بهره جبینان خورشید رو میخند و حسرت کشان  
 برارش پیش نظر دارند آرزو مندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرد  
 جان در دیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس کرده دیده هر صفاش  
 در نیکنه مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتی معنی گلبرگ گلزار کشمیر تفراری  
 لب در فراقش ضرب لعل است دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احوال و انحطاط  
 شش گفتار بزرگش ذکر حنبت و حورائیه محرمات شمرده و زاهدی ساکوس شعار  
 و شش خبر وادرا و بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشتی که  
 دیده گوشت شنوا به روشش کوشیدن مرد در دهر و مندان شدن است و طعنه  
 آتشیدن تیشه پای خود زون تخمیش سندا اعتبار عقل محال اندیش است  
 قرینش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کیکه مضمون کس  
 بیش نفییده تا کس است و فسی که با وج معیش نرسیده نارس ما و شش محمود  
 است و قاف و شش مطرد و ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعترا  
 سخنی جللی نره در ایست و عیب بیخه از نابینای ربا عیادت

دانه ناسته ملک عنم نکند	نفرین کسان قدر فلک کم نکند
کرده خالق و خلائق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
ری که گرفت خورده بر مهر منیر	گلزار که چشم او ندارد و تنویر
کل کسی همه جوهر دار است	بدینا نشوند دیده ناسته تصویر

سبب همزبانیش نیازم و بدولت قدردانیش از سر پای از مخاطب  
 نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنیت شایم کرده و بر هر سخن که گفته ام  
 از آفرین برب آورده از کذت شیرین بیانی تا بلبل شکری نه پروا سخن  
 ازوق معانی است دیگرم خودی شعله زبانی دل از صحبت آتشین غار لانا  
 در ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پای که خود ستانی اگر

سنت شعر انداختنی زبان انصاف تر جهان بد بخش کشور دن توانستنی و اگر  
از بدگمانی جا بلان بدطن آگاه نبود می نطق از دیگران هم داهم گرفته ستودی  
لاجرم بشایسته نمی نگارم که بیم نادانی نا ابلان دارم قدر تقصیر از بی زبانی  
نزدانی و محذرت خموشی به اطناب سرخ خوانی فقر و تفضیل را ستم کش ایجا میگویم  
یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم به چون از رحمان اختصار هم آشت که عافی پذیر  
قبول فراموشش نشادم اولی آنکه از خشوع و خضاعت بدگاه خالق سخن آفرین  
شور اثر نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش  
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود و کلامش و روزبان  
باشد و نامش بصیبت این ابیات مشهور جهان

## ابیات

شایسته آن ساحر معجز بیان بست او را در نگاه بخت بین گفت نطقش را ملک سحر حلال ناز زایش و لب بند شاعر ناله عاشق چه آید در شمار برگزیده نبندی از اشعارها نهی از تعریف شاعر هم نوشت بر بهار نظم رنگ تازه بست فضلهای گلفشان تا بر کشید از پی تاریخ سال این کتاب گفت مومن بخت پر و از اجل بسکه با یکتایش افتاد کار	کز زبانش اعجاز و افسون هم زبان صدید بیضا بود در آستین لافت سحر سامری شد خاک مال نی رگ گردن که بند شاعر طبع او سوزون تر است از قدیار حرف و دلکش چیده از گفتارها دیگری با این صفتها کم نوشت فی سخن او راق گل شیر از لبست تیغ رشک او سر بلبل برید هر سخنور مصرع کردی حساب انتخاب دلپسند بپیدل نیست از اعدا دشمنی در شمار
--	--

نصرتی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر مخلص آرزو برین تذکره



رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لای شاد آب  
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و حیدر اجموم مضامین رنگین که بی آبیار  
سحاب طبع نخلهای بر دند افکار از سر استبان خاطر سر بر میزند و شیرکان اوقات  
را از روی کشاکش گیسو دوست فکر بی پرواست و آبکار معانی را تمنای بغل گیری  
تنگد را طبع خوشستن آر است خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خانه چهره است و طبع  
از شکفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد و فوج بفرج جم معانی حشر عواید و ناز و  
در آید و در پناه هوای انداز ستایش و آهنگ تو صیفت نگارین مجموعه در سر دارم که  
نامشاط تقدیر عروس رعنائی عالم را به پند گوهر نگار ثواب و بهر نیت سیارات  
زیب و زینت و ادشاپد زیبا می هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از جمله غیب و  
شهود قدیم نهاد و آفتش طراز قدرت صفحات صحیفه امکان را بتجوید پیچندین  
نقش و نگار غریب ترین داده نقش و نشین تر از ان بر لوح ساده کار بسته  
بفتاده همانا از جاد و طرازی چون آرائی این گلزار جاوید بهار است که از تمام بهار  
و شرفاری صباحت و ملاحمت بر روی هم ریخته و شک را با قند پارسی آمیخته تا گلک  
بواهر سککش این گوهرهای معانی سفته تیره الدهر چون تمه عمان در نهانخانه غبار  
کساد بازاری روی و زلفته قلاید العصیان چون قلاوه زرین و مرسله در شین از  
هم گسسته و مختل و حرف سلافتة العصر بر با نهای تر از مرارت غنفل گنجینه و  
خرمینه دولت شاهی در برابر فکرهای جز انگیس چون خرمینه معدن و دلفینه  
معدن به قدر تر از درم ماهی تا آفتش رنگینی شقایق غبار آفتش افروخت و اله  
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل شد و خسته بنای سفته مر و اید را  
آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بجا کشته نشاند سفته جیایا لطفه خور  
چاره موج گیر داب آب انفصال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق  
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گشته انتخاب  
مجموعه کمال و بهر شاه بیت سفته قابلیت و استعداد بیت القصیده و دیوان

و کمال خدا داد داشته صحیفه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شمیم و مکارم  
 خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسود فیاض  
 نسیم جانقزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی  
 و آلا فطرت بلند بهمت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت  
 روشن ضمیر کامل فرخنگ عظیم انظیف هم مجسم ادراک مشکمل نواب مصطفی خان بهادر  
 متخاص شریفه است لالی منشور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست قریان  
 منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دوست نکند  
 بر طاق کاشانه نگارنیش ننهد و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن  
 سیچین جایش ننهد نقد سخن بخت نقد وین نقادش در کار بست و از غور طبع  
 و قارش ناچار چه تازد بجزک امتحان نرسد روی کامل عیار می نه بلند و طلای  
 ناب تا در بوت که از نیاید نقش سکه درست نه نشیند نقطه امتحانیش خال رخسار  
 عرایس اشعار و صیاد و جنبه نیش و سمد ابروی شایه ان ابیات آبدار زبان  
 بندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی  
 و باوری در پرده دری از سر بلندی زبان هندی طناب نیمه فلک بفتقین گیسخته  
 و از سر کوئی پایه رفعت لسان ریخته نگاره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که  
 با تخیلش نرسیده چون حرف نیست مشکوک و بیثباتی که روی التفاتش ندیده همچو  
 طلای ست غیر مشکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکرده و گرنه  
 با زبانی درج اشعار خود درین تذکره نوادرفن با موهقتن زبان هندی نسخه  
 جنبیان و اخو که طفلان میثند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار جنبین  
 سویان داعی است در شک خوانیده و بهو آ می یغداش سبزه حذار بنفشه سلطان  
 را مانند سیل سیراب و دود و دود در سپیده صفا نیزی صفحه قرطاس آونخته بر سر  
 لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض او گرد و غبار و در آید  
 شمائی شسته تیرگی خامه جاد و کار سخن نگارش آب و شنه سیه تاب شوره سیه سیه

برده و در او مشکین سوادش و دوازدها دوسمه ابروی عروسان نوشاد زرد بر او در  
 تراشه خامه اش هم بهای ریزه های جنبه و مشک تاتاری و گرد و امن نامه اش عبیر  
 پیراهن گلهای بهاری شور و راحت گفتارش نمک در دیده حاسدان اینها نشسته  
 و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دامن حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم  
 سبلاست قمش ریخته آبروی چشمه سبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعارش  
 پرده گوش پرندیمانی و بند کراوات در زناش زبان را خالصیت ابر نیسانی ماه  
 بر چند از شام نیلگون و سمه برابر و کشید آما در برابر نخل مصرع بلند و سبز برگردید  
 سفیده سحری بر چند از شفق گلگون بر چهره مالید آما در جنب بیاض رنگینش لبها  
 سرخ روی ابر روی خود چید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا  
 بر روی روزگار صبح بنا گوش بسته و شام مسودات او در وقت بازار شام طره عبیر  
 فام شکسته در محمد جاد و طرازی او سحر ساری بازیچه طفلان و در زمان بجز  
 پردازی او فسون سیما افشا چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم بانها برشته  
 صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هندی از پرتو انوار  
 چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غلهای هندی آبیار  
 فکرش فضائی نه بهت افزای گلشن سینه چسپانیدن و توان اعجاز تو اما نش  
 محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقش  
 آسمانی بنظر آره شر رنگینش تا نظر عقد حقیق بین و بقرق گردانی سفینه شور  
 دینش انگشت صفح گردان نخل وادی یمن طبع بدر بر برین ابر نیسان  
 خاطری بوطر بر می باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه نورشید از خاطر دریای  
 زراعتان نور خیمه تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک  
 نور و عرش پیا نظر پاک تر از پرده چشم قدیمان خرد در روح افزای روحانیان  
 فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تهر چنان که بلندی فطرت  
 سرعت فکر وقت نظر حدس بلند بلع مشکلی پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر تفاوت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بود قلمون است تازگی است  
 طراوت الفاظ تیرانی و آند از رسا پرد از رنگین لطافت ترتیب رتقاقت اسلوب  
 سبائی کلام طرز تازه جاشنی عبارات تلاوت استعارات الفاظ آشنا معانی  
 بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا آرزو بیار قلم سیراب رقم  
 معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار  
 فردوس است تماشایان گلستان معنی بنظر آه آب درنگ این نسخه بهشت  
 آئین آئین نگاه به بندند

نقشه لیلی که جناب مرزا اسد الله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند  
 ساز از دم نامی است چونی زمزمه ما | ای ماهمه هیچ تو و اسی هم با

پیکار کشایان از تنگ و انش و او که این گردنده کلخ فیروزه رنگ را انداز  
 بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر قام را پایه شناس گذاردن حق خویش  
 آفرینش به پیشی آفرین بسنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فرازش  
 سپاس بر آئینه صومدی را آسج و دیده و ریرا فروغ دران است که از هر نقشه  
 که درین نگارستان نگار شده شود چشم به نیردی خامه نقشند کشوده آید شیه نی  
 کام آرزو به شرمای پیش رس نتیجه پرورشش آموزی ابر و باد است تاثیر گلپوی  
 شبانه روزی مهر و ماه و آنگاه منش و اینده آمار نظر فروز فوگر می باغبانست  
 به نهال نشانی و آبجاری و پیوند گری کوته اندیشیان که جز به پیش پای تکرنگان  
 ندرند که کنند آگهی را فراتر ازین فروه نشسته در سن باز خیال را بالا تر ازین  
 پایه دستی نیست بلکه چون از نور و این سر رشته یکد و هیچ و یکد و هیچ گری  
 کشاد نیزه و خرد که نگارنده فراز جانی از پرتوی و نشانی جو نیست فرامیرسد و در میان  
 که گرایش اندیشه بوستان پیرانی به بردمندی ذوق شغل و نواز زله بند  
 فیض آب و هوا همسان در اند دستی حسب ظهور است که آفتاب

ذاتی حضرت نور است جل جلاله و هم نواله نظم | اے شناسا سئ نفه سخن

محرم گنجینه دیر کهن به	آنکه در گنج نهمان باز کرد
سازشمار گهر را ز کرده	هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود	هم بسخن دادشنا سا در
هم بسخن کرد و شناسا گری	که چه درین گنج گنجی است
قفل در گنج هم از اجد است	لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند	نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین	خم ابروی پوزش به خستگ اقبال این

بشارت بر خویش میا که گوهرین پرند گردیدن نامه بهین شای فضایل مجوده  
 ایست که هر و قشش فرد فرست متاعی است که بر آئین بند ی فردوس بر  
 عنوان داده اند و پرین نشان خرامیدن خامه بقیض موج مجوده فضایل  
 است که هر رم کلکش موج جنبش کلید است که بهشت بهشت را بدان در کشاوه  
 اند همانا نواب همایون اشارت الا نشان و خان فرودیده فرنگ پسندیده گفتار  
 آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست  
 مهر پیشه دفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است  
 و چرخ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده بیفش و آهنگر و گنج  
 زهر بلبل قمش بصفوتکده مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن گاه  
 به فرام آوردن تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض  
 ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدان بزم در انگنده که رفتگان بدرازی ان تار  
 یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پنهانی آن پو و بارفتگان هم نوا بمشاهده از ویر  
 آراستگ این سواد اعظم مصر را از غوی فحلت نیلی دیگر در میان روانه و به نظر  
 آب و تاب روشنائی این دیستان آذر کده پاس را از آتش غیرت نبی دیگر  
 در نهاد دایر از رشک فوق بخشی هنجار این زرقمه و غیرت اندازم سنج این  
 تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدر انسان

میفتاده که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه تره را لغمه از ساز و مانی را جامه از کفن  
 بلکه عطار در نقش از قلم و پرویز را راق از سائکین بلکه باوه را تند می از خویش  
 فرد و نیزه و در نیقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین و شوار پسندی  
 گرفت ناچار نه از بونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین  
 دنگ آن نهفته و در باشمائی اندیشه که هم در اندیشه و خراش است به آشکارا  
 بشمرده آید و انهم که دیده با آهوبین است و گرویی از نکته چندان در کین با همه که  
 سرانند که فلانی در ستودن بسیارند از انداز و بدو بگرفت و او تر زبانی داد و می می  
 موج سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخش از گفتار و نوعی از کلام  
 است لاجرم سخن را چند آنکه ستانند سرایه لفظ هم از گنجینه اوست و از هر در که  
 جلوه در آیند هم در آینه اوست چشم بدو و حمله سخن را شرابی است پند و که  
 زمین از آن به لای و سپهر از آن بهوی اچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود  
 از دیوار و مشتری را عامه از فرق فرو دافتد شکفت نماید چون پدید آید که سخن  
 معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و نقش در طینت اجزای گیتی  
 بهمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشای  
 پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج  
 خیز تر نم گردد تمکین پسندان را چرا این همه دل از جای رود که بر سونشان  
 بگمان سائگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند  
 منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرود رفت بکنج دانست و جا دارد و نا  
 از خورمی این ذکر طلای افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طرف  
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در عیان این یعنی غالب  
 ترک نثار و پهلور بان و گذار راسته نگذرم هیچ میرزا هیچچنان نخست آئین نکته پرور  
 را در سر آخان این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین و لنواز پرده که ساز  
 کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و بهم نامه کرد اور را نشا خواند و بهم خود را بنحی بداری دوست نامور ساخت \*

قطعه

خواب این رنگین کتاب گلشن بنیاد نام	روکش جنات مجری تحت الالهیه است
گر کسی لب تشنه تاریخ آتماش بود	جو بیانی آب هم در گلشن بنیاد است

جباری که مولوی امام بخش صبا فی تخلص بعثتم آورده اند

چشم لبستن پادمان چمن بچید نیست	فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چید نیست
رفته ام از خود در رنگ بوی گل در فیهار	هر یک من جاده راه فنا فیهار نیست
ساده لوی داشت چون آینه رنگ بهار	واشده آغوش وصل اینجا حیرت دید نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلر و شیشه چیده است  
وصفا کاریهای پر و از تصور تا قرغان باز کردند صد آینه حیرت بصیقل کشیده چراغ  
افروزی پر و از رنگ در تاریک زار گریان از راه بری شبستان معانی چاره  
ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال بختن های دقت مضامین را از دیگر  
اندیشه خام برنی آرد و در است رخنه دیده در صحرای وحشی ترا دگان مهالی بر جاده  
اندیشه در و کرده است و در تن است تنگنای گریان در جولانگاه افکار بر راه  
نوابیده چشم لبسته سر در آورده نفس چون تاز سبزه با صد گره نقد معانی نزدیک  
و زمان است و نگاه چون رشته مر و درید هزار لطافت خیال بدید چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان	گر همه سینه مور است فضا بسد اند
همه افشان جباری که ز شبنم دارد	گل ز جولان جبار ره نامید اند

ایمات ایسات چشم بند بی بصیرت های غفلت عنان صبا فی را از جاده مجری  
نارسانی باز گردانید و گرنه حلقه دیده آتش از دست فرسودگی خیالات ناگوار  
پیش از اندیشه قرغان نقد اقیانوس در دمان تخیل سینه اند از دوبرات افشاش  
از حیرت فروشیهای تصور نارسانی چون نگاه آینه خور تامل را چون بنده خیره خور  
تو هم نمی توانی در رنگ رویش در پر و از بفرق ریزی انفعال نا کسی هو را

بطلامی محمولی نه نواخته که صفحه گل را احلیلج زرافشانی ممنون مذهب بهار تواند  
کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایشار نقد شجر نه پرداخته که نسبتگی  
چشم پنجه را در ضرورت کشا و فرکان محتاج گلاب افشانی مای شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفس راست نیکنیم  
دیگر ز رو سیاهی عصیان ما پیرس  
بی تکلف سراپایش تمثالی است آینه حضور بخودی پرداخته و عیالی است از  
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موج نقش دور یا میامی تن  
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده یاد در اسن نارسا  
افشردن شور و محشر نمک و فغان نیم شبش و دوجنم سر از جیب کشیده جوش  
یارش هر مویش چشم تر است چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه  
تن افکار آتشی در خاکستر غبار نا کس آنگه ختن گوهر ویش قطره آب نجالتی از جبهه  
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سبج صلاش اشک ندامتی همه تردمانی دتار  
دویده سسلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش  
یک صحراناله قیامت اش پیش بردن دود آتش میهای عروج گردون از جندی  
خندنگ ناله اش مردون رسانی مای در ارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان  
کلام یارای بر خود جنبیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید  
نه گوش فم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به ممنون رغبت نواسه  
از مقام حی بمرزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول  
همین یک کام پیش ندارد دو اگر جمله پا بر زمین گذاریم اپنا شستن در کام شیر از جیب  
همین یک جرات سر بر می آرد نظم

در مل شویم نه گس چیرا سنے خودیم	در شبنم اشک در پیشانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موهظ نادا سنے خودیم



شد در وقت سینه تسلیم پرده دار + حیران در دمندهی و در مانی خودیم  
 چاره گری مای در دبی استعدادی امروز موقوف معجزه نایبهای زبان خامه  
 ایست که آهنگ صریحش در پرده این مجموعه به نواخوانی سخن داودی هر لحه  
 زیر دبی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سبز نش  
 سحمان بر نمی آرد معانی بوسیده توطن سینه اش از تردد راه غیب و شهود  
 دارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش در روی سیر گریبان بسته  
 آری این بانیچه صحبت سپیده مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای  
 بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنها در مضمون ناله نواز میر خاوند  
 مرمون سرمد سائی دیده و ایر عبارات و سده طراز گوشه ابروی مدات موج نیز  
 بحر معانی آفرینی گهر پیکر و قایق گزینی وقت پسند مضامین نهفته نکته خال  
 دلبر بایان کجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه  
 آهوی چشمان از وقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بام آهوی سرگرم و حش  
 آشنائی است تا ظهور شکسته ناموزونیش آنسوی جذب شوقش نه برداشته را  
 ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابر و آماده عزت  
 پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندر دایعجا ز خامه  
 جاد و نگارش دمان دوا بر حروف را از نغمه تحسین فصاحت بریزد دارد  
 قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسن بلاغت  
 میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقیقت از رنگونیهایی  
 شرم بی صفائی گل کرده و باطوفان جوش رنگینیهایی سخنش رنگ در برگ  
 گلهای خونیست از افشردگی مای وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه  
 طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از نغمه  
 رنگینی طبعش یا قوت جگر نوار تر از هر آزمایان از رشک صفائی طینش گهر شک  
 بار تر از دیده نعم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مودر ساع

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر بستگیهای معرّش برق را در  
 بونه انفعال گذاخته نظم زرنگ آمیزی طرح معانی به کند طراحی از رنگ مانع  
 نزاکت خانه طبعش که خیز به سحاب خامه فکرش که بر بند به ز طبعش بسبکه تجلّت  
 می برد گل به نماید از عرق یک ساغری مل به زمجر کاری کلکش به تحریر به معانی  
 بی حروف آید به تقریر به نماید و قش در صفحه رو به بیان معنی از هر بیت ابرو به  
 بلندی سایه طبع رسایش به رسائی دست پروردادایش به بردا بر و اگر فیض  
 از کمالش به بر آرد در در هر مه هلالش به اشارت دیده برابر و شش و زو به  
 که رمزی شمع تعلیمش فروز و به دود فمش بجوان گاه افکار به بروی نقطه  
 موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عمان تازی سرایر دقیق غواص محیطه نشین  
 گوهر تامل های عمیق قیمت شناس پیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب و خیر  
 گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب و نظاره  
 گوهر های شاداب که از طبع چیا پر دازد آینه صفا خیال پرده قدرت آثار می ابدع  
 بدایع سخن صیقل آینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جرحه کش جرحه  
 پاده خوان به آشنای بنیم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگه محفل دولت اقبال  
 خورشید که درون مسیر عروج دولت داری جهان تسخیر والا پاکی در ارج گردان  
 اقتداری شکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مظهر خان بهاد  
 است که خاک جبهه گردون رتبه اش صندل صدای نوحت فرد شمس دماغ  
 گردن بلند ان و گردن جوانگاه سمنش عبیر نیر لباس خود نمایهای تحوت  
 پسند ان تعال الدد محبوب که بصفا می آینه صفات جوهر سوادش به منت  
 کشایش اوراق بادیده دوچار است و از شوخی به جستگه های نکات الفاظ  
 و جودش به سعی داشت مقوی منظر افروز دیده انتظار سودا بجمول شهرت  
 طیفه گیاه هزار زبانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میرست را  
 به تحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراست

نگارنده این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گزشتگان در دستند و نقد و امتیاز محتاج  
 ایمانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد  
 موثر باشد که درون ناچار نیست و خود نمایی حسن آن پیکر تماشای همین آینه فهمیدن  
 بی اختیار می اثر بخشیهایی صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریه بیان را موجه گردانند  
 و آن نماید و بغیض دیده تر دور است آستین پرده از روی خیال محیط نه کشاید سحر  
 تر و دمای گریبان سری هرگاه در درس گلهای تنوع حالات بر فهم غوامض این امر از  
 پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سستی تا در فکر وصول  
 سر منزل این تحقیق افتد جاوه تا در زیر قدم خوابیده سرشته او ضلع خلایق است  
 فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در  
 هوایان رنگینی در باره اثر پیر و ریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی  
 و بی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن  
 قبول غیر از کارنامه انصاف پروری مانعی آرایند و گردش پیمان نگاه جز محیط  
 دستگاهی عالم مروت نمی پماید تخت دلی در سایه این گلهای مصروف تنها باید با ختن  
 و مردکی در سر گرمی تماشا می این بهار میتوان گذاختن الحاصل سر گرمی نظاره  
 شوق صدر رنگ محویت نگاه تماشا میخواند تا دریا بند که حاشیه بساط حضورش بکدام  
 وضع تمییدات جو شیده است و اثر بخشیهایی سحر هوس یک طوفان نقش  
 تلاطم عرق می نگار و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بعد و جزر کدام  
 کیفیت خرد و شیده طوفان جو شته محیط الطاف آسیب طمه امواج تغافل بنیان  
 که تنگ ظرفی جناب همیشا هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگامان بر میخورد و خشک  
 و مانعی اندیشه سال طینتی خاک کدام اودبار به فرق بغض و حسد نمی پیرو  
 حال آنکه سلسله بی اعتدالیهایی نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم  
 از خود و انماید و در نظر حقیقت پسندان نا بهنجاری تاب زنا پریش نمی آید  
 گل کردن بهار اخلاق نقد شیشه در گره نمی بندد که کلفت او ضاع شگفتی نفاق

بر پشته‌های اندازد بوقلمون نهانند در این صورت نفس سوز می‌تلاش بکدام جنون جولان  
گزانت کردار عرصه بی معرفتیا انگیزد و بیصرفه دو میانه زد و بکدام کور چشمیهای  
جمل خاک اود بار برفیق بی اعتباری ریزد و اما بی بصیرت‌های ارباب نظر را چه چاره  
که در جمل آباد نگاه بی اعتبارشان گردد از سرمه بازشتافتن از خلبه عجیب کورسیت  
ونیک از بدداشتگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر رود اگر در چشم حیرت اندلس پرده پوش دیده پیدا گشت رفر عجز دستگاہی ذره نایاب شد گشت جلوه شوخی داشت اما در تماشا گاه عجز کعبه پیش پا ست اما سعی شوق نارسا	در کنار آئینه را سیرت پرسته سنگ بود صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود تا نظر باله در دیوار محور رنگ بود نیم گامی میزد و اما نده فرسنگ بود
--	--

عبارتی که یگانه زمان عبدا لند خان متخلص بطلوی زینت افرای این اوراق کرده عرق پرورد و جلت جز گداز دل نمیداند بنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت تو که بونی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن بهر رنگی که پیش آید سجود می میتوان بری چون نقش پا بر جانی که افتد بستی دارد	نم بی اختیار سی بجز از ساحل نمیداند که رود در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند ز خود دو ارفقه فوقی در حق و باطل نمیداند جنون هوا و بهایلی از محفل نمیداند اسیر توانی جاده از منزل نمیداند
--	---

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سے تراشد که هر جا شعله نوری قامت بجلی آراید  
اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجود ایجاد بنار سر باید نمود تا  
مرز غلط اندازی نای جلوه بر هر ذره فهمی عشق نهند و علم حقیقت یکسر سنگ  
تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادای دودی بنمیدان دهد اگر جمله  
ابر دی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم و تا باید ساخت تار موزدانی  
ایمان محبت به بتان جا بلیت نه پیوند و گر نه بیکر ضعیفی که تا فرگان بر هم زنده رفته  
اجرای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تالفش بر شد بنجار و جوش

بمدوا سن رنگ پریده شسته با این بی آبروی هرگاه گامی در راه تحقیق گشاید  
گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وار گشت  
برخود تواند جنبید و با این بی پروایی و بیکه بهوائی بام توجید آهنگ ابراز نماید  
حسرت ندو می پرواز چو سیلهای ادب بر روی احوالش زند تا سری بزیبال  
تواند در دید عارف لذت سوزنگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی  
گذر می فهمد که کام شمع بچه است انجماد

گوش را سر در آفتاب دیده می باید صفت	در بنجار سرمه پیچید است این آهنگ
گل کند در کوچه ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پیرو از دار و رنگ

گشته حسن نیرنگی را رفته دعوی خود نداری کند گردن دو عالم است دیت از  
که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خوبی از شفق تا آفتاب برکت دست  
است قصاص از که بویید

## قطعه

ای آنکه حرف جمد تو در فنی ماسواست	ایک صدم بسجده خود هم توان خمید
خمیدنی است رفز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم پیوسته پیچیده است کجا فرصت  
ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته کوشی بحرف بیگانه پیش بر کار  
و کو خصلت نگاهی تا سر از گرد بالش بر دیک برداشته گامی براه تماشا  
بر دارد اینجا تا نگاه بنحانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جاقدم پس نهاد  
است و ادراک تا در دانه دل گوید جلوه چون طفل بدو صمد بار از کنار فکر افتاده

## قطعه

صمد جلوه رفت و دیده همان وقت انتظار	یار ب حریف آینه جوشن بهار کسیت
عمر نیست سر و خرقه بر دل نادر و نگاه	ای دیده حیرت تو چنین برده و ارسیت

در بکشتی که تامل حیرت سبق نارسا پیرا و فکر است نو که گریبان حرفی است

گلشن بهار  
 گلوگیر در گلشنی که تخمیل غنچه نشسته تا تو اینهای ادراک است سخن سازی صوفی است  
 از بیل تصویر اگر علم این است که سید انیم جنون جولانیهای اندیشه ترنهار داد  
 بالیده ترد اگر فهم این است که فیهم گویان درسی های شوق نظم صد استیستن بالیده تر

### قطعه

همچو آن مستی که خود را و انما بدوشیا  
 ورنه در بنی که سازش چشم غیر نیست پس  
 فطره خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخوردی سرمایه شجری بهر سائید  
 و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بر روی وید کور سوادان سودا کرده دوکان مداد  
 فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کدوک  
 و از سرخوش کار فرمائی با غفلت که کاری به تلنگ دایره میکانم و تر و امنسان  
 مظارحات خرق و التسیم بسیر عالم آب یثنازند جناب و از از جارفه پابر جامی  
 هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از بحر  
 مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوی تشمید  
 ناله از داغ اند خون شد و چید بخویش  
 نازم ان سادگی شوق که از گاه جنون  
 غنچه شد معنی و پیچره تامل دانست  
 سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست  
 رحمتش دیده فرد بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود در فکلی خراشی بگویش آگهی میرساند  
 و تر دامن می و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار نهرا چشم نظاره  
 می شکافند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بسنج بی چراغ  
 تو صیفت اشک و از پنهان بر در میمانیم که این شمع فانوس افروزمین شعله  
 عالم سوز است که از کباب آگهی جنه کستری بر باد فتنی پسند و این بیکر آینه  
 نقاب بران گوهر پیکتای تفرید است که جز که دی ستی بر پای غواص نمی بندد

<p>ای نفس بجا صلی چون غنچه بر خود رنگ باش کو فضای خاطر آینه صرف رنگ باش از بی غبطه نفس ما چون شرر در رنگ باش ناله گر آرزو داری صدای رنگ باش</p>	<p>خاست افسانه خاموشی خواب است بس ملولی با گفتگوی عکس را نمیده است وای نادانی که افق است بغارت میزند بر سر راه فنا اندر سرشتی خافلان</p>
<p>و بعد نگاه دیده چرانی و مانند گی خجارت توانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر دارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که برشتگیها مقالش اخگر نیست پیراهن سوز و مانع سفینه و سوختگیهای خیاش شعله ایست پیرایه افروز فیکله دل غم سینه بسا غمت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمده چون جبر کس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بسیار صبرت بخودی تا آنکه کشاکش تپیدن دارسته مانند شبنم رنگی بر داز میداد عرق خجالت بر روی بوی چندان آدازه مید و میشش نساخته آئینه لبسان نفس در می بر روی عکسش هم تواند کشد و نا کسی آنقدر بخانه بر دوشش نبرد اخته که سفر از خود در قشش مانند برق بر ترک بدن تواند بود و بود نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کالش مسلم و شهودی از نهاد فطر قشش مانند کاستن عمر با فرونی متمم پیاده و نوار شیشه های حوادث مانند چشتم بهر گوشه لبسالی که بالین گردانیده چون مرغان صد خنجر الحاس بر پهلو خوابیده است و خسته سخت گیریهایی نواب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان دار هزار دشت بنی بر سر چیده طایر رنگش از تکه تک پائی نفس بال افشان اندان بریدن دو حشمت بهانش بعد اسی بال رنگ سر بر داشتند آهنگ رسیدن</p>	<p>و بعد نگاه دیده چرانی و مانند گی خجارت توانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب جگر دارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که برشتگیها مقالش اخگر نیست پیراهن سوز و مانع سفینه و سوختگیهای خیاش شعله ایست پیرایه افروز فیکله دل غم سینه بسا غمت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمده چون جبر کس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و بسیار صبرت بخودی تا آنکه کشاکش تپیدن دارسته مانند شبنم رنگی بر داز میداد عرق خجالت بر روی بوی چندان آدازه مید و میشش نساخته آئینه لبسان نفس در می بر روی عکسش هم تواند کشد و نا کسی آنقدر بخانه بر دوشش نبرد اخته که سفر از خود در قشش مانند برق بر ترک بدن تواند بود و بود نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کالش مسلم و شهودی از نهاد فطر قشش مانند کاستن عمر با فرونی متمم پیاده و نوار شیشه های حوادث مانند چشتم بهر گوشه لبسالی که بالین گردانیده چون مرغان صد خنجر الحاس بر پهلو خوابیده است و خسته سخت گیریهایی نواب چون زبان بهر پهلوئی که غلطیده دندان دار هزار دشت بنی بر سر چیده طایر رنگش از تکه تک پائی نفس بال افشان اندان بریدن دو حشمت بهانش بعد اسی بال رنگ سر بر داشتند آهنگ رسیدن</p>
<p>اشک شمع سوختنها میکند بجا دهن نقشهای کش در رنگ خار از دفریاد دهن</p>	<p>ناله گل کی حریف قطره گیها هم شود نقش صد سالش بخون که کهن بر دهن شود</p>

کندن جان دیگر است و کندن خارا و گرا	تیشه می نازد بشیرین کاری فرادین
بر دل قراکب هم اکنون گرا فی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیادین

هر چند ازیت ضوابط خموشی چون طفل عیجه زبانش نداده و معلم قواعد هیچانی  
مانند سوسن اجیدی بر زبانش ننهاده اما با این همه دار فکریهای بی زبانی  
شوق سخن پر داری از ان سوی صحرا بخودی بلد معموره پوششش گردیده  
گاهی بعضی صفای عبارات چراغی در راه فکر می زند که ای در گلشن تقریرت  
با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سنگ ندیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت انگیزی چه است  
دی سر کدو چه آینه سازان توان کشید و مساعی بگل کردن رنگ معنی شاخ  
بهانه می تراشد که ای شد ترانه قامت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت  
گزارشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر نا توانی ز رحمتی بفرست  
رسانیده بعضای استقامت نشر باید برخاست و اگر خجالت عریانی ملکوت غزلت  
گردیده سری بد دلائی نظم در دیدن چه عجب است بنحیر اگر طرازا اعتباری بر قماش  
خواهت می پسندید نساج قضا رخت نیست جز در کارگاه محل با فی نمی کشید  
و اگر برگ کوریت رنگ قبول رختی میرخت چمن بهار بجا د آب طینت را غیر از خاک  
زنگستان نمی آیمخت رنگ شیرازی نه بسته تا و منع جمادی پشتیبان بیدار  
تواند گشت و لباس سحر می نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان به نیست تواند

وضع سخن خاصه پی آدمی است	طوطی اگر بیست آینه چلیست
فصل تو نطق است و گرنه خرس	زیستش را نبود سنکست

آدمی از هر چه بعالم نکوست به جان بمان است و سخن جان آدمی و باز ناز زبان  
گر دوزبانست توارش بدان سحر حلال است سخن بشود ار باورت اینست بهر گوشت  
ای خیره برودل طلب دل خود و محرز بابل طلب نه بهر توئی ساحری آفاقین  
ت بخود باز کن طبع تو مریم صفت و منکران بسته بدان کاش زبانی  
بیر و برادر نفس عصمت مریم ز سخندان و بس لاجرم حکم الملمو معذور



گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در و دیوار  
 گراخیانی برآمده سری بصوای خیال میکشد و اینجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده  
 مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان او از آشنا کوران  
 در پیشش نشسته و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در بر قصد  
 گل چیدن نفس را سوخته را در تلاش سینه یا بد از آنجا که بر پشت و بلند عالم خیال  
 و رسیدن از مقتضیات هرزه گریه های اندیشه تماشا است نگاه تامل خرام امرو  
 بجلوه فتنی بر خور که رنگینی معانی را در سواد عیار آتش رنگ صد چمن بهار بخشن  
 است و بطلعه محو و رسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد  
 هزار گوشه و تسنیم آینه ختن اشعار آبدادش سبزهستان نزار کتی بجلوه ظهور در آورده  
 که نگاه راتنا فقه صور از سایه اش بر خاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند  
 پایه اش قصر رفعتی بعصره وقوع رسانیده که بالاد ویهامی خیال را از عرفات مضامین  
 بپایین رسیدن دلیل رفتن هوشش ترکیب وجود و ثنانت از عناصر بر جایایات  
 و مرقع غزال شوخی در قوافی غزلیات لبه هندی باهنگ پرده در می عراقیان  
 زبان کشاده و زبان پارسی سخن در دمان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط  
 هر سطر داغ فرو و کس سینه شاخ شیره طور و از ایانی صفحات هر نقطه روکش خیال  
 زخواره حور و دایره از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از هم چشمتی و ابرو  
 کشیده معنی رسا و کیفیت بلند خراشیدن همخوان نقشاء صهار رسیدن و الفاظ  
 رنگین مضمون در بایکدیگر چسبیدن همسایه بنیان ته گلگون و صحبت ساغر کشیدن نظم

زلفش رنگ معنی جلوه داده	چو از بیرون عین رنگ داده
نه معنی یک گلستان شوخی گل	نهفته در هجوم رنگ سبیل
نشسته باد و صد غنچ و دلا	زیل در دل مجنون نیالی
خطش بهر جلای چشم ناظر	فروشد سر مه دان تا از دایره
چو چشم دلبر پر کار جادو	نوا در طلسم سر مه اود

نوای ترش تنگ در گوشش کرده سوادش رنگ و در آتش طور درین پیرایه رنگ حسن نقش	دو صد مخنه نذر هوشش کرده در آتش از سواد دیده حور جنون سر پایه سوزشش با می تخیر
--	--

لحنی اندیشه همق پیشینه استقامت نگاه فکر از زبان جواب انگشت یحیی گردید  
 که این انگاره بهار سنبلی و ریحان بوفروشش تر و سستیهای کمال چمن قطری  
 است که رنگینی جلوه اش را به پیر دمای دیده تماشا فی ناز صد رنگ بوقلمونی است  
 و این دیبا و اثرنگ نگار صورت نمائی خیال باقیما و طبیعت کدام نانی لطیفی است  
 که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشش حسن بابر و دوشش لیلی صفتان می  
 زیبا فی نیز از منحنی آخر ناخن وقت تلاش بشکافتن گره این مهر کوشید و لقب  
 کاوشش نفیشتش بگنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی گرمی هست  
 و ریاضاتش دو دوازده آتش یا قوت بر آورده و زیرش دست عطا پرست نیسان  
 کمالش نهال آرزو و در آب گوهر پرورده باد بهار یا با استفاده حل و عقد وقت فکر  
 کاوشش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیبت طبیعت  
 گوهر زینش سر پایه ابر و بخاک امیختن در محکم داور سیاهی رای صدق آتش  
 جمع دشنه گداز طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در درسه تعلیم والا نظر هر  
 دانش زیبا پیش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده بنازک و آینه  
 اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آینه نمودار و با بیاری طراوت بیانش صفی کاغذ  
 مشرق تازگیهای بهار بوی گل محل نرگسهای نیایش کشیده و صورت بلبیل در جلوه فصاحت  
 لایحه اش دیده عمارت بر پشت نهاده سایه خامه طوبی نرگس و معانی نیاز خرامیده بهناستان  
 عمارت عید سواد کیوان دست خوش فکر گردون کند و آسمان باز جمیده فطرت بلند صدف گوهر  
 بیشمالی گوهر صدف دریای نوالی عروج نشاء کمال راج کرکباجلال شان ششم و افتخار خیر گرد  
 جناب بلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب بنفش در غدا کارزار گل بر دیان  
 ریختن سوسن از شاخ کان بدانه بخیر آب بهشش روزی کند به جان محشش که تیرین

در آید در جهان به هر چند یوسف نمائی مشاطه فکر رسانند نقابی از چهره عرایس حسنات آن عالم  
غریبستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنه یغهای شوق را با مردم چشم منتظر محاطه تیغ و تیغ  
روند و در گم نگاهیهایی ذوق را با پیردهای دیده متحیر جنگ آتش و پنبه در میان نباشد  
اما کوتاهی زمان فرصت فی بل تصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای  
حیرت انجام با ده بوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته می از کار نقش کشیدن  
خافل مباش تا بهیب که درت و ماندگی عکس و انکالا بر رویت نزنند ای بر طاقی  
فوجام بر زه نازی آرزو و اگر جمله قدم از بار گرفته باغی و وضع پیروده نالی آشنائی  
تا بهر شکر تکیه های نامرادی چون گرد باد سراغی از خبارت نبزند پیش دار که بهوم برگ  
گل پای را نگر میگیزی و گوشی بر گار که به صور سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین  
حیط بی نهایتی طوفان برات تفصیل اگر همه دست و پا کشا ده آشنائی است از بیم  
سرنش های زیاده سری کشت و از سرور نقاب نقطه در دیده است و طاقت اجمال اگر جمله  
ضابطه شناس خواص است از دغدغه طعن کوتاه در کی لبسان خاشاک بر موج سطوت ننید

تو ای گرد تو هم شوکت دریا چه میدانی	اسیر خدر لنگی وسعت صحرایچه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی	خیال بنگ در سر نشاء صحرایچه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شیم مشک بوی عجنسار اچه میدانی
باین سر در هوای بردل دامن گرانی کن	کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشا بیت

خلط اندازی آن حسن به پروا چه میدانی

طبع

خاتمه

یزدان دادگر را سپاس بخیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان  
باعث تخلیق کون و دستان سرایتدن از طلاقت زبان الکن و در ذما محصور و آینه  
بعض مرای میگرایم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی ویرانم که ذکره یادگار

شعرا می رخت گویان هندوستان سدر بوستان همیشه بهار و شعرا می سلف را از د  
 بهین یادگار تذکره گلشن بنجار که خدمت مولف آنرا در زمانی که دارالعلم  
 و سلطنت دلی با جماع شعرا می نازک اندیشه سحر بیان و فضیلتی بلاغت پیشه  
 سبحان زبان رشک کو ان صاحب قلم آن بود و هر کو چه اشش و نوزادگره سخن و  
 جادوی از بهر محو و شیراز و اصفهان می نمود و بزبان فارسی شیرین و محاورات مکین که  
 تمام تر است بی شائبه هر یکین باشد و فرا هم آورده در آن عهد بار اول و طبعی و طبعی  
 فرمود چون این حدیقه دل کو نیز غنچه لایق و بفرستد که می از خب و خاشاک پاک بود  
 یکسره در نقاب مشتاقان جا گرفت و در آن تجسس سواد بی از خرفش بنظر سواد و صبر  
 پدید آمد و دید شود مشتاقان از حد در گذشت و ساقی نبود که نقش نقشه آن از چار سو  
 بر دل افت منزل عالی هم فیض صمیم مالک مطیع می نشست چون نوبت تشویش  
 بدین مرتبه رسید خباب مطیع القاب مصدر کرم و نوال قدر افزایی کمال و جوهر  
 هنر در مدوح روزگار نشی نوال کشور مالک مطیع اوده اخبار و نور و نور  
 گویا فسخه پرنی اش که از جان و وقت کرم و گس و از نو پرنیانی  
 شیرازه او را نقش سینه نفس بود بهت آورده

وراء - اکتوبر ۱۸۷۴ء عیسوی مطابق

شهر ممبئی بهر زمان  
 و طبعی مایه کمال

سیرت محمود





DUE DATE

۸۹۱۵۶۳۱۰۹

۷۷۸۹

